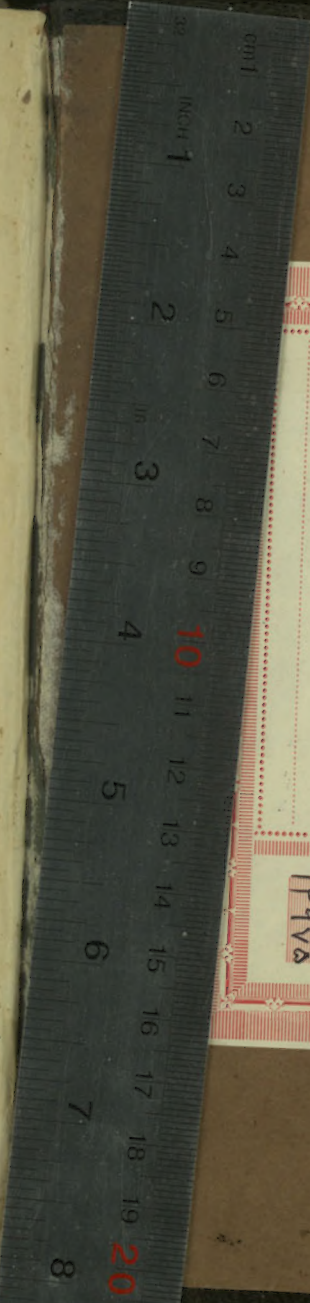




۱۶۳

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه
۵۳-۲۷



کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: دیوان کبیر

مؤلف: ...

موضوع: تاریخ

۱۳۰۲

۹۲۵

شماره دفتر: ۱۴۹۷۵

۱۳۸۱

۱۶۳

بازدید شد
۱۳۸۱

۸۶-۴۷
بازرسی شد

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: دیوان کبیر

مؤلف:

موضوع تألیف:

۱۳۰۲
۹۲۵
شماره دفتر
۱۴۹۷۵

۱۳۸۱

1871



تاریخ تولد فرزندان علی اصغر
نسبت به شاهزاده محمد امیر خجسته
سال ۱۲۳۴

بار کز سر و کلاه زارم دشتی می سرود و بحر جان آموختی صورت من بخواب عشق کوه کرده بودم چهره زلف بودم لغت ایشانم آتشین مضرب بر کمانی فراموش سازگار می دیدم بودم از فغان	در میان راه عشق از راه نام دشتی بلبل تحقیق بودم بر می زارم دشتی بر سر افغانه دور و درازم دشتی از غم غم لغت بی نیازم دشتی میل کلبه بک نوای جانم دشتی سازگار می دیدم بودم از فغان
عالمی بشنوای دل جانم کوش کن افغانی در دشتی	
از دور دیوار عشق زارم دشتی یا صحنه ای باران در صحنه صحنه یک نفس وار از تو شامی منم خون من غم غمت دارم دشتی	یا دهن سردم کن سالی کن کن او کرم در زخم خویش از لعلش لعلی حسرت من با کن آه سحر کاهی گرچه خور زری حذر از آه خو خورهای

ما زبان از حرف پید او کوته می زیر خاک از رنگ رنگ آمدن ره کردان از سر مالین با حق	کنز زو عشق و دیوان دور کاهی پیر کز بر خاک می کاهی کشتی از حسرت مرا بر ترم کاهی
شب که در غمت نشینی زیر لب نامم با صبا باستان بگو بر خیز و منامم	
سر کجا مجلس بر افروزی می زری چشم من چون جام صبا بر می سر که بر زم باد چمنه با تو دور و لمان باده می نوش می خندی کجی لمان	ز لب نامم بر کبر چندانم با تو سر کس باده نوشد بعد ازین ز سر باوان باده بر روی باغش من چو گل خونا به نوش و زخمش
عشق کی دارد و اطو طلیان رور و شب چشم برهیت بود کی توان سر تا پای او از راه می تو	دیگر آن شیرین لب از حقیقت مینت کز چشم و لب جزا شک چشم کس بر کلاه و کوش کس چشم کس بر کلاه و کوش کس
از لب کز شوقم ترخنده پستان واکنم در دل ز راه کوش افغان	
کوش کن آه مرا بشنو که آهی دشتم از ساد او صبا حقیقت پای ما بر عضو عضو کوه عشق	در زمین عشق من سردم کجای من چه دشتم تان از سر و لای لیک عشق من درین دعوی کجای

از آنکه کاران لب بودم و لیکن باز میکنی که بجای سیکنان لب در دل پاکان که سیکردی سیکردی	پاک بودم پاکی عاشق کجای دیگر با هوس زبان ترا چشم و لکای دیگر در دل الوده کانت جلوه گاهی دیگر
صاف کردم خوشتر از صاف کردی آشت کردم چه دستم که برگردی	از دلم هر دو نخواستی زودتر من دل و جان و او عشقت که زودتر زودتر من سیکشتی کی چند دیگر
یادم آید خنده لعل تو که بر باران بر دل و جان از سلامت می سنجید داشتم امید بسیار از تو ای خدای	شده بادی مدی خاک مرا کردی غبار با دلی مهربانی شدی این شعله را کردی آدمی ترا عشقتی در میان تو بود
آشتی پیدا شدی بر من زودتر شعله میزد شمع امیدم میان من در طراغ عشقی میافتم دیباچه	عهد و پیمان تو میبایست با من جان من با جانفشی همچو من یکدیگر راست میبایست کردان نغمه و آهنگ
هیچ پروا از دل نداشتی از من میزنم خمری میندانی چه میگویم مرز نامی کنی رکنی و عیشی در	مجموعه باند و بسیارم نداری دای کوشش برضنون کجاستم نداری دای همسجکای غیری از ارم نداری دای

از کلاه رنگ می معنی برادران میکنی که ارم تمام از ناز و میکش کیزانی کردی ز ارم بخوابی داد	کریم بر حال چهارم نداری دای میش ازین سر و سرود که ارم نداری یک نفس بر شک غبارم نداری دای
میزنم سر بر پیشش بهاد و دنیا لم تو بخواب ناز من پیدا شدت	خوب کردی عشق را چنانکه از بهارستان دل کجای نیست دشمنی با دوستی که در میان تو
شربت مارا شور کردی که در پیش چهره چون گل سرخ کردی این شیرین ساز کردی غنوم خنده در زخم	دشمن عیش یار این عین چشم را با بوستان باغوان نطق مارا بر پاه و فغان کردی
عشق را خون شدی خون محبت کنی خارا کردی در چشم مروت کنی	کوسر مهر و وفار را لکان دای رهنمان اسیر بجان کاروان دای راه پروان فتن مارا نشان دای

در بلخ کوش برافسانه افسانه خال دادی کتبه حرف دروغ این جهان دادی بوالهوس لب و زبانه جان دادی سود خود میخوایستی مار از زبان دادی	بجواب در دل خفته نشیند می سخن بختی حرف مار را خا برپس بنداشتی دادی تنگان آتش و زخ بکند می سخن از سر و سامان عاشق بپوشان
سرم عشق تو که شستم از سر من شود می توانستی تو هر که بگذر می شود	سرم عشق تو که شستم از سر من شود می توانستی تو هر که بگذر می شود
جان من ای کاش از سر من بستان سر در دل داشتم چون تو بستان من بینکویم که خون گرمی کن با جان تاب عشق تو دل را می زاری من اول آن گرمی میکشیدی چون من دل آوردم بهشت تا بدست تو	جان من ای کاش از سر من بستان سر در دل داشتم چون تو بستان من بینکویم که خون گرمی کن با جان تاب عشق تو دل را می زاری من اول آن گرمی میکشیدی چون من دل آوردم بهشت تا بدست تو
چنان من با بدست تو را یکی نیست باز پرواز است مرغ آشنای نیست	چنان من با بدست تو را یکی نیست باز پرواز است مرغ آشنای نیست
شهرت شیرین تبسم می دهی اعتبار میکنی در برق از مار و می تشبیه میکنی چون بوی گل مار از باغ و گل	شهرت شیرین تبسم می دهی اعتبار میکنی در برق از مار و می تشبیه میکنی چون بوی گل مار از باغ و گل

ما حریفان

در فریب با میا میکنی انکار را من زبانی حکایت می کنم میردی باغ بهشتان میکنی قیام پیش هر کس میفشانی کو سر پاره	ما حریفان با ده می نوشی سرشت ما سر چه میاید انکار می میدانی کو شب کی بودی خبر داری کو ای رو می میفشانی از سر چه بکشد ما
از کجا نامحرمان سر همه محرم دوستان خلوت عشق و نشاء لاهم	از کجا نامحرمان سر همه محرم دوستان خلوت عشق و نشاء لاهم
ما حال خوشی ما در عتبات رو حسن الود کردن از انجا عیب عیب باشد جان من که بکن با تو سیر باغ و بوستان بهشتی ساز کاه که می خوش بود امانه کو کو یکسر سوخ مروانده کن از انجا تا کوید در بریت عیب جوی	ما حال خوشی ما در عتبات رو حسن الود کردن از انجا عیب عیب باشد جان من که بکن با تو سیر باغ و بوستان بهشتی ساز کاه که می خوش بود امانه کو کو یکسر سوخ مروانده کن از انجا تا کوید در بریت عیب جوی
ما ده در معتاب با یاران کو می شود جان من اینبار نوشیدی و با دیگر می شود	ما ده در معتاب با یاران کو می شود جان من اینبار نوشیدی و با دیگر می شود
راحم میگوید و بطبع آدمی رو میکند طوبی صحبت آدم سخت گو	چشم با دم با نیک الهی خوش کند مست و زانیر صحبت فیضهای

عشق شد راجب چشم شود طوفانی آتش که می آتش میکند آتش لب می شود که رنگ آتش بر که با آتش تن فقیض خلق روحانی مقدس عشق از یکدیده پند هاشم عشق که هم آغوش می کند معشوق با آتش	آتش که می آتش شود بر کشت با در آلودی خوش کل عطر و خوشبو عشق پاک این با و منهار کند بوی مشک چمن اثر در خانه و بو سنگ از زر که بر هر هم ترازد میکند در تن آدمی پس میل از او
ما تو در حضور یک انسان کامل که ایم یارب از احوال هم بهر غافل گشته ایم	
چشم از آه سیاهی بست است دود آتش نه جانم کند عالم سیاه چشمه شور آب چشمه شود طوفانی دوست از دستم کش ترسم شیان آتش چشمه ای می می پسند کرد غافل از پس کمان دهیم کمان رو بروی ناله می می سباده ای	آتش از ناله که گم بد بمانت رسد آهن دودی شود در روزن بمانت آتش که می آتش شود بر کشت دوست و این که بر هر هم ترازد میکند از کج چشمه چشمی می بمانت رسد سنگ من بر آتشیان مرغ خوشا خیزی از بختم به بخت بمانت رسد
از خند آتش بجان آه اندیش کن جان من چه در چشمه ز راه اندیش کن	

زاهد آتش برقی کشتی بوستام مچو آتش بر سر لایم دو دیدی که من آب دایمی تیغ استخوان و خونم آتش سینه ای دل بودی می دل سینه داشتم حرفی ولی کند آتش گفتن ساکلی بودم مجرد بهین کردی کردی آتش نه سیرتا با دلم را کردی	حسن و خاری که بدو شایم رنگ خونم آتش کشتی شایم آتش از رنگ آوردی و جانم آتش از خوشی تاب دلو آتش مچو شمع از آتش غیرت زانم کفر و ایمان بایو دوزخ آتش این همه کردی برای این آتش
افزون طبعیت می محراب عشق پاک شعله افشانی نمی باسیت بر خاشاک	
سجده بر آتش عشق می کشند نایز سجده دریا می می می کشند نایز صد نه از آن آرزوی چشمه زرو سخت بی او و پیاکی ندان قهر شرط یاری نیست با یاران کیکل عین سرو فی بود بروی عاشق سیر سر روزی به با هم نوبت صدا انعام عاشقان بهرست و نفرین	من تراعت اله خود می کشند نایز من ترا خوشید می می کشند نایز آرزوهای مرا در خاطر مکر دی دل سستی از سخت دل نایز دوست از دشمن ندانستی نایز رو می کش کردن جریغ چند دوز ماز ما فردا قفا فل باشد امر دوز عشق خون خواست آسان

عشق کشتی

روز محشر داد او ای از عنت میگیرم از میان کشتگان عشق با صبر داد تو سرخ میسازم بچون داد خواهان چند خمین بروی خلق عالم می نه همین دعوا می خوان دارم که تو همچون خورشید منجمد بهشتی کر بخت من در آسمان بهر چند تو	و ای که در کوی فالان رو باور میکنم نخ بچنان آلوده فردا رو بیشتر میکنم دوست جبریم و رو به عالم تو میکنم خون خود میریزم اینجا و جوی ریز خوبنما میکنم و دعوا می میکنم همی با از کریان تو سر میکنم خوش را زانرا یک خطا میکنم
تا بدانی بر کدام عشق میگیرم کرده یادت آید که هنوز تاب آید کرده	با ده خون لایقینا چشم تر کشد سرفش کرد بخت عشقت داد و ادی آتش خورشید را در زیر خاک کشد چون رسد او تو فردا روی محشر آفتد کرد که در فوج جابه در کوثر و ای غصیان که نم زین آب چشم کشد سبز کرد و طوی حست شود قدر کشد
اکبر از داغ تو شب ناله دگر کشد محشر دگر کند در روز محشر شکا ز آتش دل بر روز چون چراغ افکند روز باز از قیامت افغان بریم آنجنان ناله که سوال غوطه در دوی سبز حست شود در جوی سلسل نخل آتشبار و فوج ابر نم کشد	

۱۰

آب چشم عشق از دیا حست کرد سینه سوزان لطف کشت حست کرد	حیف از عشقم که آید نه امید یابا من بجز خوشتر غافل شغل عشقی عشق گفت از خود بگویدان روی و سزبان بودم بدل جوی زانجا کرد دشمن تار یک ابریه میرفت بر او پر تو مهر و محبت برو خودم گرفت
عاشق از عشق خود سرگشته بود کرد کشت امید خود از باران حست کرد	زاد اینک فاش میگویم سید ساد ای خوش از روی که ما دنیا را در دود چون مرا آموختی فشار و آورده و عهد پای میگردان کل کرد و نو داد با سیران جنگ کردی با یقیان من چنین قیاب و تو از شوق قیاب تو دلی داری نسلک خا صید کرد
موفاسی موفاسی موفاسی موفاسی پیش پیش آه میرفتی و می کشی سست کردی و پامان می میدانی و عهد ما همچو بوی چشم کشد در بارک الله شهادت با کاشنا سر که گفت از دل بدل نیست من دلی دارم رویت اگر سیران	لذت بسیار چشم حست بسیار لطف معشوق مرا پس که چشم کشد چون نکرده دم نخواست روی جزا اولین حرف بستم بر سیران داد صبح عشق آمد بر اهرم مشعل از داد آفتابی کرد و چشم روی بر دایه

سوغای

دست کز خون آید به چشم	دست کز خون آید به چشم
ناله من جنت کوششست	ناله من جنت کوششست
صد هزاران راه نیست و عشق تو	صد هزاران راه نیست و عشق تو
لو که صد بار اگر کوی من جنت	لو که صد بار اگر کوی من جنت
بوی ز اهل بهر راه میراب کرد	بوی ز اهل بهر راه میراب کرد
داد بوی یک سرتاپا دلم را بکشد	داد بوی یک سرتاپا دلم را بکشد
باده ای عشق کو هر دو فانی تو شد	باده ای عشق کو هر دو فانی تو شد
چشمه لطف بدی کو ترا احسان کو	چشمه لطف بدی کو ترا احسان کو
ای کجاست آن لرب زو کشتن کشتی	ای کجاست آن لرب زو کشتن کشتی
چند غم غارت جندان جنت	چند غم غارت جندان جنت
نشب من تیره شمع لاله غایت	نشب من تیره شمع لاله غایت
ناله ام فصل و فصل شد از بسبب	ناله ام فصل و فصل شد از بسبب
مهر است که در شش مجازی بودیم	مهر است که در شش مجازی بودیم
در سجده کز آید و باز می بودیم	در سجده کز آید و باز می بودیم
زاد بر دست تو فدا و فدا می کردیم	زاد بر دست تو فدا و فدا می کردیم
ما را به هم نرود و نرود به آسوده تو	ما را به هم نرود و نرود به آسوده تو

تا بدادم رسد از تو شکان اهل دلی	تا بدادم رسد از تو شکان اهل دلی
روز مشرق که زیداد تو بدادم داد	روز مشرق که زیداد تو بدادم داد
خواب آید خرامان چو بر قمار	خواب آید خرامان چو بر قمار
اولین حرف که پرسند ثواب گفتی	اولین حرف که پرسند ثواب گفتی
می کشم دل خویش شد در محشر	می کشم دل خویش شد در محشر
که بر این حال دلم باز نمی آید	که بر این حال دلم باز نمی آید
این همه زخم من لعل جان زده است	این همه زخم من لعل جان زده است
زخم دل باز کنم یک و گویم باری	زخم دل باز کنم یک و گویم باری
دعاها مست از دست وفا می کشم	دعاها مست از دست وفا می کشم
که چشمت خانه ز منور ز تیرش دل	که چشمت خانه ز منور ز تیرش دل
اگر پرسند که زخم تو ز شیر قضا	اگر پرسند که زخم تو ز شیر قضا
این همه زخم که فغان به چاکت بسوز	این همه زخم که فغان به چاکت بسوز
چون شود حکم که گویم ز تو داد دل خویش	چون شود حکم که گویم ز تو داد دل خویش
دوست گیرم و اگر گیرم دل خویش	دوست گیرم و اگر گیرم دل خویش
گر بداد من بخت کنم می کل چرخ	گر بداد من بخت کنم می کل چرخ
آفتد که گریه جان سوز کنم و جنت	آفتد که گریه جان سوز کنم و جنت
یادت آرم که دور دور از شب	یادت آرم که دور دور از شب
غم دل گویم و از دیده فروزیم	غم دل گویم و از دیده فروزیم
که زودمان قیام	که زودمان قیام
باده ای می آید می بر روی مهتاب	باده ای می آید می بر روی مهتاب

یادت ارم سخن چندی که گشتی بنگاه	یادت ارم کلمه چندی که گشتی بنگاه
یاد ب ارم خوشی که بخت جهان	یاد ب ارم خوشی که بخت جهان
خوشش از آن عشرت صورت	خوشش از آن عشرت صورت
سز دمان تو در ارم و کسرت	سز دمان تو در ارم و کسرت
کنم زاده بیک صحبت	کنم زاده بیک صحبت
لطف ناله و چنان لطف ترا کنم	لطف ناله و چنان لطف ترا کنم
سخنم جلالت یوسف فریاد	سخنم جلالت یوسف فریاد
خوشتر از ارم تو در دهر و جهان	خوشتر از ارم تو در دهر و جهان
مستون سخنم نقش تو در دهر	مستون سخنم نقش تو در دهر
ساز خاشوشم وارفت تو در دهر	ساز خاشوشم وارفت تو در دهر
توبه پیدا کردی فلک و خجالت	توبه پیدا کردی فلک و خجالت
آفتد تا زاری من را بکن	آفتد تا زاری من را بکن
گفته تا ز خودم ساز و صبر بکن	گفته تا ز خودم ساز و صبر بکن
بخت بوی گلست و بخت کدو گل	بخت بوی گلست و بخت کدو گل
مست و خندان و کرم جان بخت	مست و خندان و کرم جان بخت
بختی که کف از حالت گذرد	بختی که کف از حالت گذرد
کل اگر بختی منم چندی شد	کل اگر بختی منم چندی شد

کل تقلید تو بخند و من میخوام	کل تقلید تو بخند و من میخوام
نک خسا تو از روشی چشم	نک خسا تو از روشی چشم
تو جان کل که بخت منی زد	تو جان کل که بخت منی زد
نشا با بخت و طرب منی زد	نشا با بخت و طرب منی زد
مست شوست که مستی بخت	مست شوست که مستی بخت
شوه طاعت آداب ثوابت	شوه طاعت آداب ثوابت
باز کن بختی بر دایره	باز کن بختی بر دایره
خنده کل تا بختی بخت	خنده کل تا بختی بخت
خشم تو که بختی بخت	خشم تو که بختی بخت
دستار کردت بخت کرم	دستار کردت بخت کرم
کلمه برین کل که بخت بخت	کلمه برین کل که بخت بخت
من توام جهان من از خود بخت	من توام جهان من از خود بخت
می که داری که بخت بخت	می که داری که بخت بخت
بخت بخت که در دشت تالی	بخت بخت که در دشت تالی
شب بخت است و بختی بخت	شب بخت است و بختی بخت
خوت از دشت بخت بخت	خوت از دشت بخت بخت
از بخت بخت بخت بخت	از بخت بخت بخت بخت

+

بگذارد ای باجمه از برادر بگذارد تا بهر دو باجمه باجمه	
برای سحر و جادو و سایر امور بهر می چیده و سالان را	بهر می چیده و سالان را
سرگرمی لعل سیراب خزانست شور چشمی شیرینی جانت	سرگرمی لعل سیراب خزانست شور چشمی شیرینی جانت
سود و سرایه من عین قنای تو حاصل عمر تو می سبج زیانت	سود و سرایه من عین قنای تو حاصل عمر تو می سبج زیانت
بر تو چشمی که بود چشم نکو می غیر از این چشم چشم گزانت	بر تو چشمی که بود چشم نکو می غیر از این چشم چشم گزانت
داد و خواست روز جزا نیست لیک دوستی که سرگزانت	داد و خواست روز جزا نیست لیک دوستی که سرگزانت
فست دور زمان تو چنان می که در گرفتند از دور زانت	فست دور زمان تو چنان می که در گرفتند از دور زانت
آفتقد و عوی منان تو بودم که در گزانت داد و گزانت	آفتقد و عوی منان تو بودم که در گزانت داد و گزانت
مطلع نورالاسپین چند ادا تو باد و امن سر خلد برقع خنجر تو باد	
باز آمدم که سر و دهمان بهر زخم بر کشاکش زخم دار سگوه دم زخم	باز آمدم که سر و دهمان بهر زخم بر کشاکش زخم دار سگوه دم زخم
فولاد و لطف آب دهمش باکم بر ساق و شاق و ریشه نخل ارم	فولاد و لطف آب دهمش باکم بر ساق و شاق و ریشه نخل ارم
در میان کعبه ادب ابرام شکستم سنگ جفا طبر باجمه زخم	در میان کعبه ادب ابرام شکستم سنگ جفا طبر باجمه زخم
بر صیقل این لباط قمار زستان تا نیند فکر پیش کنم نقش کم	بر صیقل این لباط قمار زستان تا نیند فکر پیش کنم نقش کم
خاک کینا بر زخم بر شاره فکر مستانه زخمی بریشان قمر	خاک کینا بر زخم بر شاره فکر مستانه زخمی بریشان قمر
از دوا و دوا شکوه این خوشان خط بر ورق کلام قطره چشم زخم	از دوا و دوا شکوه این خوشان خط بر ورق کلام قطره چشم زخم

دارم زگر و سگوه دلی همی کرد تا بهر دو باجمه باجمه	
افروزم آفتی که بسوزد زانده رحمت و مهر تو شک این بار	افروزم آفتی که بسوزد زانده رحمت و مهر تو شک این بار
اول یار جانی خود است بشت نامه اطر از لباس می	اول یار جانی خود است بشت نامه اطر از لباس می
آنگاه ز ساد و دوحی خود سرگشته افسانه علامت خود بر ملاکم	آنگاه ز ساد و دوحی خود سرگشته افسانه علامت خود بر ملاکم
عشق مجامعت غمی از برای جایز احسان شجوه و حق را	عشق مجامعت غمی از برای جایز احسان شجوه و حق را
حین است عشق پاک بشتی از بت راجه لازم است که نام خدا	حین است عشق پاک بشتی از بت راجه لازم است که نام خدا
مردم کینا بهر چه کارم شوره دار آب خضره حرا بسوی که گم	مردم کینا بهر چه کارم شوره دار آب خضره حرا بسوی که گم
این عشق پاک بهر چه شیهه کم مستوق را فاشانه تیر خط کم	این عشق پاک بهر چه شیهه کم مستوق را فاشانه تیر خط کم
از من بهر چه فرسوده فرست که در کوته نشین و یک قصه کم	از من بهر چه فرسوده فرست که در کوته نشین و یک قصه کم
آتش زخم سرده شرم و حیا بر فدا کرد بکار و مال افشایم	
اکبر چراغ در بر صفای شمع طوری گشتم غلط سرو تو که ناست و نور	اکبر چراغ در بر صفای شمع طوری گشتم غلط سرو تو که ناست و نور
حسن پرده ان عمر تو نیست خون بکر مخور که شراب طهور	حسن پرده ان عمر تو نیست خون بکر مخور که شراب طهور
در آب درنگ صورت زاهد بکریان جمال کنزد یک دور	در آب درنگ صورت زاهد بکریان جمال کنزد یک دور
این صورت رقصه نقیشت دارد لعل و نور و قی الامانور	این صورت رقصه نقیشت دارد لعل و نور و قی الامانور
چشمی که در بخت جانی خوش آن چشم لایق یک حسن بود	چشمی که در بخت جانی خوش آن چشم لایق یک حسن بود

چون آب در کف حسن بجان جگر سزید کاه و ساری از کوه سست	که کوشش که رنگ ندارد تصور لیکن بختیم روح این بر سست
حیوان کجا و جگر انسان را کجا آتش کجا و زیش را کجا	
ای محرم مجلس وای عاشقان یادشما چرا بطن باغوش شمایان	عمد می گستراید سست بیا کجا اما حسن مبرود فاکتر از شست
مسک که در کوشن ساز بر می خیزد سزید شمره ان وصال یکدیگر	این سیم تا ز شیره آن بایچوفا آخرد که در فراق قید و بازخواست
نه آفت بار و نه زبوشان مرغان دانه پند و اگر غم گنبد	صیاد اگر چه دانه خرد صید دهفت دانه بر فراک چه بقدر و بی سبب
ما طایع عشق بر آرد نه روزه دار مار آفتاب و نه رحمت توان	الماس بر زبانی که دانه های برغان قاف را محبت توان
زاهد چه کرده ام که پامی سیر ای ساقیان عشوه تقاضی نه بر	از کلشن تو مرغ سلامی سیر مارا ز دوزیکه و جامی سیر
من رخ آتش از عزت بدست مارا نکاه او بهوا میکند شکار	اکنون نه عالم لب جامی سیر نوبت بیکر دانه و دایمی سیر

دو چه خاکست بر و با چه بانی لبش با کل و سنگ نواز ازانی	
خنده امانغ نظر باد نهالت سیراب این چه خاکست تو کوهی و طرخت	وقت کلهای تو خوشی و بر بیلان نظر فغن تر باغ نظر داده خطاب
جاده ابر بر کرده هوایت شنب و سبز دشتان بهشت تو همه ساله جوان	چشم حور شید ندیده خشت لنگ چشمان سراسر می تو وقت بخواب
کل دامان ترا با بسیم و سیراب حسن بی پرده زنده بر رخ کلهای تو	لااله الا الله ترا آتش موسی در تاب که گشته باد بهار می که از زندگیا
جوی رنگین شده چون کاغذ کوهی تا فیه عکس شقایق با فتن وقت سحر	باغبان سپرس بویست کل شسته جاده تافت لک بر کرده سحاب
دو دیوار یکستان خط کجا رقم دلم گنبد بهر که گز می با چای	نسبه نامه می شست ز اورق پای چیکه گنبد که گز آری شست
مینت بی با و شکون سیر با خالین لبک با ان لب میکی از ابر سبار	شستم ز بهر خرفان اقدح کرده سبار خانه تو خراسبت و دل ز بهر خنار
بارک اسد کلشن چمن سار لبیکه نیست بنابر تو بهنجام	تا بود کاغذ فلک باو بنیاست آباد رسد او از پرخ از خفقان و آباد

شک لب مانده ز شک لب تو	جوش شیرین که برید از دل خوار افرو
بهوش ملی زلف عروس چو حسن	و عوی وادی ستانه می شایستاد
قیه اشخا شوانه که نه قطع نمال	بسکه ز هوا آب طوبت فولاد
چکنه تیغ بجای که بجای جیغ	کل شبنم زده از کوره سرگردان
پروچکان خدک اهل انهم ریزد	که در آن آب و هوا غم کند کشتاد
خبر کرده نه منند مصیبت زدگان	و این شک نیامد کرده زبانه
منع او دام هدیت که از لطف	سبز کرده زمین دانه و دانه
رویش کشتنیش نشاند	که در آب حیاست و زمین چا
چون تاراج خوان شده قیاس	چو عجب که بود از عاقله میرونی
بارک الله بدین لطف که از آب کلی	
تو به جوهر روحی تو می جان دلی	
باغ گل به زنی خاک نور و به با	سبز به صحن تو خوشبوی تراوشک
عند لب بیا ترافند نیاید چشم	راغ طرف تو ز افغان سری دارد
نیت کل به کیکه سته کل سیرا	سینه کل از زهره عالمیت
لبلاش نه غیبی نشاند دلی	خوشی کیش است که باشد با
چتر نطق فی البر و ابر و بر باغ	شجره ز کل و سایه کلن باجی
اول سبک کش بایشین باشه	شرب یا منشتن سحر که سحر

لبلا لب که شید نه سحر ناله دار	نورسان چمن از خواب سبوحی
کوسه افشان بکشتان سدا افرو	ای چون جو سیران کردل کینه
شدر پاک و صفا قایل عکس	بسکه دادند زمین اچودل پاک جلا
کیشو مست و کینه را نه صفائی	ساقی ابرده جماعی گران داد بجای
هر که شایا بکشت چمن کبر داه	
چمنه وقت بکشد برش بند داه	
دو جهان اچو کل انبوی خوش واز	کرز کینی اشرف سخن آغاز کنم
اکله انپاکي فاش سخن آغاز	بر تقطیم بهفت آب بشو بکشت
اگر از نسخه رانیش وری بکنم	صفحه کل مده بر جیغی ناک ناک
چون سیجا بجان دعوی اعجا	کرز افاس شیش فنی کرم کنم
فکرانیز تر از ناخن شمشاد کنم	چون کشت یک کره از لیل سخن در
بر شتاب فنی روح امین بکنم	چون سبوحی کنم از باد ماهوش
کوش بر زنده نه نوا س ز کنم	کیکه بر باش کل سینه کشا بکرم
انحن بال برون کرم و درو کنم	کشتن فلام اگر آب خورد از کرم
خواب اگر دهم سر و سر از کنم	جلوه قامت منورون بکمال کرم
کرز کشتن کدو جی جسم ز کنم	از خمش به معنی همه کل کوزه ز
آب و فاش نه صفا عینت کشت	خاک شرف شرف کوسه کشت

خجسته رنگ منت نه قری	شده زگرگ تو پرده دری
مست بهوش چشم بستی	فته کرس تو منت نه کری
شب زلف ترا پرده نهان	صد زار ان ستاره بستی
ب لعل تو میزد ز غرور	خند و خند های لبک دری
سخت شوخی و دل با ترسیم	که دل خود ز غم نهفت بستی
در دیوای زدم به بیان	که زهرم در فیه حسن بستی
بهوش غول و از خود آزادم	تو منی من درین میان کز بستی
دیده آرا مکه جلوه لبست	که آنجا غریب رکب بستی
حسن تو مید بهشت آب و نر	درستی زدی و بخت بستی

عشق تو لبست به جان شیرین
کرد عیاشان از تو بکین

عشق باز آتشم بجان بکین	تب شو تو در آتش جان بکین
نالام بار دل لب لاله	عقد در کار آسمان بکین
آه من بر فلک شمع بکین	ملقه بر پای آتش بکین
مجلس انوار قدسیان	سیرت بهم بخاک ان بکین
ناگفته درین چمن آرام	باز بکنم در آتش بیان بکین

هر چه در پینه مرغ معنی بود	سخن آورد و ز زبان بکین
دل از تاب عشق کین	سقا شدش بر بیان بکین
مر زمان ناله لبست درم	نفسم که بر فغان بکین
زیر این چرخ جانی بستی	فلک این دام بر جان بکین
چه کریم بهند از ایران	بخت بد جان ز خود توان بکین

هر کی مست منت نه بستی
مادرین خاک و خجسته بستی

انجمنی زمانه در تالم	چرخ دار چرخش بکین
از دل پاره مید هر تو تم	در غم گیر مید هر بکین
شده ایام سازگارم	مهر گل قیمت است بکین
نفسم بهیچ دود از ان بکین	که چو چرخ میشت در تالم بکین
روزی من از ان فراست	که در آغوش بخت در خواب بکین
کنج قارون و حدت مرا	که رقیبیت است اسباب بکین
برده این زار غنوم من	که فلک میزد صبر بکین
زین کرمان کرانه اولی تر	کوش زید مرا چو لب بکین
شب وحدت و خلوت آرام	سایه بستی متاع بکین
مستی جانم از آتش بکین	نفسم گرم مایه نایم بکین

کشفی من از زبانت	لغز دهم بعد با هم
سخت زلف عارض جور	سخت
سخت از چشم غیر نور	سخت
شمر باد ای فلک زچاد	کینه از زلف از یاد
در نهاده تو مهر بانی نیست	بی مهر خوشتر نداد
آهی از دل کشته ز غمت	که در چو پسر بر باد
کسی طبع زیر پای رم	خنده در زخم جگر باد
چند گلین شبنم از دست	که دام آتش نارم داد
چشم افتاده طاریت جا	در خوابی نشین خاد
بس کن اگر بشکوه فایه نیست	این شکایت یکند شاد
همچو طوطی بکشد تن در ده	تا خلاصی رسد فریاد
کرملی زخا نه پروان	سیر کل در دست و شمشاد
منبت بوجم سر مست	ملک روی نیست دولاباد
برده کینه است ساق	در کفتر طبع ازاد
ملک ایران نام دلوان	لست
تو ملک سیرتی غمت را	لست
داد و پاد از این سپرد	آه ازین عرصه تاب بود

چکمه

چه کنم دست رسد بهی	که فکرم سپهر بیند
این بساط فریب جبینم	سوزم این کینت
چون که با می خود کینم	کوشش چراغ غمت از کین
نه هم طایران کینم را	آب ازین آبخوار سوزان
دارم از شور غمت نه فلک	سینه رخسار چون چنگ
از ملاقات دود آه دلم	صبح آیه است در تیر
دارم در شک جگر خست	آرزوی فراخ در دوری
روزم را فلک خوار نموده	در دهم آرد با کینم
خون دل میخورم سبزه حق	ز آنکه دارم زمان دکان
خاک بر سر حق خواران	خاک در چشم ماری گردان
شیر و زکری است	لشکان ازوت قنا
شب و روز ز نایب خنده	سفره خرد و ستر خوا
در کل آدم آب شاد می	خوشه لی از دومی نایا
آسمان قلزمی است حاد	وین زمین شتی کمر داد
غرق این قلزمی و سدا	که کمر با تو مال و اسما
چون خوری غم و فدا	کاین اعدا حیل با خوا

آب در کاس راضی بنماید	سست چون شعله در آید
لباس کاشی غنیمت افزا	آه بختی بزرگ سیما
شوخی شادمان سرخ و خند	عشو و غمازه با سینه
زلف و کیوی لبستان	گرهی سست و تار پستان
ششم و ابروی لبستان بگل	صنمی و شکسته محراب
همه بچ است آنچه در نظر	خاک و بادی و آتش
گر ازین عشو زار در کنده ی	
نی قد و جادو پستان مگری	
شکوه چرخ پیش ازین بکنم	کلاه بخت بدستین بکنم
سخن از رنگ آتش سیما	دل بپاکان ره بکنم
چون زین بهتر ازین آید	سرچشمه زین آفرین بکنم
در صلی و رضا زین پس آید	خوشتر از زین شکمین بکنم
سر تکلیف فروشم در چوب	ملوه بر زینش باطلین بکنم
خاک افلاک اگر ببارد	نشوم رنج دل عین بکنم
کوشه کیرم از زمانه بدر	میل بر زینم و لبشین بکنم
نظار از کبر و جبارم نیست	از د و عالم جوی گری بکنم
آسمان چون کلاه زینت	دل بهر کام دل رهین بکنم

عزیز

عصه قیل و قال بگذارم	کوشش بچون این بکنم
پیش ازین ناز آسمان	سجده بر خاک سر زمین بکنم
دست خواش و دستین	هوس افند و بکین بکنم
سهر چرخ بکنم به بند	
نما به پستان فلک چرخا در کوا	
چشم ز نور سینه و کراش	ادمان بچرخم خوشتر شد
نقدی که بود در کرم باز کرد	آهن بر بگذار حواش نشاند
دل بستگی بکرمیک دانه	درد اهل ربود و بدینال کار شد
کشم لخته قصه خود پس بزرگ	یعنی که در عس آموز کار شد
نقدی که در بر دم آید کیما	کرد روز باز دوا عس کار شد
فریاد از صیحت این چند روزه	سراج البست لاله صفت و قدر شد
راضی بود روح و لبکین بکشد	این زندگی بگردان بکنم
الکون که با کشت باغ و سر	هجرت ازین بدینه بسنی کار شد
مسکین بر راه آمده و کمر تو آن کند	چون راه باز گشتن باز کار شد
از زندگی بعبیه صیحت کسی بکشد	
خون خورشید که با کف جگر	
ای چرخ سوزناخته ای تو اودا	
یار بستانم نیست است از این جزا	

میرانی ای سپهر که در چرخ کرد	ای چرخ که در سپهر کرد
ای سپهر اهل که بنا که زنده	در بوستان تو گل امیر کرد
با چون منی غنای تو کرد و منی	زین شیشه باک همبر کرد
ای نو چشم و لذت فصل شب	از انجمن خویش بدل اگر چه کرد
رفعی میاغ خلد زین باغ فی	با که مایه ایم در آذر چه کرد
منع الی سیرت روان بودم	بر آتش فراق ستم در چه کرد
جای تو ای شکوه عصمت دل	رود و حجاب تو در اغیر چه کرد

مگر در شمع که می کند این سیاهی با
 سحر که آن کسی که در بنال او فضا
 چون خطه نسیم که باید ز باد
 خرمین طبع کند چو رسد کوچه صبا
 کی راست بخت با کسی این چرخ
 بی بار و برگ ماند هیچ کس مراد
 کوته نیش و پیمان نیستند فضا
 خیز گشت بر روی که نیاید درین

حسرت برین شراره اندازد سواد
 این که هر کس بود همه خود
 بختی نشنیده بر فتن بختی
 و هفتان که شست و انداخته در
 کرد و دل نیست در پی اراد
 انداخته و تهر فلک بر زمین کما
 تا این چهار ششم کس بر لب
 آفریننده زار کسی ایستادیت

ای چرخ سفلیا من سبک بر چه دشتی
 از جرات که سینه درین چه دشتی

نار و دلف نامید از کشتن شب	پای ای شکار چو عید کرد
رفعی شکار تیره و نرسد ای کاش	
اورا صبح را بفضا دل	
بر که که بر حقیقت و صحت نظر کنم	آواز مصحف ششم دیده کنم
با دهم عصمت فصل شتاب	چون جبال سوره درم نظر کنم
عنوان سوره که پیشتر فلک کند	در خطه که فراق تو در این نظر کنم
بر صغیر که شمع فراق دم	هکام بناله آمد و من که بر نظر کنم
خطم که ز کیه نقطه کند بر جرقه	من بعد زار که بر یک در نظر کنم
و غمت چو لاله از دل بر خوان	تا از جهان بعالم دیگر نظر کنم
تا حسینیت کل لبنان غلغله	و کعبستان در غمناک نظر کنم
چون غنچه مشک باه من جود حبا	اگر متود ذوق کشتن طبع نظر کنم
بر تن چو لاله یار که نظر جانگی	چون نور دیده حله مشکین نظر کنم

نار و دلف نامید از کشتن شب
 پای ای شکار چو عید کرد
 رفعی شکار تیره و نرسد ای کاش
 اورا صبح را بفضا دل

نار و دلف نامید از کشتن شب
 پای ای شکار چو عید کرد
 رفعی شکار تیره و نرسد ای کاش
 اورا صبح را بفضا دل

آواز مصحف ششم دیده کنم
 چون جبال سوره درم نظر کنم
 در خطه که فراق تو در این نظر کنم
 هکام بناله آمد و من که بر نظر کنم
 من بعد زار که بر یک در نظر کنم
 تا از جهان بعالم دیگر نظر کنم
 و کعبستان در غمناک نظر کنم
 اگر متود ذوق کشتن طبع نظر کنم
 چون نور دیده حله مشکین نظر کنم

بر که که بر حقیقت و صحت نظر کنم
 با دهم عصمت فصل شتاب
 عنوان سوره که پیشتر فلک کند
 بر صغیر که شمع فراق دم
 خطم که ز کیه نقطه کند بر جرقه
 و غمت چو لاله از دل بر خوان
 تا حسینیت کل لبنان غلغله
 چون غنچه مشک باه من جود حبا
 بر تن چو لاله یار که نظر جانگی

از سر غم کل طبع تلخ کاشتم
 و کمر من نشاط حوالی گزاشتم

از سر غم کل طبع تلخ کاشتم
 و کمر من نشاط حوالی گزاشتم

از قلمی کباب همه آراسته
 لعل لبش بلا به بسیار سیکته
 ناکام دست سیزده چار سیکته

لعل لبش کباب کو سر خود آراسته
 واروی خود و نه طبعان تلخ
 آه از زمان که شربت طبع اهل

نیت

کاش آن زمان که دست اهل این سازد	نوشید روی خوش بدواریه مکشید
کاش آن زمان که آن گل خندان بود	ایام برده و مرغ گلزار میکشید
مردش که سایه در شرم و جفا بود	آب حیات چشمه انوار میکشید
کردون ز آهسته ام بروی غار نشد	از آفتاب چادر ز زار میکشید
در سوک او اگر کل عشاء دور بود	همچون تشنه نعل بر سار میکشید
کر رحم بود در دل شرح این بود	بر وزن اوسن و فوسن میکشید
عاش بکل سکر سکر با آساکردا باغی شراب بصفت چکاردا	
کو خنجر ناز بر رخسارین آه بود	لبخ هبانه جوی دل خنجر آه
کو آن نعل کفش عصمت کعبه بود	کاک خسته تر نشد از یک کعبه
آرام جان در خوشی نیست بود	مکتوب روح بر در خط سبزه
بی روی او که آینه سارین بود	باز بکشته رنگ رخ مهر دانه
روزی که فیت بادل باز بود	بزرنگ بود آینه صبح آه
خاک که مهر احوال و کلمه وفا بود	بوی کباب دل شسته آه
چون آرزو بدامن دل کشته بود	گردی که باد آورد از خوا آه
آنوقت بهشت فراموش کرده بود	آسودگان ممد کرد و رنای آه
هندوستان را عذاب و بود	خاک سبزه بر خاک سبزه آه

لر

شب سحر تاریک و ظلمانی خواب بود	همیشه کار در شب پریشانی خواب بود
ازین وزن که یکیت سبزه بود	همیشه این سبزه سبزه سبزه
در و ن جقه جراحان چندی بود	مخمر خنجر بر دایم زخم چکان خواب
چو سر زخم بی پایان صورت بود	بیک حال چنین غنای جهانی
نفس داری که نیست داری اگر غنای بنم کر سرری غیر از پریشانی خواب	
زبان بر دلی خنجر که جانم در خنجر بود	چیتت را بر بند خنجر خنجر خنجر
قیح خنجره زاده اشرا و خنجر بود	اگر از کوزه خنجره کوزه خنجر
زما کشتگان سر کس در دلی بود	بگوشش خنجر پستان کوی خنجر
بهر جا بشود حرفی در سینه بود	زبان بر تاشایم سخن بگوش
ز خاک کوزه ساز ای کوزه ساز بود	چو می جوشد ز جان من سینه خنجر
خوش آن صبح که است و ز خنجر بود	بفقدن من از خانه روان سینه
بلسور می دل کردی بر این بود	چو آید پیش من آن شعله آتش خنجر
صدی خنده ز اهر بگوش جان سینه به آریات و می بکشد روان سینه	
دیوان خنجره ز اهر یک و خنجر بود	بهم تپسته حرفی میزنند و باز

فغان از دست این خنده در دست برویش بگفتند و از آن خنده	چشمی بر لبش ای کجاست که پستی تو بزم بر سرش در کرد
دیده شیران کجاست آهوی چو آتش کبوترهای مرغ عشق بر شارب	یک لب خنده زانده در دهان که در عشق تو بجا در کرد سر می آرد
دایان سر کجاست ای نهانی خنده خشم و لطف نهان تو چو نهان این	دل ای که از دست تان میوزد چندین رنگ میگوید و چندین میوزد
چو شب اشکبان شبنم آلوده چو شب اشکبان شبنم آلوده	بجای من دل و لعل تو میگوید ز سوز پسته مرغ و کدو میگوید
چو شب قوت رو از مغز می آید چو شب قوت رو از مغز می آید	چون که بر من من میگویند سرش بکشم روشن و لعل میوزد
بستهای عالم سایه خنده بستهای عالم سایه خنده	دل ای که بر من من میگویند که شمع حسن چراغ عشق عالم میوزد
سبوحی زلی مارا چنان در لعلت سبوحی زلی مارا چنان در لعلت	چراغ کل که از باد خزان کل کشته شود بزم عشق روشن شد که میوزد
نشاط طبع اگر از صبا می صورت نشاط طبع اگر از صبا می صورت	دل ای که در دوا جوهر وصل میگوید ز خنده می جوهر وصل میگوید
نماز غفران عشق غم بر آید خنده نماز غفران عشق غم بر آید خنده	بنام خشم و از من ای که طبع نکاه و دوا جوهر و دوا جوهر
نیاید قاصد تا از راه یک خبر نیاید قاصد تا از راه یک خبر	اگر از صبر سپر بوی کجاست که از صبر سپر بوی کجاست
نی خنده صبا چو بوی خنده نی خنده صبا چو بوی خنده	که از صبر سپر بوی کجاست که از صبر سپر بوی کجاست
نیاید که روغن سحر و سحر نیاید که روغن سحر و سحر	که از صبر سپر بوی کجاست که از صبر سپر بوی کجاست
تغافل منزه نور و نورستان تغافل منزه نور و نورستان	که از صبر سپر بوی کجاست که از صبر سپر بوی کجاست
مران دوی که بر فغان در و در مران دوی که بر فغان در و در	که از صبر سپر بوی کجاست که از صبر سپر بوی کجاست
خوشی که بر من سر زده و دایان خوشی که بر من سر زده و دایان	که از صبر سپر بوی کجاست که از صبر سپر بوی کجاست
دل بر من بند و دار که چندین سال دل بر من بند و دار که چندین سال	که از صبر سپر بوی کجاست که از صبر سپر بوی کجاست

کجاست
سبوحی

چراغ

فغان از دست این خنده در دست برویش بگفتند و از آن خنده	چشمی بر لبش ای کجاست که پستی تو بزم بر سرش در کرد
دیده شیران کجاست آهوی چو آتش کبوترهای مرغ عشق بر شارب	یک لب خنده زانده در دهان که در عشق تو بجا در کرد سر می آرد
دایان سر کجاست ای نهانی خنده خشم و لطف نهان تو چو نهان این	دل ای که از دست تان میوزد چندین رنگ میگوید و چندین میوزد
چو شب اشکبان شبنم آلوده چو شب اشکبان شبنم آلوده	بجای من دل و لعل تو میگوید ز سوز پسته مرغ و کدو میگوید
چو شب قوت رو از مغز می آید چو شب قوت رو از مغز می آید	چون که بر من من میگویند سرش بکشم روشن و لعل میوزد
بستهای عالم سایه خنده بستهای عالم سایه خنده	دل ای که بر من من میگویند که شمع حسن چراغ عشق عالم میوزد
سبوحی زلی مارا چنان در لعلت سبوحی زلی مارا چنان در لعلت	چراغ کل که از باد خزان کل کشته شود بزم عشق روشن شد که میوزد
نشاط طبع اگر از صبا می صورت نشاط طبع اگر از صبا می صورت	دل ای که در دوا جوهر وصل میگوید ز خنده می جوهر وصل میگوید
نماز غفران عشق غم بر آید خنده نماز غفران عشق غم بر آید خنده	بنام خشم و از من ای که طبع نکاه و دوا جوهر و دوا جوهر
نیاید قاصد تا از راه یک خبر نیاید قاصد تا از راه یک خبر	اگر از صبر سپر بوی کجاست که از صبر سپر بوی کجاست
نی خنده صبا چو بوی خنده نی خنده صبا چو بوی خنده	که از صبر سپر بوی کجاست که از صبر سپر بوی کجاست
نیاید که روغن سحر و سحر نیاید که روغن سحر و سحر	که از صبر سپر بوی کجاست که از صبر سپر بوی کجاست
تغافل منزه نور و نورستان تغافل منزه نور و نورستان	که از صبر سپر بوی کجاست که از صبر سپر بوی کجاست
مران دوی که بر فغان در و در مران دوی که بر فغان در و در	که از صبر سپر بوی کجاست که از صبر سپر بوی کجاست
خوشی که بر من سر زده و دایان خوشی که بر من سر زده و دایان	که از صبر سپر بوی کجاست که از صبر سپر بوی کجاست
دل بر من بند و دار که چندین سال دل بر من بند و دار که چندین سال	که از صبر سپر بوی کجاست که از صبر سپر بوی کجاست

مرغی که بر من سر زده و دایان
کجاست تا که در دوا جوهر وصل میگوید

و دلم نهی از آن چشمه شکار آید
 فریب تازه زان غمزه غماز
 دستر پای او در سر پایم
 لب لب دیده ام دیدار و گوش
 شفا و گیمیا می علم غلام کز
 تزل خوال مطری پیادیم
 باد آن لب لعل که چون از آید
 مرا سر زور خراسان مسوز
 دل مغرورم از اثر عشق
 شکست از لبی غایب زان
 همای هتم زین بخنار و ز میخوار

تمام از کربش بهادرمیان میکند
 چو شای که ارداسب کردار میکند
 خیزان و خوش شهبازی و صنادید
 خیزان کرد بر کردار و چشمت میکند
 مسجد که خزان به سروران
 بهر جانب که کرد از نظر حجاب میکند
 بنام و غنود چشمشست و وقت
 بهوشی که شمس که رسان باده

رایتان چون صحرای خشم غارت
 بجای سینه از میان کشت بدو
 ز غوغای هیولانش میت غافل
 نهان از کجایم که غم منند
 که سبیل گیر از خشم غبار کور
 چنان شسته در دلها که از جا
 برستان و چون صحرای خشم غارت
 بجای سینه از میان کشت بدو
 ز غوغای هیولانش میت غافل
 نهان از کجایم که غم منند

چهار افزون که ساجی جانم سنا زبانه
میدانم خراب باغ طبیعت و شتاب

حسب است این که یه خالی از رنگ از رو
مقتضای آب تکرار از رو مقصود در خبر

منور آن چشم خرم صد قافله
فکد
منور آن لعل شیرین عالمی شود
فکد
برونک عیادت عشاقان ابر
فکد
سکندر ز کشتهش جو آب یک دارد
فکد
ولی خاطر رشتانت صد اعلیٰ دارد
فکد

به پیش تو بدار ان لاف تو می چون زلم لبر
که در بر جابه با تو پس من از نادیده

که هر حرف از هوای من است
که با کتب حاجت بخش نام دارد
صبا که من از این پیش
خویندیش را ز یاد تو می
زمین گریز ای نامحسوس باری
تسبیح بشکوه دانهانی
زلفها و باران یوسف زنی
چنان و شک از قفسان میسر نام

بکوزا چه اشع دلت روشن بزم بر آتش من خویش را نسوزد ز آب دیده باشد شربت سوزد پادشاهستان دلم آتش سوزی چه حالت است که مردم در میان ازین آتش که در خانه و دل و جان بنارم اشباح آتش عشق ترا دماست که کسی سده که خود را دونه نخلوت خانه مشوقی آتش زده شود اگر ز دست آتش کی بر می آید بهار و مدت آید که شمع جان بپزد نور سال چو عریان شمع غریب دل عاشق شمع شمع شمع لاله	برین آتش که میوزم دلت روشن که دل میوزد این آتش بی دهن که بی باران چه آید لاله درین که این آتش در استخوان این نزاران دوست میوزد و میگذرد چراغ هر که میوزد بسوزد و میوزد که روح روح میوزد لباس تن جهالت کسی سده که چشم آتش که ستر با برون آید زخو و شرف چو آتش که آید ز دل خود پیر درین کوچه چو آید که نقصان پای بند جلال تویش تا کل پر زمین از نهان کی فصل نور دراز
---	--

بکن تشریف صورت پادشاه جهان
چرا طاعت و عبادت عارف و عابد
اگر این شمع من عجب پادشاه

زیر قلم

زیر قلم نور می کشد کون معلوم سر عاشق ندارد سر دوستی غم زین فیض عشق آب زندگی چه شاد باین بستی که من سر در گریبان ستم آتش جهان سوزی خود دوست همان روزی که اجرت از دوا چو جان عاشق از تن میگذرد	که این آتش بلا جان سوزد که این سر عاقبت آتش فرا اگر صند سر ز شمع رنج بر تری اگر رخک من لعل بی نشانی بمن کس در آید که سوزد پا بیار آن که تمام این باران رعد و آریس با کس و افلاک
--	---

بار آتش خیال خویش را خوش و کجی
که فردا روی روی تو صورت با کجی

دل را غرق خون کردی میگوئی میان آتش سوزا که آتش سوزا دل جان فاش میدزد که میزدی ز سر تو شمع از سوزی که میزدی	نمی پستی نمی پستی نمی پستی نمیدانی که خواهم سوخت و سوختی چیز هست این که این سوختی اشارت کردی یعنی میسوختی
---	--

ز شهر سنگ و لوبکانه بود آن غنچه
که رنگ و بوی بر لعلی و لعلی
ترا عاشق مرا مشوق جان می کشد
چو پادشاه دین و دین و دین

بآب در گداز موت و لیلان در گداز
سفالین کوزه میخانه جامم در گداز
چراغ شیشه ای بنور عالم فصل
درین کشتن کبابان کشته میخانه
برون رفیق ز نیم دل کوه شیشه

خوش آن رسیده که شب که بگذارد
بهر کسی که نشیند بر کذا روق شده
خوش آن شده که غمی نماند
میان خون چرخ نه بال پر شکا شده
خوش آنکه نیندازد معاللی که افتد
چو سر آرد از خویش در کنا روق شده
بکجا خوشی را هیچ اختیار نداده
که دزد در دهن من مخو اختیار روق شده
چشمیو با که تماشا کند چو چشم
در و ن پرده جان هر که پرده دار روق شده
بنا امید می سر دلم قرار گرفته
بدان امید که روزی امیدوار روق شده
کیا چشم از آن شیشه لب بجا گرفته
که چشم برده انعام نوبهار روق شده
بام و سوسه و سکر در کجا روق شده
نموش و مرغ جنالی که از خوار روق شده
نزار رنگ گل ایندیش بخندیده
ببوستان ضیاء سر کبی جان روق شده
ز شوق روح و من و اکنه بیرون
دلی که شیشه سوتی از خوار روق شده
کجا عقل دور افکنده ز شور روق شده
سر می که سوسه سرش زوق خوار
شرباب کسی که خوش استی که گرام
دل که سوز تو که سرش زوق خوار

نوشته ام بدک جان منو عشق تو را
که چون مغرورم از دریا که روق شده

قسم کاشتنی لعل بوسه پرور را
که سر بهر جلاست شک شکر را
مصور می که پروا پسین کردیم
کشیه پر کجی از کج کل پر کج را
بفرش سبل و ریای باغ غلظت
کسی که پهلوی او گرم شد ریش را
بغسل دست بغیر می که از ولایت
متاع مهر و محبت بر کشتور را
کسی که پسینم بپشت خویش درید
قبای جاده دیده است شک در را
شیشه شکی عشق با آب جاد
پادشاهی از آب تیغ خنجر را
بشوق و تریقت او که بر حقیقت
صفای کوسه و کتاب کوزه را

بغصه خون من از خاتمه بسته
که دست کشتن کباب جاد اکبر را

در کجی می لب آب عشق می آید
رکم کجا بوشن مغرور عشق می آید
خلاص میده ایشم بدین کجی
دلم ز کوزه شراب عشق می آید
دلی که نیست چو کوزه ز سر و سوز
کجا برشته تراب عشق می آید
بشیر عشته فروشان بگویند سرینه
که زخم خورده دلی باب عشق می آید
عروپس مبرم هر امن کمان
بسر روق متاب عشق می آید
متاع سر و جهان باب خرد روق
کجا بدیده ارباب عشق می آید

اگر به منت آید می هست ای زاده	بشو بگریه که سیلاب عشق می آید
برین سبزه این ملافه زین کجای	بجو آب رو که مرا خواب عشق می
نزد آینه از بهر یک تماشا	برکتا روی سیاه عشق می آید
نگاه هست تو سامان جنگ میگرد	مکلفات اسباب عشق می آید
نگاه زاهد بگریه که کسب	
کسب کشته به جو عشق می آید	
ز تاب شعله عشق چه اغنا	ز بوی ماه و وقت و ما اغنا
شعاع حسن تو ساقی شربت	که شمعها همه رقصان است اغنا
کرد آتش عشق شربت را	که داغداران پوشش و ما اغنا
بجستجوی تو کج رفتار	ره تو میگرد از سر اغنا
اگر شراب حقیقت ندادیم	پیراز بوی بهار تو با اغنا
بستی بخت ناز و شوهر	ز جوش ساری عشق و ما اغنا
چونشادار و بهیاب عشق را	
که از شراب خیالت اغنا	
شید و چو گل از خون خود کفن	کسی که جوهر جان شد چو برین
بگر سیر قاتلین بر منکشی	هوای کجاست که کس
تن بر من یوسف ز جابه خور	اگر چه برین از بک یا برین

کسی که معنی عریان شد و نیز	ز جابه خانه حق خلعت سخن
تو آتشیده و نام سخن کوی سخن	باب کو که دو نخت بر من
بین بلند می رفت که دوست	که دام جا بماند از بدن
هوس بود قلمی خوش میخواست	که رخت بود قلم بر من
حیرت زار که صورت مکن بخشود	چرا مگر که چشم لب بر من
بزم لطف تو که آتش میدهد	که رنگ خلعت خورشید در من
چون غلبی است که صدایه و تو بهار	
هنوز اگر چه چار کفن پوشه	
با آتش فدا دم نه طرب	صدای الهی سینا برین
زوار که روی تابین رشته را	کون بختی شدم آن چو تاب
نزار آن چشمه چو چشم جهان	ز بوی کوش کون بخت
اگر و شناسم اگر بختی که	زبان از گفتگو بستم جواب
ز برق آفت رسید این سوره	بختیای صحرای خراب ازین
اگر بخت عاشق صد جوابی	که غنا و فضل شباب این
من از بوی خشت ای گل	بوی ایک بر من بوی گل
ترا از چشم بکشم سجده	که میگوید که کار آفتاب ازین
و کین من نمی خرمی که عیاد	جواب پشش روز حساب

که کاران حیرت دید که سبک باران	که سواد منورتر فکر تو سبک باران
که او تو اکبر و دیک سبک و یک جانم	که در خلوت ترا شرم و حجاب این
خوش آمانی که دور که شود و باز	میان خوف مردمان حیرت
سپاه حیرت از هر سو پناه فرج	مار مر که در درخت سبک و یک جانم
اگر غریبی بود در دامن و در	اگر غریبی شود که در غرض نیست
تو قدر شرف دارا و پنداری و جو	غریبهای صحرای حیرت
نفسی اهل ملک است که او را	نه میان صحنه اران حیرت
ز بس آمدند اهل صفای و شرف	همیشه خاک پزان بیهوش
که اهل هجر و رشک بجای شرف	همیشه بلاقه متعاب ماه عیار
بجای غنچه و کار عایشه اهل	ولی چون گل برانوار حیرت
بدونک جهان سر یک بجای حیرت	که مر و اید را در رشت و حیرت
اطراف تو نیست در را که زانکه	میک رقی که صدم حاصل خود را
دل از زده حیرت با سواد	سر شوریده حیرت سواد
خویش چشم صورت به چهره	از ان سحر که در باغ فضا
چو کل ستر با سواد سواد	که بران کبری دست و کرم

برون ز سر و عالم در حیرت	چو سواد حیرت این با سواد
کن عشق و ارم که زده حیرت	بجز زندان یوسف هیچ زندان
چو میل و قوس از آسمان حیرت	غم دل میل که در دست سواد
ز جام ساقی و ارشکست تو بر می	مده طلع کمان ای ابرار
مر اسر دم چرا حیرت	بطلع شمشیرین تو بر میدا
جواب نامه را به دست در می	که مضمون باز شود و حیرت
منده انم که در خاک خون حیرت	که بر اندوه و خون از دل حیرت
متاع فکر و سامان خیال حیرت	که تاراج قصا برشته حیرت
همیشه جان عاشق در هوا حیرت	که بر سر حیرت از صدام حیرت
تو طلعی بوسه ات را حیرت	مسوز از لعل شیرین تو بوی حیرت
بجز غارت دل شوق از کانه حیرت	عنان کشیده نور که سواد حیرت
صدای زده لعلی بر درگاه حیرت	صدای که لعلان شیر خواره حیرت
نگاه و آینه ای راه دیده حیرت	خبر که بر دلمای باره حیرت
با شجاعت حیرت و حیرت	شکسته شده چشم نام حیرت
تو مست خالی و آواز حیرت	و کر ز با لعل نزار حیرت

تو محرومی و از بوی جگر نیت	و کز نیت یوسف ز سر کلاه نیت
ز شعله که افروز سینه میو	نصیب آتش سوزند و کشته آرد
چو آینه همه تن چشم روشنم کبر	
که از نظاره او جنت نظاره	
دل می سوزد و جانم نشا طعنه	که آتش خنده در رخسار و لب در
با داز زمان سر خنده ام آواز	که رنگ آینه می عشقت مرا غافل
ز ناز آتش در آیم دلی سار	عجب که آتش سوزان چنین بین
بصدقت کشایم چون نشا سینه	که ز چشم سیدالم کما می نشا
بهریک گفتگوی سینه سینه	که چشم عاشقان هم در بر آید
گر میداد آن مجرای عشق و لب	که سر ساعت دلم را بر سر آید
بغش افشاده عاشق فکر زده	برون وقت ایمنان دیگر چه ز آید
بصرف چوین ابرو می کشد نشا سینه	ولی خنده اش یک یک همان
بوصف حال از ابرو چو خوش می کشد	
که می دگر می خورست و با من می کرد	
را آتش سیکره آن دیدار	بکشم در آردند ولی کشاید
مرا بر کرسی آنا عشقنا جا که داند	کنا کرده و نا کرده را یکجا
کنا عاشقان آورد دل شب سینه	درین شب همه کجا هم امیک قرار

فرخنده چشم ز دست شاه بند	ترا عکاسی می زار ما به بند
با نغمه زبان و آن ملک عبود	نشیند از آینه بوی سینه
درین کشتن که آب برق میو	زین کجا بر کشتند و صد کلاه
مرا در زخم شعله زده و شرف عطا	ترا آینه و چون زن درین
سایه شینان الی کی افراغ داند	
ره شوشت دید محو کما داند	
دل جاشا چشم سوره دلم کرد	
خانه بدوشان دل حبس داند	
سینه سوزان جگر پر آتش است	
بانه رنگان عشق شمع شمع	
اکبر این عاشقان بر میان	
آتش جان خود در عاشق داند	
ای سهره سری بر آتش کما	
بر نیکو کما بر این دوره کما	
دزد بر هوای نه پستانه کما	
عاشق در شعله جانم جانان	
بکشد نزاران شیب نور ز شعله	
چون بر قمع بر خورستان	
میخورد و مستی شد کما	

مطایر و عانی کتب مراد او ش	برکنه و فرستادش اینک که جوا
معمور و برقص سیلاب بیکر	طوفانی اگر فروخت بجان جوا
خرابی که شاد و دیدار ان چشما	من دیده فرو بستم از دور که جوا
کوی خبری ار و از عالم هوشا	این کل که عرق کرده از دست جوا
سرتوبه که من کردم خسته پاشنگ	کلبه یک قمع فروخت از غیب جوا
نه شیشه پنهانی غم نیست که شفا	توبه یکش اگر اندک می جوا
در زم المیزا به جوی پس می جده	
کر و در ان پس من و دجباب ام	
کم شده را مان عشق که هم سرا	را به ترش روز دست المیزا
خنده اگر میکند فضل بهار خود	کره اگر میکند شب نیم باغ داند
سوده و زسوده اند سر برد دانا	باوه جوشیده اند شور و باغ داند
مست وصال خود نه که در میان	فرو خیزالی خود نه که در باغ داند
سیر بکریان کشند آتش مشلا	تلخی دوران کشند و دود باغ داند
زخم خراشیده اند نه نشان	خار و زشت اند نه باغ داند
اگر این عاشقان کم شده اند اینجا	
کی بخنجال خود نه کی بسا داند	
عاشقان از بلا چرا شده	از نسیب قضا چرا شده

بحرین

چون زده پوشش جوهر پیش	از خاک قضا چرا شده
سیدل از دورد دل حسا	با خدا از خدا چرا شده
استیغای ایران شعله قضا	از آتش سیما چرا شده
سبزها که بهار میخو اهند	از نسیم صبا چرا شده
مرک صورت جوانی بابت	بس نشو و نما چرا شده
در فضا می مردم هوا می جوش	از خوشی هوا چرا شده
مرک بوسیده جرفان را	خوش سیاهان چرا شده
نشان شهادت جا وید	
آهسته از کر بلا چرا شده	
کر و در ان روی خود هر د جهان	گر تو نفس فروری طلق فرمان
پوشی کل خود تو بوی نسیم جوش	تن میان برون بود جسم در آن
د و خا بسر رسیده سیاه و جود در	شور جبر و برسد بحر و کران کی
معنی حرف در میان به و نماند قضا	نا طوطی که کند زبان زبان عالم پنا
و هر آشیان و دگر ملاک دود	روح با آسمان و دود علم و کان کی
سال به کریز با غرطه خورند و دنیا	عمر با ناز قضا چه جوان کی
شش جبت از میان رویش ب	عمر دوان دوان رو در و جوان
زاده خود نمی بین برکش از میانی	کرشوی آشنای من دودل

بکار سوزا که هم ششایغیر دامن دود
 نور آه و آله اسیر به خواب غمخسالی
 چشیدای که دود آه هم نهاده ششایغیر
 خیال خانه دل نه شود گرفت دود

چه بود اگر دود که بختش را به روزگار
 که گشت خم خوانا بخت بختیست
 بنگر که بر حالت چه غبار نه ازین دود
 در صفا کرد که هر که سر او گزند

اگر آفتاب بخت بهوای بار آید
 چنانکه بخت گفیت این که بعد از ما
 شکستنی ظاهر همه چیز است
 بگذر تا به پاسبان بود بر سر راه
 چه خوش است آن غریبی که بخت بد
 بخت بگذرد اگر تو او را طلبی که در جوی
 سر زلف نوش نیست چو در کوچه
 کیس تو می کشی که کند فلان تو

شش و نیم بار ایستاده رکعت را در یک رکعت

این صمد بخند افشید و بهار آمد

بر می هوا گرفته کلان زمین کبر
ماران او می شک روان بقی

ابرم کرش آب روی آفتاب
 افشاید برین درم شمای تر
 انوار فیض برق و صحنای مسن
 بشکری که در عشق لبال من و کمر
 استانم ارتقا فل نور و شد بر
 افتاد چون مشکو که کشته و بر
 می آید ز بهر تماشا و مکنه
 انشای فتیله دل بکنده و کمر
 تحریر و کس و صحنای مختصه
 عنوان همه حکایت و کتب و صند
 در پیش تیر تو نیز زلف و ریز چهر

راہ نہال کلشن امید کراست

از دل در صد و شصت و دو ساله و در کار

حسن یوسف در نظر ابوی بر چکار
 یار در بر اجتناب نامه و پنهانیت
 ناله ای نافه سید یار ام
 این انامه اندک از دور و نشتانی
 آسجیو ایصال شکر خان عالم

سما

شعله طهر حسی پس از آنکه گمان حسی	روایت کن ترا با جوی این
روح روح القدس که راه عمر ابد	والی جان ترا در حیرت و کج
رخ نشان کرد دست و سیکوید جالم	دیده بر خود و از پسین بر تو عالم
پی که عاشق شود آینه مشق	پی تماشا شود غنچه و دلازم
سر برود آرا زلباس خوش کلام	سینه چون گل با کفن لطف عالم
از همه عالم برودن روی کار	بزم خوش و غنچه کفن جالم
چون واری چشم روشن من می	روی و دست نه خود کن نشانم
جام درد آلودی صافی منا بود	پاک شود از رویش آب دلازم
تا تو شایسته ای از این عالم	عیش بهوشان جام لایزالم
اگر از بهر فریب حسن را هر طرف	
عشو با جی در شک و دنیا لرم	
بالعلاج عشق که کن بچا است	چون خیالت و گرفتار است
بر لب آیم و از تشنه لبی بزم	این چوین است و طلب این چه بزم
آتش طهر باغ او پس دلم سوز	دل من مثل انوار جاست
من آتش که دلم لعل است	شعله دلم آب زلاست
درمی ز کشته است حواش	دل مخور می آتش سلاست

من کی جرم از کون و کان کرده	دلم از پر تو خورشید جاست
به وسال ازین بهیسه ای سینه	نکوه ام کی بچکان دست
خوش را سوزنی اگر که بر فروزی	منکب مهر و وفا تو حلاست
اگر خواهی گزیده می شود الفت	ترا خواهی بخوای در بطن خا هم
دری بر روی من جرم از خدا بود	نخواهم شد ازین درگاه جنت
جیت این شب آری یک جری تو بود	صبح وصل از شرف تو فراداد
حجاب از من بر خو هست توئی	همان روزی که سیکشتی سده
زین و عشق اکنون باز مجوی لب	که در رموی من عشق تو داری
تو کفخی خونهای عاشقانم	گرفت آن خونها را از شفا روق
مرا امی کش دل برده می صدایتی	که جانم در دم این شربت لطیف
مسارک باد اگر بوسه را هر دو	بدین پای و شیرینی دگر بوی
وصال خاص و عیانت این بوس و کیمار	
نه آن بوی که منوش بر دایم دیدار	
زاد بهر خدایم قمار هر سبک	کها کند از بهر تو کشتا هر سبک
از دولت عشق تو خوش گفتم و تو	شبیچ مرا ویدی زمار مرا
باله صد فغانم دارد که خوش	در زرقاب جسم انوار مرا

است که پسندار سپید بر سوزد	فواره این شش کشت در بیکر
این برق بکهر از چشم بهار آورد	بر خیز و تماشا کن کز ابرو بیکر
ای عیبی بخور آن بر خیز بجای نشی	بر خوش بلاک اول چادر آید
چون مست شوم ز اهر دارم چندان	
الک در شش تو اهر مرا بیکر	
مست رویت ز کل کل افشا	زلفت از لطف عود در بیکر
زخم تیغ تو بر دلم چند آن	دلم از زخم تیغ خندان
من کز آن شو عشق تو ام	عشق شورت ز من نگدان
گر عشق تو سپید دارم	از پادشاه بسی بیادان
رو سیلاب عشق جان من	که ز جانم بیدار ویران
قیمت جان من کز کیم است	تو قسم گمان که از آن
عاشق از آن فروش کی	کسیت زین مفسدان کز آن
فاسش میالم و می تو	وای اگر بود نا ایدهان
طایران صفات روحانی	دارم از بیلان خوش ای
از تو شیطان شسته شیطان	کسیت از اهرم تو شیطان
میل بر آن کون که بر نیت	مست از طلبت بر نیت
تو بر باز داده می جی	مشکی می کسیت شیان

راست گشتی و ای لب بیکو	کسب سر از عشق پنهان
ز اهرامیان من فقه ای قباد	
که ز کفر تو نیست ایمان تر	
من چهل نوز با نهم دارم کلام دیگر	مر سیرا که خواهم خرم نام دیگر
ترخنده با محبت زول الزام عاقبت	بی اشتقا می هست اشتقام دیگر
مستی از کسیت دوری کسیت	مستی صدا و قان باشد دوام دیگر
دنیای طلب همیشه در بزم اهل دنیا	دستی بسینه دارد بهر سلام دیگر
بایه سلام هر دم بوی دلباره	دشنامش باشد اما بیام دیگر
درد اهرم از خوران شهاب زین	صیاد من بر اهرم پسترد و دم دیگر
مرفغانه دارنده انفا سبیل	بخشای حق بشنو پام دیگر
از یک خرافت موعود شده بها	ای سپه ولایتی باشد از دم دیگر
این کار با محبت کده ستاشی	کر میل بوی داری بخشاشم دیگر
از جان من بیکانما چیده عشق را	
چون طایری کزین نام برد بیام دیگر	
همی ساقی از سر جوشن خرم کجایم	جایی از می پر کتی اول بایم
بکدام سوز دلم این برب	کر شعله روشن میکنی روشنم
از آتشش بر دلموس جانم کرد	بهر کباب غلام من یک شعله از آن

روشن نمود ای صبا چشم بوی	خواجه جان روشن شود کرد
سرمه شاد چو میسر زان لایزال	ارغی کی با من نشین بر سر پایدار
خورشید جان فروزا و روشن	کریم بر تو باشد بجای زدن
سوی عشق و جانم ابروی	کر عاشق حسن منی صددیده
که صلح داه ترا با قیام و کربار	که روی وصل صبا من نصیب دیکبار
بر آید خلد و امان بوی سر پیش	در این دور که نوروی غریب دیکبار
سری که در و سرش زنده بود	شدی قید فکر طریب و کربار
یک خطا زدی که خوش کردی	قدم زدی ز فرار و شیب دیکبار
پالوده که ز نرف آتش تابان	نشین با دهنم و زخم حیا کعبه
زیر تاق که نشستم چو پیل	نشین بفرقه عشق صبا کعبه
کسی چو پاشانسان زبان	ز غنای لب که نشستم دست
بغیر زنگ کل دیکبار زبانه	کسی که هست درین بوستان
بنوشش لاله زار کین باله زار	به کف زار و شیدان زنده
کلی که فصل خندان که شسته ریخت	
بهار تازه نموان خواند و نه شسته چو	

چهار ورق باغ و بهار من بیک	ورق ورق کل پرده در سخن
قالب بنور چو سخن تمام	لمنه خوانی ز غزل این سخن
ز بوستان نیل که کافیه	ز ششتری من از سره یاسمن
چو عجب به دو شیر کان	عجب لفظ مرا عطر برهن
زالال که در صحن شربت	شکسته طبعم ازین باده کهن
عروس فلک من از غل زاده	غریب عالم از اقلیم خوشین
چو زیکه مسک شاد و اکبر	
شم شکر درین خانه شکر	
نفس کفر ز حال خود حساب	برین سال ز نمر و ملامت
ز خود مناجات قضا با	ز حسن من بیخ بکنده
ز دل وصال تو میخواستم جدا	که در میان بود چشم من حجاب
مستور از دل من فکر جانا	تاب رشته مارا هیچ توان
مرا که کاخ چشم و کشته افتاد	بر سر دوزخ و این کس از عذاب
با یک چشم که ز مرا غریب	که تشنگان تو نوشند از آتش
شراب شسته که تمام در و خطا	
بر زواری و کرک انشرا بیک	
مر افشان عشقم تلخ و چو کبر	بناز و نعمت نموان و وصل حور

کر خراب خوشم از شراب سو	در کس پیش مشرب و صف نشو چکا
سفر از این خانه و خواست	ترا که عاشق خوانی براد و در چکا
چرخ پزنی بسبب نرسد	نگاه کوته او را بسبب طور چکا
اگر تو توبه دهی عین محبت هست	بچکا را دیدم این توبه با می دور چکا
عین لطف تو خوا دل با سبب می	
بجیب خرقه این مفسدان دور چکا	
از عجب ال تو لطف را چکا	در کمال تو سبب را چکا
شعله و شمع ز هم خسته	در میان دود و شراب چکا
ز این مشوق لباش کوی	کو شربانان در کرا چکا
ز آن پیر با کعبه نشین	مهربان در راه چکا
همه نرسنی خود چکا	از کل و سیه چکا
زاد و وقت پام تو دیا	نفس با چکا
گوشت آینه من نیست	موی کمانی لطف را چکا
اکبر از سخن کا هست	
نخستین جان در کرا چکا	
تا بود عشق مجویار در	اول این کار و در کار در
سرنگاه تو کند عاشق را	نشدن شربت دیدار در

پادکر دم غمت جابر جان	تا کنم جلوه غمت را در
بصا است کند لعل لب	و دمه بوسه یکبار در
عشق آب نه من میخورد	مرزبان بسپار باد در
چون نخواستی دل مارا بکند	که هر دو شیم به لدا در
کر ز این محنت دوست را	مست و در محنت دیدار در
منصب پای بسند می	عاشقان تو غمت را در
کی تو ندانید که	
مست می تو زار در	
جایش جانیست فی و لعل و دشت	جایش بشت این دل از در
من میجووی کل ز تو سوا می	تو در تقاب شرم و جانی چو کل
چون کل تمام چاک کرپان نگر خرم	گرد بر لب پس تو می مهر در
نکته تو که در غم ازاده	کار من از تو زده شد
سر زخمی در دل جایت خانی	بر نیزه از مسانه چندان ترا سوز
من زور و شب ز شوق تو زاده	
با من چه میشود که شبی آوری	
با اخی شیشه من زنده شود باز	میک آوازمین بردار آواز
اگر شستم از من زنجی	ز انجام قبا بردم آواز

نهانهای از عشق دیدی	کنون الطاف کن بر حق بر انداز
بهشت و دوزخ را کرده پس	چنانچه کنون در پیش باز
اگر افتد دست خون و از برنا	ترا در دم که پس کشی باز
بجان من که پروان امی بخورم	رافتی کی که از کسیر باز
ترا گفتم برو لیکن باز و	نه نشستی پسندگاه از
پایالده بسم الله اکبر برون در سر زنا که سر از	
پای کشیده من زنده شود	چو صبح از غم روشن زنده شود
پای ای اندوه را سزده کن	درین غم زنده کشی زنده
گراز مالک ملک گیرستی	با نوار صمیم زنده شود باز
بجو مرا عکس کشش شد	میان دو دو گلشن زنده شود باز
پای از خواب خوش برین بخورم بوی اسن من زنده شود باز	
شبت صبح شد از غم زخمت	صبح روح کن از بخت بدین
چو بزم بهر شو از خاک و سرور	بها شد بگل افشانی حسن بر خیز
خیال است که در محفل تو ای	ز عجبی خویش بتعلیم خویش
نشسته دیدم محبت عین تو	بچشم خویشی ای بوی سر بر خیز

اکثر ز راجحه

کز دایره خلق خوش شدی خوشبو	دی بر آور و خون بوی بپوش
ترا با سپهر حاجت که صفتی	لطیف شود از صحن سخن بر خیز
اگر بخت شیدان عشق می آید بجان بخورده خون شایسته	
تو جان باکی جرم نکلام	مرو بدایه چو رشی و گزده
بجان تو که غنا صفا کم می تواند	ز موفقی این یکدونه غلام
بشکل که خوشی و خوشایند	تو آشتی زلفش می جیب
مزاج محبت در یاکشان	نوشش با دستان ز شک و نام
عاشق شمرم عشق تان که است و دوا می عشق که برده ای	
مرفت ز غم زندان زنده	و عهد با می بد و گزده
ماده نورشان که مست جگر	نکست مست جگر با دستان
زبان القوه و ادم تا کرد و دو کلام پای سپهر با ستی می این	
بنام خود شد عاشق که شو نام	که کرد او دست از صحن جزیت
پای ای اسن و پای ادره	که دیگر بخیزد ای مبادر قیام

را عشق را ام خوش کرد و از خود نخا هم شده برافزون و بر فشانه نزاران آرزو دارم که این طاعت که در خوشش و در دلمای خاتم ز چندین بوی پر ابر که در دل چیزی شد که یکی سبک سودا می یک پیش فنی را زید کرد و از او که چون شکر ده قنی و صفر ای کام	چنین باشد طریق دوستی را چنین باشد که من مده افروا دیدم ای شاکم یون که از دیدم بهر جیل باش تاست و تو رنگه جود قیل باش عاشق شوا جوادش که در دلم کو چرخ فکته کرد و در دلم چون کلیم هم پس فنی از خط و تیر کوردی خاک عرصه در دلمی تیر ما خودی که به مقصد نمی بریم ای عشق پیش پیش به دلمی تیر از فرغ در که که بجز اعتبار نیست در اصل خود فرود و در دلمی تیر نام بر کسی که در آب و گل مهر فرز صلیبی پدر جبریل باش تا خاک در دلمه نشد بر بوی از گرایت بلند می و رفت و دلم پروان نشین در رسته قیل و تیر سرما به صفاست مگو غلیل باش نشد طبل گوش بصوت جیلاک انکه صبر صفت صفت غلیل باش
--	---

یک در دلم اول از خوششان باش دور می و گریا که شش سبک باش یوسف میا و رونق صفر حال کفان خدای خاک ده و دلمی تیر	یکموی ادا دارد و عالم به کشته فایع بجز جانب اگر و غلیل باش زاهد خوشی و به شکست قلاب خوش چون خنجر پرده پرده را احباب نگاه خوش کن رخ خود را تاب از آب و رنگ با ده شوی رنگ بنا به صبح خاک که رسان خوشش تا بعد ازین خوش شود از احباب از دلمه زان و سر زان و دلمی تیر نام نه نامی و نامی و احباب خوش ما از تو که سیاه تر از خوشش کلی را چه است را بوی غلاب خوش و ادم به قهر ای عشق و دلمی تیر سیاه و از زنده ام از غلاب خوش
--	---

اکبر ز ریا عشق تو گشت بر مصرف تو کرد حاصل عرش باش باده خانی صبح دلمی ارم ملاک غل بعلانین و در که در صباغ کونین لطف کردی چه کشتی یک یک غل تا که کرمی کجی در غل غل غل عشق تا که می پسند و من به دلم چون کنیم با یک بگو طالع داران عشق به سبب غل اره و غل غل ما به خوش غل غل و غل غل بر غل غل غل غل غل غل غل	باده خانی صبح دلمی ارم ملاک غل بعلانین و در که در صباغ کونین لطف کردی چه کشتی یک یک غل تا که کرمی کجی در غل غل غل عشق تا که می پسند و من به دلم چون کنیم با یک بگو طالع داران عشق به سبب غل اره و غل غل ما به خوش غل غل و غل غل بر غل غل غل غل غل غل غل
---	---

عشق در دلمه نشد بر بوی از
فرز صلیبی پدر جبریل باش

دست در خرم کشش از کبریا	مر که مردن نشاند همه کجاست
از سخن و از نه نام تو می آید گوش	نور سببا تا چنان تو می آید گوش
گوش من از حرفت می آید گوش	کز نکستی می آید نام تو می آید گوش
دل تو بستم چون ستان بکلی	فقطه رخند و جام تو می آید گوش
هفتی که رخ برستان ال ام	از بر سیم از نام تو می آید گوش
از این کیش که همان ام	باده که نوش کز بشین و لبان
گوش خود را داده ام بر و عده او	یا بختی نمی خیزد کل بر سر کشتار
منه و خبرین بجا می آید بشین	بزم تا صبح شب کو بزم از
در بروی صبح برینده سال دگر	عمر با سال کو کشتام خوش
از خواب بیدار می برت سال	نیت دیگر کشتامی گفتت پیدایش
گر شوی پیدار وقت بود در ویا	نوشش از در خواب خوش کن کز
بوسه بر لب است احول با آواز	بعد از این بشین و چنان بر لب
دست اگر کردنت از پیشان	عاشق از عشوق کو یک خطه زرد
کز باغ با بخت با حرا می سر	تو که با پادشاه دار می فارغ از سر کار
مرشد فرما اگر ایام عشق ز است	کعبه کو شجره باد و سبزه کوز ناز

در دیا بد و دران کز نشاند کوسا	نکستی است آید و ان کز نشاند کوسا
بخت عا و جهان از زنده کی تو کرده ایم	دل توین کز ان آید کز نشاند کوسا
بکده از عارف نامی چند و زنی جدا	نوست لایا و عیان کز نشاند کوسا
دل را درم زرد می لپکا را در	مر که از نیت سالان کز نشاند کوسا
عاشقان نیست میان زنده هفتی	جان دیگر نیست میان کز نشاند کوسا
کر چه ورت نیت معنای و عانی	نام کسری است ایوان کز نشاند کوسا
شوق میجویی گواه خورشید نیت	کر سبب نیت خزان کز نشاند کوسا
لما بود اویم خود را اول سواد می	نزدت پای و کردیم ستم با می
از دور کی امید و چم که توان	شسته ایم از آب کیک کی کز نشاند کوسا
اکتشم خاستم از آب کیک کی کز نشاند کوسا	سر کشی امیر بریدم ستم از تو فانی
بستر عشق از شبتان خوش چیدم	داد اکون خواب خوش در آید
خوش را از زردم کردم در بار	سر بر آیدم از سر اس نروای
خوش که ز نظر فی کفی مردان	صاف خود کردیم چون آتش می
نقطه بود بر شاد و وجود خود فنا	خطه کلکی شدیم از کثرت احوال
بجز پای ما این خود و دم که شدیم	کوسری شستم بران شادماند و دای

اگر از خیمه ای احسان چشم دل شود	میزنمزم به دست کوش پستهای
در پادشاهان خون و لوانه باش	بر به پایاب غم و یازد باش
سلک حمیت بدل گمان سپا	تو بر زان خوشه خود دانه باش
استشاهی بشوق فدا	از همه عالم برو بکانه باش
مرد آتش سستی بنشین ز دور	محو آتش بار می پروانه باش
شبه چو نام تو برم کرم بکتابی	چون فغان مله ز غم بلب غدا
برو ای بر چه داری بجا بکبار	که خورد آب ز سر شمشیر بیانی
یافت در چنگ آتش بلی بکبار	الطش بخت کلم بلب سیرالی
عشق در سینه من باز فرو برد	خویشم زو بفرمان در دل رخ آلی
شبه طوفان شمس بکینایت	بر خیزد سرمه از دستر بخالی
اگر این قلب سپید باز داری	شرم دار خسته این شربت قالی
پس این من بدخاکم پاشا خان	که گویم تو جز فی چند از دانهان
سجده بیا بود و اندک کار و توانا	کنون سر سگینم فدا بشود
نزد اعلی است نهانست اینک گاهی	تقریب هم بر باد پید و دان

نزد کتب یکجمله ندر مقام می آید	اگر از سرش بود دارم پای ازین
لاست که بنویس بر کرم کوش	که شایسته بنوم در دیده باستان
سین آن مرغ که مرد به پیشش بودم	نظرش بستان دیدم که شایسته
چو سان دالان و کرم بسم و انوار	که دست من بر آتش کرده از حیرت
تیم خوش ملک و آید بکجاست	براحت زده دارد در بکشتو کدا
دانه است شربت و از درخت	تو کوی شد خورشید بر می شربت
یوی جلوه اش بر یک کشت	که با سپیدی داشت باختر و فزون
درون بر من خورشید بستان	به من اینک کوی صید و صیقل
زیر پر شمشیرش چشمم زده است	که پنهان میزدن بجان بدست و ک
اگر سر من که چشمی زهره دیدم	دستم بر سبزه ای ملک صفای
سختی تو اگر بشارت لذت است	صدا می ده جان من زده ساقی اولیا
ولی دارم که میرا نیست دور	عز دارم که پنهانست درین
بنازم عاشق رسوای و	که ناسپ و پنهانست در
ز خود بر خواستن کجاست	فرو رفتن چو پنهانست در
سید الم حرا در عیشش	همیشه غرق طوفانست در

بنا نه فشکر با می خوشتر را که بی پایان و مایه است در خوش	کعبه کی رسد کم کرد در ای که در سنگ پادشاه است در خوش
نیکو دم بگرد کعبه اگر که عالم مست و دلست در خوش	
قلعه را نه زدم با تحت و افسوس چهار ضرب زدم از چهار گوش خوش	آب و نال که شستم بجان و دل زخواب بستم و ز خوابستم خوش
سرم بچوب فرو شد بر آید از دامن بر و نال که شستم بجان و دل خوش	بر و نال که شستم بجان و دل بر و نال که شستم بجان و دل خوش
بر و نال که شستم بجان و دل بر و نال که شستم بجان و دل خوش	بر و نال که شستم بجان و دل بر و نال که شستم بجان و دل خوش
بجا آمد کران جلوه بیکر جهان ز شش ل خود با کی خوشتر خوش	صدف کلاه نادر و سینه گوشت خوش
اگر از خلق تن پاک و لم بر و لایه شوم معده و کربانه خوشتر خوش	
فنا گشت که خواهم بهر جان خوش ازین حیات ملوم فلک شتابی خوش	زمانه وضع مکر بدل نخواهد کرد خوش
زیرین که خلد خا جسته در دل خزان بگرد بهارم بنا که میکند خوش	زمانه بر کرب و غمت خوشتر خوش

جهان بهر شمع زو نیست با تو اگر بهر قضا غمت نشان خوشتر خوش	سرخ غمت ز در کعبه خوشتر خوش
دل سوزنا که از تو دور میان ز دل پر آتش من بخوان خوشتر خوش	
از ملاست و د عالم غمت کم خوش دل من درون آتش من بود خوشتر خوش	ز قضا طاهر و صلت لب خوشتر خوش
اگر آتش قیامت سخن از غدا خوش بکافیت عشق حرفی که خوشتر خوش	بکافیت عشق حرفی که خوشتر خوش
تو بهیدم خدا یا قسمی جان اید که بکشت بهارم سیر از خوشتر خوش	
مست بخانه می شد بهاد و کسب خوش گفت که گیت نیم شب و خوشتر خوش	گفت که گیت نیم شب و خوشتر خوش
گفت که گیت نیم شب و خوشتر خوش گفت که گیت نیم شب و خوشتر خوش	گفت که گیت نیم شب و خوشتر خوش
گفت که گیت نیم شب و خوشتر خوش گفت که گیت نیم شب و خوشتر خوش	گفت که گیت نیم شب و خوشتر خوش
گفت که گیت نیم شب و خوشتر خوش گفت که گیت نیم شب و خوشتر خوش	گفت که گیت نیم شب و خوشتر خوش
گفت که گیت نیم شب و خوشتر خوش گفت که گیت نیم شب و خوشتر خوش	گفت که گیت نیم شب و خوشتر خوش

محمّد مجلس ششم می از اهل باده ششمین به ششمین است در من شش اطفال می کرده نام فلق من انصدا می این را زود	نزد من فکند و امیانه ام کلا تا بر این خود می بزم که می نوش سپیدی خوش ساخته کیده خرم من از قصای تو لطف تو خور
با هر دو غایب من مرد و وفا چهار از در دریا ک شود از کلاه	نقص
بی خود آینه خسار عیان را جاده رنگین غافل از بخت کلاه	نقص
باده در خم مست کو این شیشه وینا مطرف کوسا که زین اگر باکی زین	نقص
که کسی بر کرد از راه مردم دوست آفتاب باران که دارد از راه کوه	نقص
سپید باشد که ز شش است اگر بکس کور می غش باشد با بالی کس	نقص
عمری عشق تو ضایع بود از جان برو ای عقل که ارباب محبت خور	نقص
بیا که راه دنیا که بدیدار زید شود آشفته و کرد به سالن	نقص

و طبع این سر ما محبت بر خیز و او ازین عشق که شده باقی بر خیز	نقص
توبه دیده دنیا که بپنجم ترا و کشتن نشان که کریم می ترا	نقص
ای بهار که رم انصاف به دنیا ز ابرو و چهره خوش و برین بهار	نقص
داو از دست مستی تو دارد کبر که شد از دست نشان که انسان	نقص
ای عهد است تمام دروغ و وفا عاشق دروغی افتد راحت لود	نقص
وصلت بچشم کشته نشان اظهار سزا بیا دروغ بچشمی که بی سخن	نقص
بکانه آفتاب که بکشم از حق مطلب اگر بیا بر حرف و عطا	نقص
کرد و خیال عارفین کجی کرد دق خط مصر که کرد نام و عطا	نقص
بر شمع که دست و پا نشسته وارونه وار شمع شد آسای	نقص

ز نهار حرف راست کنی که میاید	آهسته در وقت نهار بجای آوردی
میکرد در وقت خلعت امیر نصرت	است
اما بشو اینک کوی بهادر	در وقت
ای دل در آشتی است کویا	موبوت بعد از آن از سر کویا
شیوایت چون کتاب کیمیا میل	و بعد با چون سحر افسانه سر باد
باورم ناید اگر میفرماید برادر	از آنکه تیرسم که کوی از صدف پی
دل کجاست در است او کرم باشد	در می کی است کوی چون بود
چشم کجاست از نو میخیزان	فقط یک خط شیرینی بسیار در
از جفا کاران خلاف و عده باشد	راست کوی باشد چو کوی چشم
و عده از باب دنیا میخیزان	شب شب عیش و عشرت باشد
از خفا عده که میزند لیلان	و از آن در جو که میگوید است
راست کوی که در روزان کمال	کرده هر روز نشسته و عده است
اشظار و عده و میانش نیالی پیش	است مری چون نشان نماند
ان لب خاشوش کی در عده زوای است	کوش کن از کف کوی شک بسیار
شبی که می تو بر افروزم از کجای	کشته بطلعت خفته شعله بسیار
ز تاب میرت دل کم کنم مقصود	اگر پیش هم آورده کجا چو

فلک برشته طلعت زرد و آه	که زینت کند خانه در سایه
شوق میبوسد شعله کفن	بر آسمان ز شعله افکند کلاه
ز شرم آتش و می زینت	نشان کند عروسان هر دو
چراغ معشوقه بچشم اگر کنم روشن	ز نام نور جفا بگیرد شایسته
چراغ محال پس چراغ شمع و جو	که آتش از زهر آتش برادر
شیر که عسل کبک آن خوش شد	که او در پیش بصیرت و سیر
خدا می گوید که هر که دارد چرخ	که هر دو سیر و اندام و شایسته
هوای محال او که کشت بکمن	شود ز ترش سبزه کلاه
ز شمع جوی میفرود زینت	سپار بر تو این دودمان بخواب
طلوع کوی که بزم ملک مند	که نورش در در شب سایه
مخفی نماند مکن اختصار کجاست	که اعتبار تو نشود بدین سیر
سایه و می قلب تو است	بجایی که بود جو سخن صراف
هنر ز کم سخن دیده اند اهل	بود در از نقش فتنی در فوغ و کلاه
خدا ناک بود آب شطرب	ز خاشاک کجای کوزه و سن
درخت پند که نندین زمان بود	آن در دست پانی که شام غلام
بر زنده خون لبی خیال بیک	عقد کینان تیغ برکش و غلام

بر مکان که در آغوش تیغ در خواب	ز سر هست که بر کمر نشسته اند
کفش قلاب سید از جمال سپیدان	نیز در دسل در حجاب بسته اند
بر من گریه و حسرت چو شعله ز فضا	نجا کفش کسی جا بهای صورت با
خوش باش و کن و دومی سخن	
که در کف دست چشمت چو لاله در خفا	
تا بحسن ز ابروی چشم آتش که در آید	در دختستان صورت که در آید
عشق من با صورت آرا مان دارد	آتش سیمای ابرو را خطا کرد
خود درون پرده باغ و شمعاری	تا او در پرده نندار ما کرد
در و صابستان حدت لوبه	کوسه را از بجزا جدا کرد
خنده نهان را املت بود	فخیا را بوی خوشی را کرد
بگری بایان مستقیم تشنه دل	حال را موجد در بای کرد
کشتی اگر چه در البت داشت	با دست قناری مارا خدا کرد
لوی کل را بر جد ساعت	کس از سر مارا احوال کرد
اینها عشق من کل کرده کس	در کشتان دلم نشود تا کرد
کلام من که بر شد آرزو لذت دنیا	
بهز کاوی با کوهی کرد عشق	
کر طیب دل قوی صدف از جبار	کر ساربان قوی صدف و ای بکار

نشری

شرقی بویس از حسنه خواجه شیرین	خوار تیغ
که زخم کردی بر جگر کشته بر زخم	طاقت پیرنگی دارد در کمر
بسیار از شد و شدن و انداختن	در نه خست ده که از کمر
زان بین چکانه که کز یکدگر کانه	عجب بود او شک و دودل در بار
سلطان طوطی را دم در هیچ و تاسا زود	شویا ای نیک لطف تو در بیا
صفحه مکتوب من چون زخم طرب	کر خجالی به بین بر تاسا زود
که با اشم کسی کر و سر کرد ترا	بیکه کلک من زنده از شکوه سقا
ز ابرو و بالانده کرد و خفا	
تا که کشته را به دکان و عطا شوق	
سر که بر جگرش دردی مایه	چشم من چشمت و دل خانه
طرفه سیمای نیلای زو لم میجو	چشم دین من سینه سینه
دل آسوده پریشان شود از زور	کرده اندم زلف من را از فضا
عشقانه آن عذر از تشنه من	شمع زخم من و باد آن صبر و آه
عقل از نشا دیوای کیم محزون	بخت بوش و بخت و بخت
صبح فردای قیامت حیدر خدا	خسته عالمی که کند کوش و فضا
دید بر سر کشتی نیم صید می	کلمه دامن سست و دلم و آه
عشق ترا چو خمر افغان کرد	تا دل جدا کشت بهر دستا

هر که سرخ رو منی کنی	ز سلیسای گردن دایم
هر چه که چون برونیم	ز من و نسک بگریزیم
ز ناسازی خیم بپوشیت	اگر سپید فرخست و سلم
اگر حوز را نمی پسندیم	که من نیکی خیم آید و در
فلک با خیران بپوشیت	لایمی بپوشی مرا با لایم
سکایم من از بار تعلق	که می آید ز حال مرا نسک
که کبریا بکسی عفت نایب	
که شوقی از وی روزی نسک	

مکن از قضا خشم و کدایت	که توان فرو برد و نسک
بجاک افتد از قله کوه سنا	اگر با ستار خیز و نسک
چو کل سینه توان سپرد	بجای که از آریا و نسک
فرخست دیبا می خور	خروشان در آید و نسک
نوشن و نیست که با چه	برافروخت ز سار و نسک
ز غوغای شیشه صد گشتی	طرب کرد و نسک داشت و نسک
بایت ز غوغاست قضا	درین به قیامد و نسک
طرز از قضا میسر و نسک	که داری بسیلی و نسک

میرت از حوادث حوز دانا	که چند است و نسک
بهر اوج حدت نزد قضا	دریای رحمت نسک
قضا دید جسم درین	بود جسم در میان نسک

با غم تو آینه ام در و حال	دوست چون نماند نشین
چشم عزت بخشایم ز خست بر در کی	گر کند شاد من جلوه را و حال
دیده را رنگ ز غنا بپسرت دادم	تا شود فلک ز خست جلوه را و حال
فکر صد حرف گفتم شب بد و کون	روز مرا ز خست دل منیت بر و حال
شم از تش جبران تو کجا است	که در آینه و آینه و حال

جلوه اکبریم جای ناموس رسد	
کرد و شمعیت آینه کمال	

دوش بر دهر تا کجاستان خیال	مهر آیدم و دیدم و حال
مرکز و نسک این عالم روحانی بود	کشش صفت بر چهره و حال
صوت خود بکس نمی گوید	نورین عالمی با کمالی و حال
مر که سید به رخ خویش فرو خیزد	که من این صورت ششم و حال
منزل علی قیامت مهر و نسک	برتر برتر تا برتر و حال
مر چه در آینه و آب روان	چون آن بود و نسک

کشم این شهر پرست چندان نورانی	باقی گفت که تقدیم نیست چنانچه
نه خیالی که بود قوت جهانی تو	بنیاد نیست مجرد که در وقت زود
سرینالی که بود در پیش میرود	عالم استیلا نیست و کجاست
صورتی بر زده در پیش میرود	همه بی برده و در برده حق جل
مر که در خواب رو صورت خود	مرد در است نه و او برادران
فیلسوف که او عقل نظر کردوی	طبع کل فتنه سخن اهل کمال
سفر شریک خواند فلان و را	که زبانه هر یک از سر است
دگر می عالم اوار برانچه خواند	چه توان طبع نادر سخن در
دیدم این عالم وارنده سخن	حسن او که در سخن کینه از سخن
بقی شریک سخن است و مراد	همچو موسی که خود رفت ز کینه
اگر اندر سفر با همی کس است عزیز من کنی بهشتی تو را در دنیا	
بخشش نامی می می	بگوید از کجای می می
درین کار آب و گل می	نستانی ندای می می
بره که کتب یاران از	اگر از شهر می می می
مخالفت می می می	کتابچه می می می
اگر استنادهای می	زهرش کجای می می

بیت

بیت خندان و دانات	ز کجای کجای می می می
درین باب کسی چکی نگردی	چرا خنق قیامی می می می
مکر دره نجواب با خود	که لایه آن جدا می می می
بگیر پیش حرفان و کجاست	چندین شمشیر می می می
کرسان پاک و خنق کجاست	ز خاک کجای می می می
تجلی دیده زان پسین	که از طور و قیامی می می می
درین اصف می می می	که بست و بی قیامی می می می
اگره عاشق کجاست	جبار و قیامی می می می
که از خنده زهر است که با شرم و حیا می می می	
زیر شربت سودایان می می	لبش می می می می می
اسیران بت خوش خنده می می	یا فخر که داشت می می می
برنگ آب و ال کس می می	نشسته می می می می می
گشوده می می می می می	که در هوا می می می می می
لبش می می می می می	بی جوب برب می می می می می
من می می می می می شمشیرش که شمشیرش کلام	

نشان منورم حسن منورم	نوشته اند اطلال کتب
سخت مکردهم و شرم سخن زبانه	حجاب پستی بر صفت عشق مجنون
حجاب جبر بود باغ بلند سی سن	و که ز سر بر خسته سر کو مج
ایس روح استیم غمش غایت	غریب صحبت این محسن را شویم
ز درین منطق و کسوت نیا شویم	ز نور عشق کفان بر سریم که مذهب
مرا نخواست خوان در کسوت	
که در غریب مصر انضامی بقویم	
و فای میل و طرز دیدم و در شرم	کلی کدو شست چمن رنگ رنگ
نمود تاب تماشا می باغ و برگ	ز دور زمره بلبلان شکسته دم
چو بهر سیم و لی بکشتن ایا	بخاک کفن و برگ سخن و دیدم
نه اوست که شین کف لبی بکشتن	برنگ خورشید خوش با کیم و در
هر که چست و لاله نود و خدای	ز دل چمن نقش آتشین کشیدم
نهاد و صفت میخنده کرم غوی	چو صبح باغش با اثر و دیدم و در
غم و نشا و جهان انود لذت	زالا احت و زمره جفا کشیدم
اگر چست جنونم و لیک اگر دادم	ز ناله ستره کف یک یک یک دیدم
سیم داشت سرای غبار شرم کیم	
جوی خوشی تن را خود و بدن دیدم	

یار باد که بوی بهار می شنوم	صلای فرستی از در کار می شنوم
چو مرغ خورشید طوفان غم شنوم	بهر زبان خنجر از کفار می شنوم
از آن بدرد دل خوشی الفتی	که در دوزخ عشق آشکار می شنوم
و کی که نام جفا می آورم یک	طبعی دل لی اختیار می شنوم
کشم ز خرم دل خود و بلبلان پستی	که بوی غمخیزان یار می شنوم
بخوش و غم جهان دل منور کیم	
چنانکه کفر و زکا می شنوم	
خوش ناله طایرستان کیم با بوم	در آستانه خود مرغ خوش بوم
کمون بر جهان میر سپیده	که پیش این پیر نشان بسته بوم
بغیرت از بهر چکانه کرد بار	و که با کیمس و ز می نشان بوم
بخط ساق قناعت که آفتان	سکینه کور مرده کراستان بوم
در آن صدای که کفر و صدیقه	بخوش و غم کیم کل نکت صبا بوم
چو بوی غنچه لباسیم ز صفت خود	ازین بشو فرسوده و قبا بوم
بدان مناسی این کسین فریب	مرا که بی تن و حیا بر خوش نال بوم
ز آب و دانه و روان بود و کیم	
زیر سایه سپهر کیم با بوم	
مستم که آتش دل را را میگیرم	چو چشم شعله ز کرم می کشم کیم

بخت پادشاهی گویان چو روی سیاه	ز خون دیده هزاران کجایم
ز پیش پیر خون کجایم	چو ابرو دیده شد سبک
تو صفت نه جفا می جویند از امانا	من از میان زخم بر کنایم
چو کرد از دل صحرای گرد و خاک	از آن بدین عالم صبا کجایم
جایان که زمین کوشتار باشد	بدر آنم این صدفوفان کجایم
ز بوی لطف تو چون باغ لاله	ز تاب چشم تو چون من کجایم
باده خنده را بر میان کجایم	صدف صدف که آب کجایم
خوش که نه سبب روی دیده	تو قبل بستی و من بایست کجایم
بشد ای تو چندین هزار بوی و هر	سازد با منی تو چندین هزار کجایم
بدر دانه های نهان که در دل	بنال آورده و برده و پنهان کجایم
خوش که کوه ها با من کجایم	ز یک کوه که کوهی سخن دراز کجایم
ز باد با منی سپاسی که ز تو کجایم	تسلیان روزه و قیامت کجایم
نیم پرست که بهار رو شود	چو خیزد شکوفه از دانه و من کجایم
نماز من که بر خیزد چشم و اگر	درست نیست که در سینه کجایم
در حقیقت شکست و شوم نامم	
رفیق باش که در دور و در می کجایم	
کجاست هر که می که در سینه	بسو کواری ال شمع شامم

کج

کجاست آتش عشق که جان می فروزد	چرا غفلت فکرو و حال منم
کجاست لذت دردی که چون آتش	سینه پادشاهی شربت شامم
نه خنده سودا و نه پای کجاست	کنم بخت و حال تو شامم
ز بهر آری عالم سینه زار و یار	بر از خویش جان به که شامم
بهر سخن که کنم درج سخن چویش	بگذر به تر از اسب عطر شامم
در وین شب من کجایم	اگر خاک رده افشانم
اگر خوش کرد و کشت که	
بکوزند و رسوای کجایم	
یار که شوم مست و قدحان	کلاه سپنج و کمره کمان
بزمه تو و هم کوشور کوشش	بهاست تو بر این کمان
چو دست نشامت شود خاکم	بغضان تو سامان آسمان
قبای طبع که پوشیده ام	برون آنم که بعدی می کمان
اگر مجلس من رقص و عید	قبای طبع خود را آسمان
چو ابر که یگان سیم ز ریش	هوای فصل بهار کمان
چو خاک دانه کبرم که کوه افشان	چو کوه کوه بر رده در کمان
بهجت سپنج و دم که کمان	
چو بستانم و صد کجایم	

نبا در تورا که از این شراب خورم	بر نوشکی مشرب شراب خورم
چون شکی در آن اده شراب	من ابد از چاه عشق شراب خورم
زاده کنش شامی آرد	چرا زنت که بپوشد قیاب
چرا شراب سفالین کشم پیچ	می از پالانین آفتاب خورم
اگر در سرستی و چو دمی باشد	روم بکج مزاجات حق شراب
چرا شراب خرابات حق کشم	ز کشته دل روح القدس کباب
شراب من پس این اشک ابد	که قطره قطره بصدک آب
تمام عمر را عشق آتش گشت	کهاده از آتش خویش چون جباب
اگر دانه شود دست من کباب	ز دور باش قصه واک شراب

علاج شکی که بر زنی کشم پیچ
چو بود شری که شراب بخورم

زبان اهل ملاست برده بخورم	بخون خود که پیا طبعه بخورم
نزار رنگ لعلت بندهم از کس	ز لعل و سمنی با شنیده بخورم
جهان پرست ز امید وین تمام	عالم بختی آرمیده بخورم
بهج کار و قیاب اشتیاق	شب بخت و صبح دمی بخورم
تو بوستان جالی و من قاش	نباع چنین تو یک کل بخورم
شب فراخ و در اشتهای صبح	نخند دای است یکصد بخورم

کجاست ساقی محلیه درین خاریا	که شیشه شیشه شراب یکدیگر بخورم
سپرده ام به دل جان ترا بخورم	از یکدیگر بخورم و دیده بخورم
چرا غم عشق من که بخوش میوز	
از کبریا کشت و امن بنده بخورم	

شیم سر شد اگر فغان می کشم	فغانه ز غم می زان می کشم
اگر فغانه عشاق کوش می کشم	ز دره دل سمنی در سینه می کشم
که اسم و ز کبندی بود مرغ دم	حیثه دلم آتش سینه می کشم
هنوز در چمن غیب غنچه بود بزم	که بی سخن سخن عاشقانه می کشم
هنوز در لب جوریده بود شمع	که نفس پرستان ترانه می کشم
میان آتو عهدیت بسته دور	تو بخوشی که ز فغان می کشم

از کبریا می که ز فغان می کشم
و که ز دور خود را که می کشم

وقت که باران از جا در آیم	تر که ز بخور ز می دنیا در آیم
چون صبح با نوازش جوانی	تبار کهین شب یلدا در آیم
پروان شمع از چلهای شب و روز	باتج بخون فقه مجاشه در آیم
دستی بر آرم که در چمن سپید	ماهی که ازین عهد بنده در آیم
کیرم بکارش در دشت کمر	ازین زلف نوبت با لاله در آیم

پرامن لوان صفائی کشم از تن	چون شعله جیوه ز آتش سوزانیم
در جادو بردار تحسین که نیم	بار و گرانز جادو اسپه بمانیم
در خلوت توحید که عیش و مصاف	کاهی مگر از بهر تماشا بد آیم
من و شکستگان خود مدد بر نیتو	
حیف است که در صغر دنیا بدیم	
نور و زشاد آمد و در بانشینیم	چون تخیل خسته آن دود و دگر آیم
شده و شومیم شمع جانی و زیت	نورش نیست رو به دیوار آیم
من غنچه بکار آورده و آمده بودم	بر شاخ امید از افق بمانیم
آرد و جهان فلک بر کعبه وار	چون کس بر بخور که بمانیم
در کجین کل من در چین خاک غریز	بریند که بر حسن من غریز
هر صبح صوبی زده اگر تماشا	
پیش از کل نوزد بکار شکستیم	
شیرین نشاد و شادان کام و جود	در دایه پشت چو کل جام و جود
بر زده طاعت که در شام فرام	از صبح خبر نیست در ایام و جود
نکست سیم یا نشین شب بخت	صد خنده بخورشند زنده شام
در آوج نیلیم هر طایر بر شاخ	چو بر سر مرغ لب با هم و جود
در سلسله چرخ را بر سر فلک	بر خیزد که ننگ آیدش از دام و جود

چشم من کی موی در بایستی	سود و جوی بر سی و سی و نهم
خاک و شیم که بر آب کعبه عیش	نیک تر است در حرام و جود
با کشت عشق از بکار فروختگانیم	هم زنده آه خفیه سوختگانیم
ما صیقلیان تو نورشید و جود	در راه محبت دل و دین سوختگانیم
عالم کسب باغ نظر فروختگانیم	بر کشتن دل با جان سوختگانیم
است تا سر زینب فنا مرده گیم	و اما بکریان قفا و سوختگانیم
بر مبر و ماکر و پستی نیست	در دامن لطف ابد سوختگانیم
کی سپید فرزند و فتنه کی برون است	
ما فقه کبر در گره اند و سوختگانیم	
چون آید از دل که آموختگانیم	بر روی تان چشم موی سوختگانیم
صرف بی شیرین نماند شکله	ما شمع نگاه دار که از فروختگانیم
در کتب غامضی نمی دلی سخن و جود	در سب و ب و علم حق آموختگانیم
ما از رخ جوان که فروختگانیم	آه نیست و دیده بدل سوختگانیم
آتش صفتانیم در ایام متاسی	عشق و ترسان جهان سوختگانیم
ما را زما شای و عالم خبر می	بر روی تان چشم و دل سوختگانیم

چون از بساع دل از کزانت
بهر نشان کزانه و نکاحیم

دیرست کرد و پستی خدایت
چون آتش آفرود و آتشکیم

خواهم که می از غم ایام کزیم
غم از بی من کرم و دغا کزیم
آن کجاست صغیر که ز سر جبهه کزیم
بر واز هوا کسیدیم و در دهیم

کشم تو بس بندگی را دنیایم
کریم بر اسد کجی شام کزیم

چون شمع بلب بر خنده کزیم
دیدیم که با خنده کل نیست نشانی
لایق چه چشمه رخسار زنده کزیم
دیدیم چمنه دار و فانیست کزیم

از کعبه کز آن بعد از شوق کزیم
دیدیم که با خنده کل نیست نشانی
از شوق کز شمع تو خنده کزیم
در دلت خزان و زبیر و زبیر کزیم

کسب
چون از بساع دل از کزانت

وقت شدای که باز دیده کزیم
حسن تو کسب و وار و کسب کزیم
سینه برون کفتمیم تا تو خیال کزیم
رشته اسید کز سید و رازی کزیم
سینه باغ جمال بو زید کزیم
پر و کسان خیال سینه باغ کزیم
دام تو عاشق شکار و شکار کزیم
مست ز لاله شکار خفته کزیم

ماهیستان شوق عاشق لطف تو کزیم
کریم طلب دوستیم طلب کزیم

تر است اگر با پیش تو کزیم
می از نشانی چشمت کزیم
سلام ترا صد هزاران کزیم
بده جامی از ماده مخمر کزیم
دختم پنجاه ناله کزیم

مهر زاده ای میست را	مهر زاده دارو
نماز گیت من از کیم	نماز گیت من از کیم
حکایت از زبانم شکفت	حکایت از زبانم شکفت
زبانم من زبان دانستم	زبانم من زبان دانستم
من آن سینه زنا فرستم	من آن سینه زنا فرستم
بصورت شعله شمع نیام	بصورت شعله شمع نیام
زین همچون شود و بنگ	زین همچون شود و بنگ
اگر چه بدامن دارم آرام	اگر چه بدامن دارم آرام
فلک از دستم آردی	فلک از دستم آردی
طایفه خستین و لذت	
بخش بکر خستین را	
نماز گیت من از کیم	نماز گیت من از کیم
نماز گیت من از کیم	نماز گیت من از کیم
تو کوی کاروانی را	تو کوی کاروانی را
درون سینه ام می آید	
که بر کوشش آب جوی	

شیرم مجنون سرگردانم	کشمابو شمس رخسارم
کجا می سیر تو ام کردی	ازین دنیا باین دنیا
من سر زانکسی را می	کشم فزاید آن و عمارت
چو دارم اختیار نقد خود را	کشم دینت برود از خرم
سر ابا می ترانم که اورد	تزاران را زو استقامت
چو میرسی که کسب خود را	نماز شمع سپه پرواز
نماز گیت من از کیم	
نماز گیت من از کیم	
من داسودگی از کار عالم	نم عالم خورشید عالم
زیر و نشان دوران استم	برون و ماده از کار عالم
سرهم پاک شده و زو را	نمیدانم زو در قلم
زو را فم نه و گشتن	کام نامه در کار عالم
چو من سپهر بر سر انوشتم	بیا می کشیدم قلم
هوا می کشیدم که کردم	عزیز کوشه دیوار عالم
کشتان فضا بر گردم از راه	همین یوسف باز عالم
من از دینا شستنی	کشم لیس کوز در بار عالم

بهره و جهان که تو کردی	با طهارت خود طهارت تو کردی
تو جان بویست شدی بای	علا دادیم و باز تو کردی
جالت را نظر شتافتی	کجا چند در کار تو کردی
ز دل عشق لب کجاست	نشان جوید بسیار تو کردی
بر جگر بی باور تو خود را	فدا می دهد و مقدا تو کردی
اگر چه تو خوشه قدیم	نخست به بدو تو کردی
اگر با پی رفیقیت کردی	گذر بر حکم که تو کردی
سران تباری که در سجاده	که یک نذر ز نار تو کردی
تر است شراب ناکردی	سبک افشارت تو کردی
کلیکیت جوان در دست	نزار آن زنگ شمع البانی
جنت افتد برق کشودم	که آن شب شب مستی
چو بود ماده نغمه های دیگر	چشم بد بود پرتو تاب
صدای پادشاهان کجاست	که در گوشش هوا می آید
ترا میدادم زاهدان تو	
ولی جز بجز او در خواب	

آنکه ز خود حسنه ندارد	برستی خود نظر ندارد
مشغول جهاد است من	بجای کسی و کرد ندارد
سپهر سپهرم زار و نا	چون شبنم ز سر ندارد
میگردم و پا به پاشم من	می برم بال و پر ندارد
در صحنه خویش میکنم سپهر	آزاد تر ازین سپهر ندارد
دارم مقام و خرف بیا	سوقاقت سپهر ندارد
در پای جوهرم و لبیک	غواصی چو بکند ندارد
آری شرف و شکر فرما	گوهر دارم خطمه ندارد
آن شعله آتشم که پتیر	جز روشن کنی که ندارد
چون باغبان بر بختیم	چون زلفک زلفش ندارد
من شمشیر تویم نه تبار	زین و دود و دشت ندارد
برو از شهادت من باش	من آتش شعله و نور ندارد
دارم چو نهال امین آتش	بروای گل و شره ندارد
میگردم زار زار لبیک	جسیج دلی اثر ندارد
میوزم آتش حلیلی	در روز نشخو و خمر ندارد
بر جبهه ام از زمانه داران	من دامن خشک و تر ندارد
سکسپ دار و متاع و مالی	من بزرگ و تنگ و قد ندارد

میراث پدر و امان است	من بنده پدر پدر ندارم
من آن محکم که غیر نمی	از جوهر سپهر و زرد ندارم
علت و سر این کسب	
تاوان نیم این منور دارم	
با ساقی چه می نر دارم	از لطف نمانی بهتر ندارم
اگر کسی که می در خیم نماند	فرهم سیدی او بر ندارم
بگیر این که روح داده ام را	که دیگر هیچ با من ندارم
من آن شکر که می زردم در	ولی بگذره خاکستر ندارم
سر من چون لاله سودا پیش	کلاهی غیر از این پسته ندارم
چرخش می کشم که کون قبا	ولی سبزه رنگ در کجی ندارم
ازین باران که می بارد	منم آن کسی که در مان ندارم
نیم را از راهی ناکشند	مثال تالاهام شکر ندارد
چو کوهم در من جرس ده	نشسته بر صبر زرد ندارم
مرا دنیا می باقی است	که اول دارم و آخر ندارم
شمارم که مرا آورده و رفته	خبر دارد که شور و شیشه ندارم
چه اند که سپیده بیدار	که شبها خواب در بستر ندارم
دنیای محبت می کشم	خبر از عالم دیگر ندارم

اگر در کشتی خواهی درین در	مروغی بهتر از آن کسب ندارم
من می چشمیده می خواهم	لب دندان مرید می خواهم
مرید لدا که پسته جویند	یکدل چشم چشمیده می خواهم
مرید عالم حبس مستحق	من چشم و دیده می خواهم
رخ جوان نگاه دوست	روسی دیده مرید می خواهم
طالب صید و عاشق لب	زان کجا رسیده می خواهم
مختار جلوه کوشش و شوق	سخن ناستیده می خواهم
مهر شب پرده دار صبح توام	کر سپاه صید می خواهم
بسی من غار غار ره دارد	خار و پا خلیه می خواهم
چون صدف کبر در دلم که	انگ سرون بکیده می خواهم
رنگ رنگ بر سیاهی عشق	حسن رنگ بریده می خواهم
از ریاح بهرات کسب	
کموتی تا وزیده می خواهم	
خوشتر از جهان بگو کردیم	عالمی بخود عدد کردیم
توزنا غافل می بیند	که ورق را که ام کردیم
رومی آن ز روی تویم	بشت برینش رو با کردیم

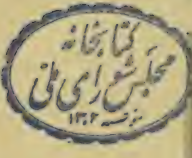
میراث پدر و امان است

من آن محکم که غیر نمی

باز کردیم بر خنده اور دل	در اندیشه افرو کردیم
عمر ما در صرف عشق شد	صرف امید و آرزو کردیم
نفس ما در کوه تنگی مسکرو	از تنگی ناله نفس فر کردیم
دیده گریان و شوق خنده	با همای می بهای و هو کردیم
دل خود را بآن دل آتش کردیم	چون دو آتشه در رو کردیم
فغانی بود حق شناسی ما	عکس خود را چنان آفر کردیم
حق شناسی ما در سوختن	ترک فکر دروغ کو کردیم
مهر عالم ظهور پستی او است	فکر تحقیق و جستجو کردیم
سخن عاشقان انا الله بود	صلی بر عرف و گفتگو کردیم
بوی بهایی باز می آمد	لب مرزده را که بو کردیم
در جهان سخن جوایز	را یگان همچو آب جو کردیم
بنیادی درین غزل است	
فکر بایسته زمو کردیم	
کعبه آمده ز ناز و رسانم	بغل پرازبت و لیسک بر زبان
ماه و ناله ام از در و در و در	ز سوز و تاب و بوی لب پراز
ز سوز ز ناز ام جلد در تبسم و من	هنوز کو کشتن لب بمان دارم
برک و بوی گل دل است ام	چو بایه سبج بهر شامی آشیان

در این حاجت سیرنگو نزار و بهای	ز خون دل شوره چون شام افرو
بایه لطف و نصیحت سیرنگو نزار	چو شعله ز آتش دل تب در
کسی تر از من چنین غمی نهد	
بختی سبزه اگر برین یار	
ز دود آه پرا فغان که در سینه	رو نیم خجسته که چمن بستم
و دای می من بنگار دانا از این	حجاب بر خورشید آه خورشید بستم
دلیم به سحر زاده کشتن	مگر خنده است ز ناز بر همین بستم
کسی نیست سر رشته ز سلسله	ز بس که بران لاف بکن بستم
کشت دو بستی دل ام بستی	و گرنه دانا شود این دل بستم
سخن که ز لور حور است صرف	بجمله حلا و پس بر بستم
چو خنجر و شمشیر که کشتن	
طالعیم بر خنجره سخن بستم	
دیگر بهار شد که بر کوه می کشیم	ما و کل اهتمام خود از فصل دمی
مکمل گشت اینک که در کوه	بر کوه شراب بر بندید و می کشیم
رفیق ما با شامی خنجره است	دیگر سری که بر بار یک می کشیم

ما زید به عشق لبه باد و زارم	دست به بند آمد و آرد و زارم
بی اختیار ز خویش غلو شدم	کران خواب آمد و شاد و زارم
همچون پند سال و می کنم سپهر	میکدم زدن از پیش آمد و زارم
تا باز کرده ایم چو گل سینه بزم	تا باد می فروید و باد و زارم
چشم تو خط صورت مالک کند	تا قدام از لطف انداز و زارم
نور زلفانی جو دست در جهان	فصل حسد ان بخش و زارم
ما و او پیوستی خیزش	بی بری فدا رپه و او و زارم
یک جوهرست معنی ناد و حساب	سرچند در شماره است و او و زارم
در مکتب کشنده اچمکیت خفیف	
چون لعل کرینا کباب	
عشق تو حسن ز من میسازم	آجا که من ام تو منی میسازم
افکنده خنده تو کف منی کردم	رو و عجب کشیده و خوش میسازم
من کرم بود در ره و تو عجب عشق	غافل که خنده تو کی میدادم
و چشمی که دست داشت لبی	پنداشتم که روزی میسازم
من در پیش کشیده سری پیکار	فکر تو در هوا می میسازم
در خاک جسم اگر چه فرو فرودم	بار و کربان فدا میدادم
بجز از او بر باکم و لی بجاک	از تو فدا قطره فرو میسازم



آتشش فزین میسازم	تا زنده ام و ای تو و او و زارم
زود از غدا بستی خودم	لطفی اگر کند که او و زارم
شیرینی که ز من فدا میسازم	در چاشنی شربت جانها میسازم
شوقی فغان پیستم که کرب و زارم	
کرده گمانت بر دل میسازم	
ما بر ستاع سر و جهان است یازم	لی لطف و پی فدا و او و زارم
عاشق شدیم صورت زنی تا	تقل ادب بدیده صورت میسازم
شستم تو تویی تا شام چشم رو	بی دیده لاف صد و زارم
سودیم کام تو شمع خود را فدا	زلف خیزش که می میسازم
همین خنده آمد و ما شد و زارم	ز غم از زیاده و بانگ میسازم
از عالم خیال که شستم و زارم	این لوحش را زین میسازم
از شرفش که کلبه پستان رو	فرستیم و منی آن سو میسازم
جدم قاشیده و فدا میسازم	عین البقا شدیم و عجب میسازم
مشوق جور و عجب روح الامین	بر صدر کسب می قدم میسازم
زاده درون سینا و او و زارم	
تا از آتش خود تو و او و زارم	
تا کی فکرم که از من و او و زارم	سامان دیده را میسازم

طنبور وارتاکی از دست بر کسی	من دل بست کرم و فریاد کرم
بهر سو که کشیم چکان یکدفعه	چون برگ لاله سپید بر جان سپر
سری بندم از همه در دهری حرا	بغضای عشق را بدو در دهر کرم
چشمم باز و غشوه خیرستی است	بر سر کی نظاره بطرز دگر کرم
چون حرف شکوه ز دهر و دهر	بر لوح خون نویسم و چون است
سر کوچه گشت ترا پیش بر میت	من کوچه کوچه بر تماشا نظر کرم
تو عاشق منی که سپیدم بر کوسا	بر چند از در بختن سر بر کرم
راه ترا نهایت و اما ن بهر	صد سال اگر در دهر و دهر کرم
از قلعای عشق تو غبار لکس فنا	دیگر که زمره ده و صامت خیر کرم
ز شر و ان شر اتم نیست و زین	بر خاک ره اگر گذرم کان ز کرم

را هر چه شد که بر خشت افتاد چشم
من با آفتاب و در با نظر کرم

من در جهان اهل جان بر لاف	در کشور زمانه غریب زمانه ام
و اما ز آتش دل من در گرفتار	چون شعله سپهر آغ در آید غلام
در کار خویش هم که هم که بشنا	کاسی شمع زلف قضا که و شانا
مشتوق عشق و عاشق ناز و کینه	صبا و صبیحه و صید که دام و دام
شما نیست و نه خشم عاشقانه است	من خود ز فرق با ابد هم عاشقانه

فرق من میان من و دیگران بسی	بدران من نه جان من نه زبان
بمنون روشن سر و دود اگر کرم	چون لاله سر بر من سر اگر کرم
از خوش ششم کرده و دهر بخود	راه منم که شرم و شکر ششم
انیند با می که دم و با جان غبار	چون کرد باد روی جلا اگر کرم
دیدم که کرم کسی بر می یکدست	من نیز و یکدست با کرم
شوی سپید و کرم خواهد شد	از چم جان بهر من سود اگر کرم
دیدم که سیل نیست و جان زافرو	از چم جان بختی صبا اگر کرم
دست امید بر من روح میدهد	بر دزد دم ز کج زلفی اگر کرم
پاری جوهر مرا کرم کرده بود	درمان طلب بهر سپهر اگر کرم
قیمت شناس کرم سر تنک چشم	کو صفت بوسعت دریا اگر کرم
راه من تمام نشان بی منت	بس که جهان کرم شوم و اگر کرم

شیخ کرم بیه را چون بدارد
عاشق شدیم تشبیه ترساکرم

من بهر بود حسن برین آیدم	از عالم جلوی زمین آیدم
توسوه من بودی و من غل برید	از روز انال با تو قرین آیدم
هر چند که از غشوه پیران برم	در اول قهرت بازین آیدم

خوشید پیاپی غمت زنگ	در زلف خال خال چمن آمده بودم
من پر شدتم تا تو جوانی کنی آشن	عیدی روح امین آمده بودم
تو غمت بیزیرم دادی اگر نه	در سایه خود سایه شین آمده بودم
بی منت سرو اسطو رفتم بیاد	کی چون دگران واسطه بین آمده بودم
اگر بستم آن تیغ دوم گزاف	
بهر نفس باز بسین آمده بودم	
لاله ایم و بال بر جان بخشیده ام	کعبه لاله باش و برین چون
چون سوز دار جو سوز لاله تیغ تو	از آتش کرب خورده و در خون
عشق آوردیم کلبه تان خرم	گویا ز خاک تربت بچون بخشیده ام
چندان خزان کشیده که زرد	صد نه بار دیده و اکنون
ایام از شکلی ما بخشیده است	با خورده غمت و ایره بر خون
خندان بود ز آب راهی گل نشا	
سستیم اگر بزمی که بخت نماند	
اشب زین سینه سر پا در آتش	چون شمع ز رخا مش کوشیده ام
سودا می یک گشته لبم بیست	از آب و رنگ سر کل رعنا در
تا چند لبها کوشم باز سر کل	از رنگ کوشه کبر می خفا در
نمندان شود تا نشاند غم و حسن	از عشق سید باز زلفی در

اگر چه حالت که از داغ گلستان	پنهان سرشته در گل و پندار
تا چ و تا سطره پر غم شستم	شادم اگر می دل خرم شستم
چشم از نظاره چمن خلد و شتم	تا آب و رنگ با چرخ شستم
از بچ سوز را بچشم نسیم	تا ذوق بزم سایه پر غم شستم
از خود می پایی کلمه خراب بود	خود کلمه کبوت شستم
کوشی لعل غفل می داشتیم سحر	جوش و خروش ز غم شستم
خوای می بنا و کم نمان و خواجه می	رام تو شستم که اگر غم شستم
اگر بچ میسکه با میوم	
صد نه بار در دم عالم شستم	
با بسیم آهجه گاه می پریم	بر غم شستم خیر تر از راه می پریم
ما از قفس کبریا رخا و صدیم	در داغ ناز و کوشن و نوا می پریم
از کف دانه فاع و از دام ایم	بر باکم کعبه دل گاه می پریم
کم کرده ایم در شب عمر آستان	بر سینه خیم و سوزده و گاه می پریم
سرشته در زایل با پستی است	ز این ره هوا می وصل تو کوه می پریم
برواز ما با وج خیالت بپرید	ما آن کبوتریم که در چاه می پریم
اگر هنوز بوسه گل گشت با منیت	منش کنون گاه تو همراه می پریم

سر کز کج خورشید کجایم	کفر و خیال منسوب جایی ندارم
بودم کجوتر مردم دل را بینی	بر دایم هیچ بر جی و جایی ندارم
پایم خورشید عاشق دامن خورشید	بر رکنه کس بر سر آبی ندارم
در سایه همتی سر دود بادم	سودایم هیچ چیز و کجایی ندارم
می آید از کساره و میرفت از دانه	من خورشید ز دود کجایی ندارم
در دهن کشته مار زاده خورشید	از دود کجایی ندارم
مغز و عشق بودم مشغول و کل	سر کز کجایم روزی ندارم
در سینه دایم زخمی با خورشید	باران زخم زده کجایی ندارم
چون در جهان نیامد دودم بزم	رو خورشید کجایی ندارم
در چشمم بلبلی و جاده او پس	چون نایب زنده و پایدارم
عمر دراز من ز غلطای عشق بودم	منت هیچ حسالی و مای ندارم
من ز غمت کز خشم از سر غمی بودم	زیرا که خرم تو بنای ندارم
دعوی من تمام نشد عفت و	خاموش شده که هیچ کجایی ندارم
باله که کجایی بر کان دیر	سر کز برابر بر کجایی ندارم
چون که من بهمت مردان	بر دایم هیچ مقدر و شای ندارم
اقایم غیب شمع شد کبر ز دستم	با آنکه هیچ خیل و سپاهی ندارم

ساقی کشته خورشید با طرب کنیم	مصبط لب و صدرا طرب کنیم
خورشید را ز برق آینه بکون کنیم	یعنی شراب ز بهایم طرب کنیم
از دود کجایم و رنگ و رنگی میرود	بر خیز تا ببیند که روزی کنیم
از هیچ شمع مجلس بار و شمعین	زینتیم سر سبز چهل غنیم
مرفغان هیچ جوی بگو غدا آمدند	ما نیز سر خوشانه خورشید
که عقل کوه کجایی بکس نرسد	اورایک طیاره صیبا آب
تا کی بخت خاکی می کشد با	تا از خنده تو رس طیاره شیر کنیم

اگر چه به شمر ز کس نیست عفت	
در رنگ لوی و سوسه خور	

مضمون در دل این سخن چون بیان کنیم	در هم حوصله کجاست خود را زمان کنیم
آن طایفه که سوخته ام شمعان	کردم خون به لب با هم شمعان
هر رنگ غنچه گل زردم کونون	در نوبه با جلوه رنگ شمعان
تبع زانم از کجاست رنگ سودا	کو صیقلی که جوهر خود را بیاوریم
در جلوه نیست پرده صورت کجایی	از یک کجاست طایفه مرد و جوان کنیم
عشق بلاست و زینت کوزه	این بخت سر را چو زینت جوان کنیم
شد ناس از نعلک کز ناله	آن بکده در لبش شمعین فغان کنیم

ماهی آرد با آب دانه ایم	رود در صاف صحرای بزمی نهاد ایم
زخمی تیغ باست دل و زکام	با صحرای کافیه و سحر و فساد ایم
از خون خویش خار چون گل کز کلام	لادان دل چو لاله در آتش نهاد ایم
مار ایک کجا و نهان تو بمان	تو نه ز فری و دالوح ساد ایم
صفت آموز پر کیت و تقاب	با آینه صفتاب و حسرت کشاد ایم
نورده و نور سبزی با هر آتش	مار از دافش عشقت خواباد ایم
تو کای طرف بجه و کشای حسن	با کای طرف صبا و دل و دیرداد ایم
اگر چه چرخ با نوره است	
صبر و از تیر خویش نده ایم	
ای عشق معاشی لطیف کجا دانه ایم	گر تو به امرا نشانی صدمه حرام و ساد ایم
اگر خیزد بر من دلی بختی با تو حرام	و در آلودن خدای عشق من کس ناد ایم
جانم ز و جانم ز تو عشق ای کس داد	بزرگ بر دافش عشق من از تو ناد ایم
در باغ جوانی پیش این رخ کج بودم	رفتم که گفتم بزمی با تو و ساد ایم
عشای این سر کی رود و غنا خدایا	من خاک خجسته دیده ام کجا کس ناد ایم
هر چند درم از نظر دافش ساد	چون طوفان زور دافش کس ناد ایم
من و معرجه ایام و دانه ایم	نور و سلطان دیده ام کجا کس ناد ایم

ای عشق معاشی لطیف خدایا	من از امید زده ام نه از عشق
در بستان نگار بوی کس ناد	من چون نازم سحر و فساد
تاج خرد دارم سیر افروخته	وینای وحدت زیر کی ساد
با خلق عالم تا منماده و پستیم	
خود را یک کلمه تا صبر این جهان	
ساقی به جامی سبزه تا تو به ساد	گر تو به امرا نشانی صدمه حرام و ساد ایم
تو ساقی سربلای در بختی بزم	و نه به پستی بختی ز ناد ایم
بر و صده حرم به این تو به ساد	بگذار با این تو به با کجا رو ساد ایم
تو بیکم به صبر به صبر به ساد	من کافیه صبر و کس ناد ایم
استاد تو به شکریان منت ای	صدمه تو به دافش و کس ناد ایم
و از کرامت تو به ساد و ساد	فردا که حق ساقی شود از کس ناد ایم
خدا را به در حق و کس ناد	
اگر شکریان نشانی من کجا کس ناد	
من نقد نوشتم را که کس ناد	بغضاک ره نشاد و کس ناد ایم
تو فی که در دلم بود نشد کس ناد	کشم صبر و ولایت بختی ز ناد ایم
من دل زاده بودم تا تو کس ناد	بروی بیاد وادی من کس ناد ایم
در کافیه صبر و کس ناد	دل و دافش و کس ناد ایم

گرچه منم بودم که چنان کردم	شربت و شکر من از پاکیزه خود
در دامن زلفش خود را جوان	او چو بوی یوسف کیستند خوا
من که عشق کردم که جهان کنم	چون در جهان بودم با من نگار
کردیم و کد ششم لیک است	من مرغ سحر را بودم چنان گدا
خوش صورت را چون حسن فایده	
اگر کدام یک احد امتحان نکردم	
دارم	آن چشم که خوشی آتش بدم
بختش روز که در کمر و دانا	ز یک شکسته لب از آتش
فرزند آتش این رنگ و آب	مرند کردی بر روی سینه
از گشت جوانان بوی شبانه	با بهارم با فصل خزان
آب سیمایم اما عشق جواب دارم	ز یک سبزه گل در شیشه تو نمونده
کر من کنایه که در چشم آب	بر خوی لطف را هر چه بود نیست
پرورده بهارم چون گل کا	اگر حسن معنی معشوق جورم
از شسته زکی عشق بر من قفا	
دارم	تا چند جسم و جان را در هیچ قفا
باله ندانم از تو این خط و طرب	هر چند در عشق آرام منتری
من در جوانی منزل دایم شت	

در کمال

یک نگاه کردم که سپهر از آینه	میدم هر در بهایک صفا نشین
بیک سپهر بر لبه زلفم چنان	من چو در گیت ساقی صفت
میز و شان از برق زلفم شکسته	سعد و دیوان حاجی در بهایم
بال دیوان چو زلفم زلفم	سپهر بشکوه زلفم من در حرم
خضی شیخ و بر من صفت جوان	سجود زلفم به سبزه زار دانا
سرخ رو باش از لبه زلفم	چون صفت کس بشد می ستاندا
تا کند دمان بهان صفت زلفم	مغنی تبار دانا سواک الدنیا
در زلف است معانی اگر بستاند	
با به نوحه که در زلف بستاند	
فایده نام که در جامه گلگون	چون سبب از زلف دل جان دانا
شب زلفم من فایده زلفم	بر صفت صفت آسمان شام
ز آتش زلفم چرخ بخت من روشن	کر صفت استین زلفم
اگر بفرمایم زلفم زلفم	من صفت در صفت عشق زلفم
توسه گلگون انگار دودین	سجود زلفم و خود را بچون زلفم
از ره اندام نوبه شمع می بکوش	
خود بخود اگر شب زلفم	

گوچه بند و قیاسید واریستم کل شرمه منی بکشتن سنجیدم	شکر که کسی همان یار میستم من که بزم رهین شرمه دارم
خاکشکام از برون در سلطان بکشم غیرمان اول نگارم خنده دارد	شرمه دار از زینش ابرو باریستم گرچه از زخم خا بزم کار میستم
چشم من حسین معنی باشد در دل پس چو خدا دادا مضمی بر بزم	مست جگر شده چشم من تاریستم چون گوشت در دوا می دانه تاری
من نشان لبر در دهن منی گرم نقص شایم نیست اگر آن گریز می	
من چو که کز فراق دوستان چنان یک صحبت نیست با جانم که بوزم	چون کبار با سوزا نگریه درون از خیال قامت صد غل مزون
سینه سوزان من با ملک اراده سوز پنهان چشم غلج که من	عشق نذر دگر من این بجز اکن آتش دیم که از این برده برون
تا با من خون و آرمه بزم غلج آتش عشق تبار که بزم از سوز	شعش اشکی بر سبزه با لب من خون
من برین آتش دل خود را با منون	
من بیشتر زاده ام به میباشم تو بجز در دهن منی با من	گرچه با منی بکشد خوب از میباشم و من آتش تو ب جوی میباشم

کوه

کوه است آتش با منی بکشم خون بکون شود که غم از غزل	سهر ای خمر در پای میباشم میخورد من خشت با کشت را میباشم
کاش بودی نه هوا روزی خمر در میان کعبه و حجاز و لادن	مست نان نالی از سر کبر و ترسان
من میرت روز اولی نشان لبر هر کی پراهی دوزخ و قفس من	اشخاب ندی از کفر و ایمان رشته تیغ خود را طوق سلطان
آتش بزم که دیدا که پنهان بزم آن بر بزم من که در دارالافتا	در دوا می خشتن به و دلیران در راز می کشتن خوش جولان
خاک من که بزمی کستر زخم آتش آتش که بزمی خندان و دودنهان	
چون کل آتش مبار از دهن برون همه کل تخم و شیرین خند بزم	شبنم خاستری بر من برون در می لب خنده پنهان بر من
دشمن با یک مستی که در دهن بر مردان از آتش شبنم بزم	خوشتر از چشم زخم خنده ام تا که بی آتش چرخ صبح روشن
شکوه از آتش چرخ دشت این کوه	

در زمین صلیح تو دوستی افکند با که از نقد قضاعت کینا کردیم	از محبت ریش در دهان می شستن حقه دل سبکی را فصل آید کردیم
شبیه در دو قبولی افکند افرا اگر به دست تراستان قضا	بر زمین آید و صوفی را بر زمین طوق حکمت اینک از کاروان
شب که صفی را به پیشان شست میدهم شد روان و میوه می شست	خون دل کلور چسبید عیال می شست کاروان سالانیم این محبت
سپیل حریف نم کرد کاروان را آتش آتش کباب غلامان را	رو درین برانز و بشارت می شست آب صاف برقع طعنان حرات
چون سپیدان خط را بنویسد این مرد از روی ورم خاک را	می شکافم خانه افلاک و غایت تصد و لختان جان را عمارت
از در و لب نشینم در کرای می شست میتوانم بهی بره مان نشینم	زیر خورشید و شش تو صوفی می شست لیک چون غم سب ویدار می شست
حکم عشق آمد و دل را از دلی صوفی لوی بر زمین دوا می در و بیتی	در درون سینه مرد است و بیتی حکمت عیسی صوفی از صوفی می شست

عشق آتش زد و سبای نامم در صلی ارمنیان در دوزخ و جهنم می شست	در عاشق ادوا می غیر صلی ای طایف چه بکنند از دوا می شست
بار و یکیز ز جیب عشق مرد کردیم نیچانی دوا شتم فارغ سر اندیم	خوش را سر حلقه ز غیر صوفی کردیم انضیا نام خود خوراک کردیم
حق را دانسته در بر سر استیم کرگشتا دم به عشق خوشی کردیم	خوش را بعد از این سر و صوفی کردیم خوش را این دست از کردیم
مرد و کل زنجیر و خنود کردیم گر خنود خنود دارم جاک کردیم	اگر خنود و لی اگر زسانان کردیم خنود و سرای علم طوطی کردیم
سگ کیم این طایفه می کشیدیم دشت پرش این و شباهت کردیم	نی بروی بال پایش صفا کردیم رو به روی اندر پایش صفا کردیم
چشمیکه دریا گلشت این کار کردیم میکند از مازنگ اندر کردیم	روح میکند تو بشین صفا کردیم سایه دار از تو خوش صفا کردیم
ملک صورت را بر زبال می کردیم پیش این بر و این از بر زبال کردیم	در فصاحتی لایحان صفا کردیم حالی در زبال حق صفا کردیم
مرد و عالم طایفه و زنجیر کردیم طول و درازیا کردیم صفا کردیم	

کربش بفرستد در دشتی	مهرنگ در دشتی
یک پروبال برایش حق پرواز	در هوای بوستانست من سرک

چون هاجمی سحاب ابر زبال
میکنم پرواز و تا عشق معلایم

عشق اگر محبت بود با محبت تو	در خفا باشد بر سر یک شمشاد
عشق نفاست و عاشقش این	ز زمان خود را سپری بر یک دایه
عشق بر سبکند و بر شمشاد	رو به رباب فغانها و چون سبک
ز زمان زکی بر میرویم از شمشاد	زیر علم خانه تقدیر لعل ساده
کرم آزار کان اینست حکم	بنده عشقش آینه اراده ایم
حلیه سیتی عالم در دل	ما کز نیا این داده با خوراده ایم

کرم بر روی غم عالم در دل	با نجاتی سکنای و حیران
عشق چنان است آفریده از کلام	هوش کجا کوش را فسانه و فزون
این جهان محبت فریادم در دشت	میر و دم تا سر سحر ای و کرم
ارغوان از شمع کبریا	کرم سحرش کد بادیه و فزون
در لباس حسن صورت کرم	میر و دم در پرده ما این عباد
عشق را فرخ چون خواجه کرم	خنده دیوانگی بر علم افلاطون

من بهین عقل و عشق صافست من	خشت من و خنده دار الشنا
من بهین دوا و سر کرده و لعل	شور و در کجا سر و زخرا

اکبر از ایران چه دیدی و چه پند می
فکر در حیرت خیالت در خفا

عمر خیزد با حسی و فرجام نیست	وقت آن خوش که چنین خوش
عمر عمری که باز یک شیطانی	خطه اشراق و دوحه خنجر
تا کمر دشت شمشاد بر دشت	در دولت کینه و ذوق لذت
چرخ سیاهی از لعل زانی	کی توانی صیقلیت و لعل
خواب ویداری و عمرت سرگردان	دانش کجا که چوین درین حمام

بی محبت کس به این صحنه نیست	کربان شد بر حسن انشی و طریقت
کرم صدها کان یک صفت کرم	همچنان شیرین جان و طریقت
لیکن کرم در دشت خفا	در حجاب غیب و طریقت
تا زمان آن سخن کشته	صدیگاریت دارم با کرم
نیست سحر خفا لعل	صدیگاریت دارم در عالم
انضامی و لعل فغان	شیر عشقت این در و یک
اکبر از حجب کجاست	نصرت خزان سلیمان و نری

ناز نهان مرا حسن باطنی آفرین فرزند را خواجی کی به کایه متاعی چون خبر از تو بکنان دیده خود را بیداری هست چنانستی که دست از تو عشق آمد بجز و از ناری باد و از ان چرخ و کینه داری	خست نازده عقلم ولی تمام داری ای پیر بزم که بوسه داری آسمان از آن فرشتی که در جوار در دست کجای و دایه بر جان لاف استغنی من و پیش پند ز سر مال و از خود داری شیشه از بملوی سخی و نقصانی
غبار اگر را که با آن غاصتی در خوشی در جهان افشای خویش گشت و نهاری	
ز غم و جان لاله آب از تو دلها کس نیست از تو چه رحم ناید اگر آستان در شفا ساز با تو کار ساقی است به سر خوشی در کوچه خرقه ناموس من رنگ از خم سبزه	گرفت که چو کاش گشت ازین دران استخوانیت بر سر و بر قفا طایر کلاه و حدت با جماعت دوشیز خنده و از غنای نازان لاف قوی چون زخم با تو دانی هر چه شایسته است شایسته گردان چنانی که بر وضع دورانی

کرانل

نور

نور حیات برقع بر افکند تو افتادی من خانه تنگ که چه نخواهد می کتب با مرغان قدیمی برگردانست گشتند کله این سرخ و دا نظاره او که رنگه منیت طبع پیمان خانه نشینی دنیا می غفلت امن و امان نقد قضا عتبی سکه و مان یارب چه آتش افروخته در جان لرب آید تا کی توان یعقوب رویان اوسط ترا	شد مثل این سر تا حبه سر سبز ویت و اگر ده دار لیکن ز عالم دار می خبر افشاده چو دکانست در پرا یارب بچو گشتند با و سحر بر خوشی بگذر سر کن سحر است این تماشا شایسته در بایکیت دار و خطه صد سکه دیدند این سیم سودای دله خون جگر هر چه پیمان ناز و در گشتند را این خوشی
عشق تو را هر کجی بکند از سر کجایان برگردان	
قران بابت کجایان عطای و کثرت موی نهان رویت بر برقع رنگی برود	گرد سبزه توانی به نهان مشتاق نیست لطف نهان کلکو ز کز نه این افرو نهان

بوی بهارت برخواست سحر	کلمه دمسید نه از بوستان
تو یک لحظه گفتی بخت	اشا دهنده در زخمه اش
گر عشق فشان نگردی	این تب که افش نه بر آستان
گر من غم دل گویم بهر پس	باید هر حرف علی بس
از آتش من یک شعله نبرد	صد دهر بر فراست از دود
شمار زدم اندر سپرد	رخان پرید نه اندر سب
باغ تماشا دایم گشاده	دیگر نیست از باغبانها
سودا یانده در عید شفته	زیر پوشند آب روان
زاد من و تو کسب تباریم	
صد مار از خون دادیم	
فراخوشت چنانی که از نالان	خشم دل مسند کبر و غمی
بعضوقان صورت دوستی	دور کی سینه و غمی
اگر حاجی بکرم و جان	فراخوشت دنیا را کشا
لعل شیدا	
فرش استاعت که نیمه مرغان	کنم افشانه تو باشم
الران با چهره زرد و کشته	دهر روانه مرده ای
بهر چشم او نازم که در شب	ز غمیرت بستر خرم

ز زور وصل محروست ز زور دگر	ز زور شمشیرم ز زور دگر
بشت وصل او این من و غوغای	نه کفر از جهان خواهم نه دماغ
بکرم که عوض ملک سلیمان	
که بیل فضل کل میخواهد البکر وصل	
از عشق تو ای پند ما که نه چای	تا جان نمی پوشم این مستی
خیال از غم شقت مید وخت لعل	اشک غم فکیده بپست کربان
ای عشق چه سخنها می از دود و دود	بگذر که بر دهم این لاله رشت
بر دهن من شکم آرام نمی کرد	دالان تو میاید این دیده لری
از شمع جراتک سرشار می شود	باران تو بیا یک کله می
کشم که شوم شیرین از لعل شکر	بر زخم من افشانه می شود
سر و دل و خا و خوس بیا بیا	من از تو خزان چیده میارم
چون عشق شود زب خوس شود	چونک وجدی می شود زب سلیمان
آتش که اهم که زنده خاموش	عشقت بپشت آورد این
مر که که ترا جویم در خویش کنم	آری کرم ایست در پست
البکر چه داری از مجلس بهوش	
که بپس آن ساقی که کاند کربان	
بجای شنبه نام	

بکرم که عوض ملک سلیمان
که بیل فضل کل میخواهد البکر وصل

من ز دست آرزو دارم
که رستی و چو در جوش
بگریزم بر زوایا منت
صدیق عشق شوم که قوت یزید
تو زبانی بد که گویم باز
لذتی بخش وقت جان داد
مر که حکم کن که رسم نه
تا منیرم در جهان سر کن

مشکو ساجان کسب را
که معطر کند شام ترا

چرا دایست که سحرده آید
بپشت دردی خیال چه کنی
ز فیض شراب من عشق را بود
بساط خاک بر کنج شایگان بود
مذره ذره ماکو می سپرده
مرا در کجاست بخاک جلود
دماغ مایه صباست بسکه در
پای خطه الهام خالص مرا کبر

بخط زلفت هست بر کف ابر
که کج عشق نهانت در شراب
باش دل دست در وی سپید
چو صبح آید پیشانم ز عشق
براه عشق تو از غار جوش کن
کلاب صرف دد کل ز شام کلین
ز نو سینه اگر نشی بر افروزیم
کسی که عاشق و معشوق است در این

تو طفل مشرب شوغ خوش آید
صدای تشنه و لعل و لایع دل

بشرح شوق چه حاجت زان امان
حیا کوشت که کتب غامضان
دماغ خیران نشا ما نیست
قماش مستی پرده در و در جهان

خرد بدست عشق تو شده از سر کبر
جنون سپرد با شکی عماره ما

سکینه از ادب این طبع کام
ز شعله حسد آتش در مقام

تسلی هستی امر فرخش گشت و	تمام باشد و یکدستیم بود ارا
بهر عشق غیرت نه ایست که می بینی	نهفته با که امیر شست در بار
مرا عشق میباید نزل جانانی	کی القات کنم این متاع فغانی
چراغ نسک ز نور و فانی منور شد	نور زخوشه شبها چراغ بهمان
چرخ طهر مانده با مانع منی از	نور مجلس تر کرده دود ارا
شب شاد تو کبریا شمع شبیه	
ز توبه امن کن ای جان کایا	
در کسپا کل آمد بکوک تو را	نشت و سپه جوان غمی
شند ساقی مجلس که تیرگی را	ز دور از نفس شیشه زنگ تو را
بر خورشید در تپتی نیت تو بود	نسکیت کی طلعه حق ز رنگ تو را
سمن از سگتن جهان ز میوه تو را	که چو شیشه غنیمت سبک تو را
کناه تو بیکسختن من چرا کن	که خام به قضا اب در رنگ تو را
ز مصر شرع طلب کیمیا جوی الکبر	
کیمیا زده بود در رنگ تو را	
مشک ته رنگ بروی سیاه تو را	پاله کو که شود غنچه تو را
ز آب چشمه خم شسته جوی کیم تو را	که اندیشه محبت کیمیا تو را
بر ابد حق و صفای جبرائیل	مباد چیز افش بجای تو را

نیت

بر ابد حق و صفای جبرائیل	مباد چیز افش بجای تو را
کسی که خضر مرشد علم کی عمل	ز دور از نفس شیشه زنگ تو را
بحسب زهد ریاضت شمشاد	نسکیت کی طلعه حق ز رنگ تو را
خط شکسته زان شبها بهمان	که چو شیشه غنیمت سبک تو را
بجلوه عجب اشبه زخم شمشاد	که خام به قضا اب در رنگ تو را
عز و کس خلوت دنیا ملک الکبر	
کینه لشکر و ز سر سیاه تو را	
قصه بخت و در آید پیش منی	فک کعبه نشسته ز خوش منی
بدست عجز توان چپ رو کار	که کو هست از دست سستی
زمانه بد بود در بدی که می بینم	نود شمشاد بهر در کزینی
بخوان غفلت نویسم و در بری	در و غمهای نیاست طر فانی
نزار بهر رت این برده بهر	صدای فرین پیس صورت فانی
زمانه سایه سستی با سستی را	چرا حجاب تو شد سایه سستی
سایه زبال الکبر غم شمشاد	
بکوش او ز سر سایه لطیفی	
بد و جام داده ساقی بشک نما	محلی سپاه از روی عیب رما
می غم که از دار غم کما غم	تو که دران دگر کما اکرما

کوک

تو اگر کلا بستی بدماغ باز
پیشتر آن بستی که گشته دان
تو ز ما محو کار می کن ای محو
چون دارم اختیار می بجز کار
غم و شادی از تو عاقبتی زنده
که تو زنده هستی تو از غم روزگار

ز غبار بستی و مطلب بندگی
از نسیم خود بجای برسان

ای حرف تو زده منبر
ای عالم نسیم لطفت
از شربت خوشگوار شکرت
از سر خوش شربت
سر منیت که مست با دهانت
یک کام شده یاز و ظن دور
عشق آمد شربت خوش

از مردی و مردی زلف

البر عجب است این سحر

عشق آمد و شربت معان
که یار محبت کوکان را

که بسیار کرده رنگین
رنگین را رنگت در هم
شکو با داشت در دل
دو جیب از میان

چون شکار آموخته
کی پسته داشت

چون دل نمی پسندید
یک دو جام می نوش
بهر حال من سخن بگو
تو لطیفی سخن

کل بدن تو می کل بدن
جایون کل این کل

می برم و میسره و میسره
میسره می نشسته راس
صد باغ به طرف شکفته
وقت که حله پوش کرد
میبار و از دوا بکلای
نوروز و چو میسره

از سر و سینه های او
می نشسته انهم سیر
مشتاق طاهره و ش
ای عریانان و ش
سیر شده و ش
زده اند می ش

یارب تو در آستان	نایب من رو در پیش
یارب بزرگوئی تو	در کوچه بزم شبنم
یارب چو دست تو شد کم	از دست خودم بگویم
یارب چو مرا خیر کردی	بسی خیر کن بلف و
اکبر بشنود زده و زده	
آواز قل حق تعالی	
عشق آمد و دست ما را	در کوچه گرفت دست ما را
مستان از لب پادشاه	آن زلف است ما را
ای عشق پاک و پاک	صحرای غلبه دست ما را
نیز بستی که ذاتی است	در بر گرفت دست ما را
ای عشق چه سودی بهر	بشین و به پیش ما را
زین خمیازه بست اکبر	
جامی دل بی دست ما را	
صبا بکند خمار ما را	کلکونه بی عهد ما را
طهران قضا که گفتند	سرسبز چو بار ما را
همیل خندان عشق	از باغ برب ما را
ما دست بخون خوشتر	از دست بشو کمار ما را

بزرگوئی محکم ندان	قلب و سپهر و عیار
چون طایر و حدت شبنم	عفتا با پیش ما را
کلکون پوشان رنگ زده	ای باغ به بین بهار ما را
گر ناله او مانا باشد	
اکبر که شد عذار ما را	
تاش کن بخت جان جمال	بغل شاد و در پیش تحلیلی ذاتی
دل را پاک کن از شید عشق	بطاق کعبه شاد و شاد
بهری ز بخت که بخت شست	ز پیش او در دایره پادشاهی
بخت خوش بخت کن عشق	خدا می روح من سپید این
چو خود از دست مستی بر نماند	خلاصی ده که فرمان زندان
باب حجت خود شریک جان اکبر	
که شاست و خوش شست صبا	
بدون گرفته کارم نخواهم	که شبا غمش و غفلت
در آن شو که من جو کرده	کفر فزاید اگر دادم
در آن کش که من جو کرده	نم بیتی چو امر می گوید
میدارک روان را حق بکند	مسافت چون زده خواست
خوره که کرده در روان	منیدانم چه میگوید

چون شد بسیار بسیار من ازین بهره تو در که کرد نوروز بجای نی از نارام	چون شد بسیار بسیار من ازین بهره تو در که کرد نوروز بجای نی از نارام	چون شد بسیار بسیار من ازین بهره تو در که کرد نوروز بجای نی از نارام
---	---	---



کی با دنا من بکر آورده صحرای جان من آخر بر دیر کاشی کر در	کی با دنا من بکر آورده صحرای جان من آخر بر دیر کاشی کر در	کی با دنا من بکر آورده صحرای جان من آخر بر دیر کاشی کر در
--	--	--

مست لپسین عاشق غزل	جلیدل آده آده آزاد
دل کسپس پیری بازشده	ورزنده افسوس بدل آزاد
از عطای ساقیان بازده ان	روزی خود بخورند این آزاد
آب را ترک کرده اند از لطف	باده را بست عشق از باده
عشق آمد بچ قتل و قاتل	آتش می زود برین سبب دانا
روده بر خاست کشتن شمشیر	
چون خیا با نهاده کبر جاد	
ای عشقت عاشقان را ایما	در هوایت باز کرده با لهما
خوش صیفه اش نه و عاشق	در فغان بی محنت قتل و قاتل
ما نمیسر جادو ان شاه دیم	چیز از ما همادوب لهما
سید و نه از لا مکان شاد می	براستقبال ما قبا لهما
صورت ما نمیزد کوریت	آینه از ما بر از متش لهما
در سواد الویفت عاشقان	پایمال آفاده اند این لهما
لای خوش چرخ سبب روزگار	چون برافشا نیم کره شالما
استب الی فال دولت میزدیم	
صبح شد مشکو کافدا لهما	
باده خوا هم که خورد شیشه را	دردل آتش ده اندر شیشه را

نمک چانه به پستی کنم	بشکنم سینه عاشق را
شیشه بی جسم و ملی عشق	تن نایب جان عاشق را
شیر اگر خود ابرنگار افکند	دطلب آمد گذار شیشه را
عاشقان بر برابری نقد	پایمال کفنه اندر شیشه را
جان کسب تاج دار در در	
باز می فرماید شیشه را	
از دل تشنه زبانم	آتش اندوخته ترا نیا
سز زلف کشته شانه	عشق آراه عاشق نیا
هر زمان زلف چرخش	خوش را سینه زنده نیا
خواب او بکشد عاشق خود	کوشش سینه زنده نیا
شده بلذت خسر ج باق	الرب اومی متفانه
تو همای شکسته مهر سفاک	ریخته در شراب خانه
ما به لیم کسی نمی آیم	از تحکمت آب و دانه
زان بزرگیم در زمانه	عشق پیوسته آتش نیا
مر که دارد سری سیراد	سجده ناز آستانه
کو عشق بر گران کفنه	جوشش در بای سیکانه
شوق ماران به حاجت	ست احوال با فغانه

آه سطره بانی است	اشک فاصد روانه
گوشش را گشت شک	باید که می و سبب نه
ناوش در میان کشاکش	کنش خرد برشت نه
عقله لا باسینه نما	روز و شب در شتاب
انشرانی که تو به می بخوبیه	مست شد از دزمانه ما
بتماش می تو به سوزی کن	ز اهر شب سپیدی نه

شکوه را بگو که گشتوی
شک مکر در زمانه ما

اگر عشق تو ای اجدد پاره کیمیا	تا جان نومی بوشم بن هستی خیرا
خیا طمشت میدخت لب لبت	اشک فاصد بکست کسان را
اگر عشق پر سخاوتی زود و دودن	باید که بر دهم پس راه پریشان را
بر دامن من اشک لرام نیکو	و امان تو میاید این دود و گریه
اگر شبنم من غریبی کر نشود پیرا	با بان تو میاید به کیمیا می خیرا
کشم که شوم شیرین از لب لبت	بر زخم من افشاند می شود می خیرا
اشکده آه مگر نشود خاشاک	عشقت نیست پیر و این عشق
سرد و کل و خار و خس سبزه	من از تو خزان چیده باران گل
چون عشق شود به شتابش	جنگ و جدلی بود ترسان و سلا

بر

مر که که ترا جویم کردم جو و خویش	اگر می جویم را ایست و شکست
اگر چه خرد را بر مجلس سبستان	کرمه سران سانی کا کلمه ترنیا

پایا چو چمن کن با چمن را	پایا تو کیم عهد کیمین را
پایا می ختاب نوبهارا	کیمین کیمین نوبهارا
پایا می باغبان کیمین رو	نظر کن باغ روحانی چمن را
بجویشیدی می با کیمین	پایشان در باغ خورشید را
پایا کرم کن کیمین	که جان دل نومی خیرا

پایا می کیمیا می لطف کیمین
که افضیت بزرگ کیمین را

عشق کوثر کیمین و عوی کیمین	اندکی کوه شود آب زیبارا
مستم با طبع کیمین	کیمین کیمین از عشق آتش پاره
چون کیمین با سحر بدو بدو	چند ما بیدار می آه و آه
با نظاره شد می کیمین	کاش کیمین می خندد این می خیرا
زندان عشق را اواز می خیرا	بوی مشک و بوستی می آید کیمین
خاک را پیش از این می خیرا	دل بجای می خیرا
چشم من پیمان از کیمین	بوی می می خیرا



بیت پرست و خدمت گیر کرمی
تار لاف شاه ایمان بودی

عشق کشای تا بسبب همه	یکسخت کن جو اسب همه
جلوه ده چسبنی لبای	کوشه بنگن شا به همه
بشکن این لوح کثرت همه	یکمقم کن حب به همه
عالم از پسیل فتنه دران	رو بر باد آید به همه
لذت ثوری تو خور ابدی	مکن زن کجا به همه
ساقی ساقیان تو می پس	آن شراب شه به همه
خون ترا بکسته سعادتمند	میروشم تو به همه
شرم حسن تو شد حجاب	چون دردم حجاب به همه

انزان بخت و ان شوی کبر
که شوی کجا به همه را

زهی آتشین کجا با نظر می کند	چون سیر حمت آمد شری کند
بر و جام با ده بار خنک کند	بدید جام دیگر در می کند
مشترک ایم یک بنظر آید	زمنه با همی حمت می کند
زلفشکی اگر جود خود تمام	بنمایش منظر با شری کند
فی فیکر جود آید شکر برده	بکشد در کشتن شکر کند

بکوفه را دعوت رسد کوی رحمت
ز سبیل حمت خود شری کند

چو سپاه روی با کشته حیت لیل
بکجا چشم اگر نظر بکشد

بجه اند که در دلم از دایان کینا	کون در کشتن خود می بیند
تو دشمن دوست بودی می کانی	یقین شد یک نظر تو خزان
زمین و آسمان این سبک آن کینا	که صورت نوش در محفل خندان
درین غم که پیکر نیست یک شکل	برون آمد در یک رخسار خندان
سکوبه سری جوانی پس پانز	بخرعاش که دارد در جان خندان
تو در کجا خط اموشی بین	چرا اول نمیدانستی این عشق
اگر من خط لب میجو خط لب جو	ای میجو سحر خوش لب به خندان
تو سرگردانم زلف می کشی	بسی لبه در کوش لب به خندان
لبت بوی لب کاز دار من می	اگر لب می کشی لب به خندان

چنین با مردان بودی سینه است
درین آن جانفشانی حیف جان

پا ساقی پا را آن صاف	که موسی انود آتش پس
پس ده قمار خود را بر	خیل کی کفر آتش مباد
تو را کیستی با آن گوی	تعالی تعالی الله تعالی

دلفنم فم شناسند
 اگر به خون به که چندان خند
 ابر بهار می شود و کران
 تا دما از اشک تو تر خند
 دست پر ایم به تو جان
 اگر که بزم به آید
 سر که بشید تو شد اسود
 و ای بنا که می این زند
 با کنی تا همه را بشویم
 یا خط آزاد می این
 سر که کند بخششی از خود
 خود تو سر یا به بخشند
 چه می نیست بهر کعبه
 اینم رفت در پر کند
 نشا به کجای می و توحید
 ز غم تو طلق سپید

اگر که رفت فشانده
 پس که فشانده اینده افشانده

که بشیم با عاشقان جهان	بست دل ما کسپان
مهرست می در خرابات	ولی کعبه رود در پان
با جی کشا میا و ک را فلا	تا جی باریم کجای
صحنای باراج ریحانی	نفسهای شایخ ریحان
آب و گل است بهر تن	ز دره دل است در مان
تو جویند از سیه که کوثر	که هست سرگشته در کان
در از دل کس که هم	که دارم بهی در شستان

اگر نیم جا دارم از که زنده	اگر نیم برش از م لطف خنده
که میکند رخی زخی و کرم تر	آسایشی ضرورت است صیدند
مسکود از لکاهی هر خط رنگ بر	ای عاشقان کبیر به رنگ بر
در خاک خون شکاش شستاش	سر که کند میزد و را ز کشتند
چون کشتگان ز رخسار عمر و خیا	بر عشرت شمیم ان ریختند
این مهر و خورشید لطفش	میر و در نهانی هر خط خنده
لغت ز منم آید بهر کج خور	در نه صفا شد سر که زنده
سرخه از عطایت دارم زنده	لیک از عطایت بهر خط خنده
ز رخسار محبت با هر سو و ان	بی دام او که کبیر در رخ
من کشته می هستی که درم با هر	الزخ می از رخسار من دران

لی آب دیده مالتش خنده
 باران کرد ما بهر از خنده

باله که پر شتم از عشق این جوان	طرفی شتم از عشق خزل خنده
من بر طفل تویم که درم بهر	افکنده طبع با زخی با عشق تو
دا دم بهر طلعان دل را بهر	اقتاد بهر بهر دست کم کشت
کل کرده که زین بر دامن	همچو دانه مال من در گوش

لعلش نه بود در دشت دای روزی روزی تو باله خوش فری	تو را آید شکر تو سیراید اینک با سنا بکر بسودای تارک بویت سنا
ازین و حدت عشق منی تو کبر بکده آغوشه و اندام که شست	
خود دوست میروی است کج کجا عدد کمر است پسته تاز که را نیستی	و عدد است و کمر است و کمر است چیزی حال دل تو کجا و کجا
با کجایت در از او تینا فل بلند فرق میان او از دل است	سرد و کجای تو ولی او کجا و کجا جامه خالی از کجا جامه جامه
دختری که برکش تراغ و غن میلا اول و آخر جهان پیش کیمیا	نغمه دلشین کشته طایر خوش بود دست ملک عاشقان و کجاست
کمر شده کان اول بندگی شود شربت کام عاشقان ناله کرم	قافله خای ز فرزند در کجا در دل مرشدی بود از شفا کجا
اکبرادت آورم کز هر چه هستی بپشت کجا غلط کرده از خط کجا	
من آفتاب شدم روز اعتبار نور شرق دل من صبح عشق طلاق	ارضی خوش بر یک چشم قیام ترا سند که هر روز و روزگار ترا
من آفتابم صبح تو کرده من آفتابم صبح تو کرده	بوزن کمر کسی خیار ترا

تو زده دزد گرفت سر او بود چرخ مرده و جهان ما ششم شتر ترا	چرخ مرده و جهان ما ششم شتر ترا خدا کند که بر سپهر ناز ترا
محسن خوش کن بخت افتد ترا مکر ز خزان نیست نو بیا ترا	
ساقی پادشاه و کجاست مرستی که بود دران مایه قد	بر این شرا میشت است این شرا صورت شده است کشته کشته
ساقی چهار می که بختی کند بمن می تو که خورده در من می شکست	روشن شوم ز تو این اشک با ماند بر کمال که در انش شود کلا
کمر کرده ای عالم جان یافت شد ساقی به شراب و برافرو کمر	از روشناسی می هر یک با جامه به زاده به سنا می و کلا
ای می باز از افق صبح کجاست آن می که حاصل کمر انداختی	تا قطر با می نشا فرو زرد این سوزد بطبع مشاهیرت و شربت
حقایق پادشاه پستی که کلام بارد که بقوت پرواز میخوری	این راه خط که خرام است جزا برم باغ صبا اسرین شربا
صبح وصال میدارم بیا بیا خامی و محله ز تو خون امید ملق	از منزه با شوی چنان خمار و خا
زاهد کبریتش که جوی کجاست	

حیات خلق ازین آب رسد
خفته جود خورده از همین آب
ازین می میده ساقی حشرت
سجده اولین و حسن ترین
هر یک شربت این با دودا دند
شد از غیبت دل روم الامین
بجز از شکرکی امی از شکرک
سپا از دور در دستم برین آب
اگر آب شسته میخندد بار هست
بخوش از دست رب العالمین
بجای خوشی و اندوختن
کند اینجا صدای ازین آب
بود شربت حق جوهره تو
تو چو می بریزد زمین آب
شیران تو به امی ساقی زهر می
بکشد عسل خرم با جوهرین آب
ز جوی ک اگر آب ترکم من
سست از جوی بشود کین آب
چرا حشرت خورده آن نعم
چرا غم آب نوشم با چنین آب

اگر خواهی بهار حشرت آب

بده دل از خون یک لیقین

ای خشت در عرق کباب
لب می پرده شراب شراب
بست سبب القاب ترود
ست نور خشت قباب نقاب
نوش خشت خندکی جوهر کباب
بکرا از کربات کباب کباب
هر جوانی که سبب می بیند
نخست سید به خواب خواب

نار نیست بخت بی آبیم
بفرمید کی مراب شراب
بود از من خند امبار آیم
که دلم سید به خدا بقدا
رو شکر کباب نقش دوزخ
می گزید ز می شتاب شتاب

ای زیاده لب شراب شراب
از زنده کشته شتاب شتاب
نار یک رخ تو جو شده
شده از یک لعل ناب شراب
جام چون شکران لب است
سکند نفس شراب شراب
هر سر کسایت بچشم شتاب
سید و در شراب شراب شراب
ترف بهستی لاله شراب
در بار بود چو آب شراب
می بده ساقی که سر کشند
از رخ برقع حجاب شراب
عاشق بخت بسته شراب
ست شقایق شمع باب شراب

دلیواران فکره و کوسه

سینه فدا و کشتاب شراب

ساقی شسته لب شراب
بده از سبکی تو آب شراب
فضل تو ز دور و دور نیست
نار و کشته زهر و آب شراب
بناش میان حسن بهار
میند چشک از حباب شراب
مینماید ساقی شتاب
بصوتی کفایت خواب شراب

خود و در سایه سحاب نشسته	در دایره لایع بسته شده
رخساره در میان آب نشسته	عکس کل بر روی شیشه
خود و از فیض آفتاب نشسته	سر کجایی که قد کشیده
که زین بود در عذاب نشسته	من درین فصل تو به کار نشسته
چرخ خرم بادل کباب نشسته	چون جوانی و عشق به کار نشسته
شد برین جهان تراب نشسته	بهر اینست خاک حمله دار نشسته
شیشه کراست بخت نشسته	مست اکنون ز تو به دار نشسته
نشود دار و دی خضاب نشسته	نیک موی میخیزد بر سر نشسته

سری که بر بوش باد بهار
خوش بود بر بوش بهار

افشاده با میخ رخشان خود	ای قادی که این حرکات از خود
خندش کیست حکم و عودت	کس را وجودت که بنده ایست
نمنا چون بود که مستی خود	نی اختیار بر دایره بهیچ
دین آسمانی بود اهل خود	و آنی که قیامت بخود منتظر
آرام و عسرت همه از خود	کس را او کردار است شکنج
آواز ما محفلت و شوق	رفقا با مسافت قرار
زیرا که در تر و غیب و شوق	در یک فرخندگی خود از خود

انرا بر می زلف تو بختی از خود	که فرشته زلف تو ز ما زود
سپید عاقل تو بسیار زود	از غار عشق اگر تو حرفی زود
بخت تو هم به پیش تو قصار زود	من ز دلی ز بهر شیشه زود
یکد ز بختی غم بدارم از خود	با محبت و شادیم شکر از خود
خشی بر باد و عهد دیدارم از خود	نار و نیر غم مرا سار از خود
فریاد بیدان اگر دارم از خود	کو ششم ز حرف سده گویان از خود

اگر دوی می به کمال نیست
کشتی می طایفه عطارم از خود

چون زش بند و ترس با ما	شبهه که دل ز کز خیل خیال
شام خورشید مشرق روزگار	از یک خیال خوش در کار
علم خراب شد و غم و دلالت	بر سر دلی که میگردد ز غم عشق
مشکین نقاب دید و حجاب	شوان به دیده بهیچ حسن
فرست ز ما ز که در راه و سال	فارت کرد و لایت مان
خون جگر که دم تو لکن جلال	بر بنیر عاشقان کجای شکسته

اگر کانه ز کمر دایمی گریست
افشاده می شانه جاده و حلال

ای جان فیض جان تو نور و رحمت ای روح تو شمع نار و بای جان تو ناز و دار و کمر شکن ای جان و جان فیکه و روح تو ارواح قدس بیان چو سخن لوح در کوکبات شکسته نهالت در محفل جلوه گری زهر طر ای کوسم به کجاستان مغرف سیم بر بای فیض تو	بار این روز خسته و خست جانبت منکب بگرد بای عین الوصال حسنه و ما و جانها تمام سینه و جان تو روح تو مضمی است که در اسرار جام جمی که آینه راز غایت کلمه کلمه و خبر بایان دلها می عاشقان ز تو سیرت انعام لطف عام تو بر باد است
--	--

گفت از دم تو ملک سلمان سحر
حرف تو بر کین دل حرف غایت

عشق تبارن شراب من یاد عباد انظار او شام کلام مسطر در یک عشق فصل خزان عشق خشیت چه لبی طبع کیفیت مفرج با قوت دوستی از بوستان ذوق خوش شاد	آه ای جان مجسمه دار نهاد از فیض لطف او ستم بر عباد نور در خسته می بهار حیات سوز در درون که زینهار نشاد با لبه که گوشت ز شراب شاد نوا ده که نه سخن او غایت
---	--

اکه

اکبر ز فیض عشق جانان که بخون در لذت جواهر و جویانیت	با بلسم سستی مارا نهار نیست مر که که شوق زور که میکان نیست مر جان که آب در یک فروغ جفا تاب جان می پیچ در دم لاله کد ایم و خلوتی که بجز در و نگاه صد رنگ سوز قمار بجز این نیست چون شمع در لاله زار و کس نیست رفیق و کس نیست سراف غایت
--	---

همچون سکون و پیرشده ای که آه
اب و هوای مهر تر است کار

طوفان چسب بار که عالم خراب حسن از لبش عشق با عشق ان شایم با که با نیرش آن نذر ایم که بجز لاله نموده در بحر با سبیل کیو چه سید و	سهر شب است دیده که این آتش فالون با نقاب رخ شمع تاب دلها می که شسته عاشق شاد نور خفا بر دران دل افشاد ای کشتی شکسته که عالم غدا
---	---

پوشیده دارد و دیگر جای چشم فلک که تو سگین نقاب	الکبر ز لوی غم کل لطمه شکسته شد تغی زلف فلک در کلاب است
مست شراب عشق تو در حجاب سپاهی نچیان کنان که تو	برورده بهار تو سیر است چون بریند پوشش سینه است
که چشم سپاهیم محرابی است سست قطرب و لکه روی	آخر محل جلوه نقاب است سپاه عشق او بت و تاب است
آینه دل از نخبه کشیده رو لطف منان خلقت انسان	آری لک لطف تو سیاه است زیرا که آدمی سپاه است
سرد دل که دو قش در دوق من خاشاکم بجای جهان مراب	میت احوال حرمت و محراب است در آینه دل من باب است
الکبر ناف بخرم غوطه زن ستر کین بحر زلف عرصه کرد است	
بار دیگر هوای جانی نام از تو دست دلی که جهان را تو	دلو املی و کوشه در نام از تو دستی جلی سری که نام از تو
چون خلد جانی سر من میانه بدر ز نیل دماغ مرا که	در محفل تو جلوه غم نام از تو افسانهای خواب پیش نام از تو

توضیح

تو خنده های سر زده دهان مرا در بر در مصر و روزگار غم زخم و لی	چشمی خسته و دایمی که نام از تو طفلا بکشت کشت کشت نام از تو
نک سبک به دیوف محراب دوم کل که ز رخسار شمع نام از تو	
ما آتشیم و کریم زان شرک است در آبستره افش شید کرد	لوفان نوح شبنم در انبار است خاکستر فاشده لوح مزار است
پروانه ز نمانه مار انبی برد چون بخت از لولای جزین	جانی که مرغ نام بر باغ است بر لب زبان باغش تار است
نقدی که قدس یان با دست مرغی که در هوای قبال میند	در جلوه که جلوه شاران است سنان سبک که هوا می است
چون خیال باف و در کیم از تو الکبر سبج بر جو ازین حرف سطر	تن نقش روی سخن بود و تار است
در دست دیگر قلم اختیار است زین که بهای گرم که در دست	
دایم میان چشم و دلم حب است از آب دیده آتش شور و ناز	این رسم با کوه زلف است آن آتشی که نقد در دست است
طوفان اگر شود همچنان که شود سکین دلم برست خوانان	موت است که در دست است

در دودمان و غفلت نیست	خاکستر فیه و سن نیک است
رد و قبول اهل جهان پیش نیست	میکوی بر چرخ اهی کشته سخن
مرکس بقدر کوسر خود دارد امتیاز	بی سرو و سربزه کلین و طرف چین
مردمی چنین نشان خواندند	در نه بجا بصورت سرزدین
دارو چشم روشنی اندوخی بود	در نه قاشق و نالی سرچین
حرف انجیل از قیال اشفاق	کوش و زبان و صورت و کسب
عنوان آسیت مردم مرد است	بی فیض عطر و دود و شکست
اکبر است فرق و گزین و خلق	
در رتبه کجایی رو سخن نیست	
عشق از جمال حرمین برده رفت	انجیل یار و مراد چرخ گرفت
اول ز قبل و قال جهان نمیزد	میدار که عشقم و سودا ز سر گرفت
فیض بهار عشق و لعل انجیل	نخل و جود و سن ز حقایق گرفت
برق نظار و حاصل عمر و مقام	آن شعله بر دلم ز جگر و مقام گرفت
از گرمی هوای دلم و مدد شد	همه دل از شعله خود آتش گرفت
افروخت عشق و شیب و خوراک	زان آتشی که شعله و شمع گرفت
لب آلوده و غوغا و صفت و سخن	کعبه کشتن من بهم کرده گرفت

شیر چون صدف کرده به لعل و انهار	دین رنگ خوش ز چشمه نوار
اکبر ز دوز کار بجز درد دل کرد	جام خوار نشسته دور تر گرفت
باز آتش ز دیده بهمان گرفت	جوشیده و جگر و دلفان گرفت
بیشم سپیده خاکی سیلاب داد	سیلاب نشاء وشت و سپاه گرفت
سرگزیده روی کجایی گرفت	چشم غبار خواب برشان گرفت
یا قوت ریزه از تره احم خوش گرفت	اشک کمریزه سیلاب گرفت
ز بخت خانه ز راه و شکست گرفت	مجنون اشک من که سال گرفت
در هر هی که عشق تماشا گمان گرفت	کرد و نمای رحمت حیران گرفت
از شرم نوشنده نوک و کشتان گرفت	کل خفته کشته سیر کبان گرفت
تر کرد و سکرین سخن بخت گرفت	شور و رک از ان و دنگ گرفت
طفل سخن زبیر نوک خانه گرفت	از گریه باز مانده وستان گرفت
اکبر که نوح کاش عشقت از سخن گرفت	سامان بعد تر خود وستان گرفت
آن یار اگر ز کشت عشاق گرفت	یار بادخواهی عاشق گرفت
صحبت داد خواه که میداد گرفت	برین نظر بگویند چشم گرفت
از غریب غبار طوفان گرفت	چون کرد باد شعله وستان گرفت

از دوشنی که یه سبک تار بود من اعتبار سوشه پستی نمودم صده در کشتیدم و غافل گذرد مارا زهر سبک کند نشاند	در خاک اگر شسته تشنه نزارد کی چشم اعتبار کسی اعتبار داشت از دور می شراب لبست اسب خود کی سرو سبک است بارک و بار
که نظرف که عفتت مرا بود اگر راه دشت و میان کج بود	
شیر عشق از پستان کبریا خورد زکستی که گزیده عشقت نم عقل نک ایند که سستی دارد سرو را سبک که این بی بری سر	کوچه و بازار شوق بر جرم خورد فاغیم از غم که مارا پیش خود از لغا فلما می ساقی با دهر که خود نخل بار آور ز باد و خیزن جرم خورد
کینه و رنجی که در جان سوزیت جان ما از از روی سرو و حال دارد لا اله الا انت و انت الغنی	خدا را من سبک ز باران ضایع این کرد بر بسته و لعلای غم خورد که سبک عیش با باران نام خورد
که چرخ بان طعنه سبک زاده کی سلیمان کرد این باهی که حار خورد	
عشق پاک جهان پاک جوانی سوز حیف ازین عشق که با او الهی	چشم صافی که صاف روانی سوز عشق خوش قاصد قاصد دانی

سرمه خف که در کوش تو می سوز دلم از جور تو خندان کلاه کزید زبان کی گذرد از کج بدل سکندره از سبک سست سست سست نمانم	دو دوشنم روزان می سوز در میان سست شکوه نمانی سوز نطق من در خورانه سبکی سوز این کستان غاب و غاب سوز
طاقت رنگ ندارد دل طاقت وصفت در میان زده است چون زنده او چنانچه ترا بود در میان تو چون فرقت نیست	در خور تو دل تاب و توانی سوز ناله ام در خور زای جان می سوز دل از نشت عشق تو ای سوز کشتن مبر و فاضل سوز
بوسه تان تو بکجا نماند زان در دل شک من کبر حبت ماکر الکة پروین بکجا بود کجانی سوز	سبک سست سخت جانم ز غم آن تا سبک سست چند در دره ناموس نهان دارم
عشق شد تو که از کج وجود دارد تا شد از سینه روان طایر باو شکل که صند آتش دل سوز اگر از سبک سست سست سست	تن سبک شده اینجا دل و لاله کجا بی سوز که این دام کجا از کجا جنار ز صمت جان سوزی سوز در خا می عیش سست و سست

عشق اندر د جهان چو سحر است	چو سلطان سودا بر سر است
سرور از د جهان سحر سحر است	باغبان چشم ناز بار بر سر است
عصیب بی برگی من نوحه نیدن	عشق دانسته نین منی تر است
حسن بر دل از چهره بر انداخت	ازش طوطی بر سر سر است
از تخی تو هر یک توشه گویند	آفتاب تو نظر بر کرم است
کیفر کشد با منی تو جهان جدا	عشق این شمع که بر کرم است
من اگر با کرم مال کج هم دولتی	کرم با منی تو چنین بخت هم است
می توانم که کرمی هم می دانم	لیک زمان تویی با من هم است
می توانم که زنده نیامی برون	لیک شوق تو چنین در هم است
حسن با به جهان با منی است	این کمال نظری بر کرم است
خا خا ز غم ز راهی است	
مر زمان من فریاد کرم است	
صیقل فکر تو این جهانم کرد	نکته آب و آتش ز کرم است
حسن پس از تو از کرم کرد	همچو آب و آتش ز کرم است
سخن و نیت کشد و خوشی از کرم	که خواب تو کاهی سودا کرم است
عشق برین سخن و آه دراز	مر جفتی حر است کرم است

حکم عالم و خدای عالم	حکم عشق تو این عالم کرد
عین خورشید و اندر طلوع است	لذت حسن تو جهان و عالم کرد
بغلت کشد و افتاده ام بر کرم	اوج پرواز منی منی پرواز کرد
عشق این صفت دوری جهان	ساعت روز و زمان و عالم کرد
ز راهی تو صفا کشف است	
نماز کیهانی بهار تو عالم کرد	
عشق من در عالم است	شربت خرم جلال شربت است
سر و جان با حق جبار است	کار من در دوی زمر است
آتشین ناله که سوز جان	سخن نثار خوش صفا است
دل زخمی و جان خون آلود	تخنه کثرت حقیر است
عشوه های تبار یکدیگر	فره هیش غم نثار است
بر ره شمشاد اگر زنده	بر بر جسد فقر است
ایندوستان که خواهد	به وقتین که صفا است
دل که در آتش عشق	نشرش سینه منی صفا است
دل و جانم ندانم ای شمع	کشتن دانی نظیر است
میش عشق ز راهی صفا	
بهتر از هر کوشش کرم است	



من آنجا که دره درختی	عشق بر که در بام و درختی
خون شسته یان که میزد	اشک در دیده می کشید
بجز چشمتکه در منور	شعله در کوچه می کشید
روح لی قید جسم بر منور	شعله در لی غم می کشید
روح از کشته بخت	که در غمت آتش می کشید
در میان یک خورده	راه که کرده تا می کشید
در ده میل دیده را دیدم	کز تاش می بار می کشید
بت را از فریب من چو بت	باده بخور و چو بت می کشید
لب جامه دست می بود	نشان داده کرد می کشید
دل البیاد بوسه	
میش لب می کشید	
عاشق از قید نام و ننگ	در کنار کشته می کشید
فرغ خانه نشاء طبلان کرد	سوی شهاب تیر می کشید
روح در تن بجز کز نول	آه از داسگاه می کشید
بود مهرت آینه در رنگ	آه از زنجیر می کشید
عاجان که شد از لباس من	کی تو انداب و رنگ می کشید
آتش از لب یک چون برفان	شواهد که لب می کشید

من بانه که می ز پا می را	که هر جا رنگ رنگ
زاهد از کعبه شمعان شد	
روم می از رنگ رنگ	
عشق بر جان می کشید	آب شسته چشم و از کف می کشید
هر صفت غبار می کشید	هر چه در کمره در کف می کشید
سوز عشق از غفلت من پیدا	لی می ماند اگر سوار می کشید
در کمران غنچه می کشید	لوی می بودی که در سوار می کشید
غنیمت کردناک می کشید	مگر از کوه غبار می کشید
کام دل در می کشید	با امید وفا می کشید
صحنه دلش زان می کشید	شب می کشید می کشید
خنده آمد بر کتار می کشید	گریه می کشید می کشید
خنده می کشید می کشید	گریه می کشید می کشید
آمد و رفت غم می کشید	که فروشان ز کوه می کشید
از دود عالم کشید می کشید	که از خود با غبار می کشید
کس نیست در جهان که	
بچه کار آمد و بکار کشید	
از دلم روزگار در اندر است	عشق غبار و اشک می کشید

<p>در دل قفس خویش تماشا بر تو خورشید درویرا سر را غم دل کشاید مانع و حیرا در و مانع یوسف افسون لیلا</p>	<p>من که مدمیده ام لذت و طعم در شب بخت سیخا طشت در قفس مرغی که سیر خوش نشاند عشق یهودی سید و حسن محو</p>
<p>گر بر بوز دلم ببرد آبی ولی بار و بال سینه موج دریا است</p>	<p>من نسیم که دم در سوز قباب در دل بر در و پنانه است آب کر می مشوق پیوسته عاشق از سبقتی بایستایی در میان بزم صد نه در می شناسای نمی زخم هم چنان بهیوش نشسته دلا</p>
<p>در میان ناله سنانست اگر طلم حسن ستون رازم در قباب</p>	<p>طفل بی باکی دم در دست و پا میرد ز خواب خوش از سبک پا عشق را می بگریه است دلا</p>

<p>سپاس چوین محبت کرشمه است نما ز غنچه و جهان انتم که در برین درون سینه ز غنچه عیش و نوش زلفت خوان فلک کس که می رسد هنوز با دل من عشق کار با دارد</p>	<p>که بی میاخی دل را دلا افسا و قافی بی محبت جمال افسا امیکشته دل نیم سحر افسا هزار گونه غلظت در سنا افسا میان عشق و دم کار شکل افسا</p>
<p>مکانی که این به سجده است که شتی غم از نمرود در دل افسا</p>	<p>ز خون دیده گل انکه نشین است سنگت دیده ترا ساغر جگر چوین از سر به هوا چشم تر سر و درم طلب دلکش عیش برهن دل در جگر عالم در</p>
<p>مران ذخیره که در سینه است اگر که چون خراف تو اشر قنداد در شکست</p>	<p>رسیده ساقی و مجاز شور و غوغا لباس قندوبی را که از زیاده خراب شوخی آن ساقی سبک ستم</p>

من که بشنود آن نوکلی که وقت صبح	باز چو خورشید بر روی شست
هر ابله باطنی بودی نه بدست	اگر چه خسته و خفته در دست

فلک شکر که بر سر آلودم	
که کرد که بخت ترا شست	

خطی که لب تو بر خفت شست	فنون چینه بخت شست
بخت شمع که کاک ابله شست	زود و دیر که در حجاب شست
سواد دهنه مار افتاد شست	لکه که در آن چشم بخت شست
زبان از آب فراق شست	حسرت شکوه مار آب شست
و لم رساله از دیر شست	که آتش از ناف او شست

سهره خودی که از تر عشق	
ز نورانی بصره راجع شست	

بهار آمد و همه رنگ گل بخت	نفتنهای چمن یک یک بخت
یک لطف گلشن زمانه خند شست	یک آتش نوروز روزگار شست
پرتاغ لاله زنگی که چرخ شست	تبارگی بزم قطره بار شست
درین بهار دلم زده وصال شست	کل مراد ز کافیه اشیا شست
ششبه ای که کمران شست	خیال چشم تو خانه خوان شست
شیرین و قیامت لبی دراز شست	ز سوسیه نفس آید آب شست

کذا

کمانه کار بر در حربه انداخت	اگر چه آب قیامت در سوزناک
بوقت فکر من آن بحر انجمن شست	که عشق کو در حلقه اسرار شست
کل و جوی از حیرت آب شست	خبر بر لب لعلی کتاب شست
بدین کج فراموشی سپیدی شست	حجاب جوهر من جوهر حجاب شست
کرشمه است نهانی را بخت شست	که چشمش چو سپهر در رخا شست

بزم فکر که کعبه کعبه اندوه	
که برق مال و پیردهی شست	

من که در صفا فلک با بخت	فضای عالم علوی بخت
ز روز زمره بخت در سال شست	صبر شیرین روح الایمان شست
طراوت گل از آب کوثر شست	لبس سجده و خضر شست
سحر زهر شربت طبع حیات شست	که آب خضر حیرت خیال شست
بشا به آن سببیت عشق شست	صیغ فینش لاشه بخت
زیر سایه اتم آسوده روزگار شست	سپهر پیرایه سایه بخت
ز آفتاب خرویدیه بروزش شست	صفای محرم عالم کواد بخت
سرم زاده بخت دار و آسخت	که صاف شیر بخت شست

گراف بخت هر فن سلیم شست	
ولی چه بود که نام نر و مال شست	

شربت فراوان که کفر نشان و مانع از آن بسیار بود و در اصل کرم بره جلیغ خود خوانده و در بلاد پراکنده است که در شرب بسیار مفاده اند و در عشق و در سبابی	خیال با رصیده رنگ در دود و غیر که آفتاب چرخ در دایره چرخ چرخ لاله می تاب در ایام فصل بهار و در شرب بسیار که عمر خود یکی در سبابی
کلی شرب با سبب که از آن در شرب که در نهار و در شب و در ایام	کلی شرب با سبب که از آن در شرب که در نهار و در شب و در ایام
بها رقص و کلام خیال و سر تخلی کفایت من شام صندره که شمع را در لعل و کعبه شربت خیال را نور فکر و خیال نحوه آب و کعبه تر آسمان خیال من بعضی فاش که در دایره	کیفیت شربت چون شراب و شربت نظم کرم و سبب و در شرب سبب و سبب که در شرب قد از خط و در خیال و در شرب سر در از کربان زمره و بالین نبرد است که طبع و در شرب
خود در زیر کعبه من که در شرب مرا چه حاجت آسمان و در شرب	خود در زیر کعبه من که در شرب مرا چه حاجت آسمان و در شرب
از غرض عشق تو سر دل که در شرب که در شرب و در شرب	خود در زیر کعبه من که در شرب مرا چه حاجت آسمان و در شرب

شربت فراوان که کفر نشان و مانع از آن بسیار بود و در اصل کرم بره جلیغ خود خوانده و در بلاد پراکنده است که در شرب بسیار مفاده اند و در عشق و در سبابی	خیال با رصیده رنگ در دود و غیر که آفتاب چرخ در دایره چرخ چرخ لاله می تاب در ایام فصل بهار و در شرب بسیار که عمر خود یکی در سبابی
کلی شرب با سبب که از آن در شرب که در نهار و در شب و در ایام	کلی شرب با سبب که از آن در شرب که در نهار و در شب و در ایام
بها رقص و کلام خیال و سر تخلی کفایت من شام صندره که شمع را در لعل و کعبه شربت خیال را نور فکر و خیال نحوه آب و کعبه تر آسمان خیال من بعضی فاش که در دایره	کیفیت شربت چون شراب و شربت نظم کرم و سبب و در شرب سبب و سبب که در شرب قد از خط و در خیال و در شرب سر در از کربان زمره و بالین نبرد است که طبع و در شرب
خود در زیر کعبه من که در شرب مرا چه حاجت آسمان و در شرب	خود در زیر کعبه من که در شرب مرا چه حاجت آسمان و در شرب
از غرض عشق تو سر دل که در شرب که در شرب و در شرب	خود در زیر کعبه من که در شرب مرا چه حاجت آسمان و در شرب

سستی و اندام چله حساسی	مست ازین سست میان سرپیشی
سست قاضی از دل مرد و راه	مکتب پیدا و جهان از سر کینه
حاصل این کینه با سستی باکت	عطر ادر معنیان سخن نموده
لفظ اگر نگوید در سر خوش نمی	مست لفظ خوش نما چون کور بتا
شور سست بود اگر کفش و ولی	میل و ان بخش از سست شد مرا
غم و درد و حسرت من برکت کواثر	خمشم و ناز دیم ز تو مونا در
ولی لطف کی چشم من لطف کی کشیدم	کشیدم ز شراب تو بغیر در
اگر آدمی چشم من بخت بکوان بود	کجا ز رنگ بود چشم آقا ام
خویش از برای بوی تو نیست لکن	تو می آن ندان نه من کجا شد
میگشتم زور و جفا عشق اگر چنان	غیر از سبب ستم عشق بود که چنان
بجای غم دل کرد جهان میگویم	در جهان از غم شرم تو خوشتر
ظلم شوخی تو عواخوان روز	طرح بازی فتنم با تو بخت چنان
این علاج از غمهای جهان بود	این بخت را کجای در می غم خیز
عشقی از منی کجاست کجاست کجاست	که رم نیست ستم و ستم چنان
که خوشی را نسوزد و شست طیب	

کام و ناکامی عالم کز آن بود	غم و زینت ترا عسکر رحمت
طلب دانش و معنی کن و خوش باش	در جهان عیش و بهشت سرچ
عقلانست که کوشی معنی است	من که سود از ده چسبیم اگر چنان
بر روی تو میل ز آلف سیاه	از جان کی اندیشان ز جاس
یکای من زلفت افشا دیت	یک خیمه بر دیت در زیر کاه
کی اینهمه و تاب در لطف بود	جمیدی و اگر می شاد و تاب
با سر که سخن کوی دار می معنی	از لونه مرگ است بد است کجا
از من کدخی بهار با خرمی	آه منست چون یک پای تو بهار
که بر زب من نه خوش نید	بد است زبانی من نه خدایا
ز آه نشود خون گرم از آن که من	کی راست شود از آن که شکیده کجا
من از عالم غمی دارم و کز سنج	بستی عالمی دارم و کز سنج
سلیمانم ولی از کوه خویش	کرامت فانی دارم و کز سنج
اگر و جانم در قطرات خود	نشان آدمی دارم و کز سنج
خوشم امیک میدانم سبب	ز دل جام جمی دارم و کز سنج
سود عاشقی میخوانم آیه	که طایفه می دارم و کز سنج

توقی تا بی باراج علامت	سوتقم منوخذ ارا به علامت
لکن اروز جفا سرچ کتی	پیش روز جزا را به علامت
خوش آرام تو انم کرد	یاری مهر و دنا را به علامت
فخر در پیشه نفس میدزد	نطق پیوده پیرا را به علامت
میتوان بخت دل بهتان کرد	برده گاه و بی گاه را به علامت
الکرار ایش معنی کردی	
رنگ برید و باراج علامت	
حسب عالم و نظر سنج	کار عالم سنج بر سنج
دولت و پیریت با سنج	زاست گفتند جایی سنج
از موصا چون گذشتی	مینت دیگر در سنج
مرزانت چون قنایت	پس چاشنی سنج
خواهم از حق غواش	مینت کام من در سنج
چون خدا ایم از دست	من مگویم خیر و شر سنج
لب و بند ابر حرف	
چون نداری از دست سنج	
بختیم دست سنجست مرد و عالم	طرب شده عشق منورم سنج

نم جهان نور آنس که در جهان باشد	من و فضا می جانی کرانت عالم
همیشه بر شیشه ساکنان عدم	دران جهان که جهان نیست
سخت زبیر که گوی سخن بشناس	نفس فروکش و بشین چنیت
و عازر به امانت کسند اهل	اگر از نبود باشد اسم اعظم
دران چمن که گل از اشک حلش	بکده و قطره پیرا به عطا می
بغیر شق تیان مرغی گشت ابر	
نقش می بخند در فراج آدم سنج	
کس نیست آنس که ندارم سنجی	نکده بسته پی سجد پیوده در سنج
من قائم از مرد و جهان پی	آسوده ام از خلق و دارم سنجی
مستان می عشق آفاق بخند	با مردم شیار انداز سنجی
کی این فلاخیم بکثرت کده	کفایت ندارم خبر از کرمی سنج
درد من حق را ده و مرزوده	بر ما بنویسند مادر سنجی
خوچم در غولی یکی عاشق تویم	ما را بنویسند مکر سنجی
کفایت که اگر چه خبر در پی خیالی	
رنگیندگی و کشتی که ندارم سنجی	
می باشد ساقی پاران شبنم کار	تا روزی که دشت از رخا بد
باده میخسب ساقی شبنم کار	سرکه باشد دهن پستان تن

صفا می خورم از اینت از ترانه	چند هر یک را بجای خوشتر
هر یک آورده شاعری است	این را چه شکست آن بود
چون خورشید در دریا می آید	چون خورشید در دریا می آید
در شکست بر سر است این و آن	چون خورشید در دریا می آید
نوعی است حرف می گویند	فرق با صد از صفت طبع
ناف سر بود در شکست	ناف صفتی است از روح
ناله زاع و در غنای او	نغمه زان قفس او را
هر که داند نسبت	نغمه زان قفس او را

نام این و فان بر لب می آید
نامش از سیلاب گوش او را شنید

خوشتر حوائج ذوق شاد	که بود خشم صدر از شمع و شمع
ز دل از خوش خراشید	خراش ناخن نمود در این حال
چرا چه شور و تاب دید	شود با جی و فغان گریه می شود
در یک استیلا و قتل	یک گشتن لطف تو شود
کجاست راه نرا باستان	که صفتی طلوع از قفس گشتن
برق شیشه زینها گشتن	باب دیده بشویم کرد و این
زبان غامه	که را زاده عشاق را کند

ساقی بروی شرب با نل کلاب	تقین
آتش شرب شعله ایست	تقین
آتش شرب شعله ایست	تقین
آتش شرب شعله ایست	تقین
آتش شرب شعله ایست	تقین
آتش شرب شعله ایست	تقین
آتش شرب شعله ایست	تقین
آتش شرب شعله ایست	تقین

اگر شعله خوشی جوان و در کج
دارد دل کج و دل کج

ای نخل تو دست گشت	بر رفت از صبا گشت
ز بخت زبان خوانش	بختی است ناگشت
بهر پای تو سپردم	میدود و رو می گشت
در گرامین ادب بهر خوا	چون تو کردی مرا گشت
سر که اخص کرده اند	مست در زمره پادشاه گشت
حضرت خواستن جواد	در تنه او که گشت
اندک استیلا گشت	که از جذب که گشت
غیر باید ز سر گشت	یا ادب و شایسته گشت

تو چو هست در سحر گشت	تو بنده کسی چه گشت
میش خرم تر عشق لی برود	که زنده حرف خونه گشت
حرف عاشق اگر چه بد است	موان بود در ده گشت
تا شام می خورم خورم	چشم دل از زلف صلا گشت
بهر خرابت فضا نمانم	کنم الهام حیر گشت
بی قبا و کبر گشت	چون که تنگ چرخ گشت
در دلهای شه را یک	تو کویم جدا جدا گشت
بر تو غلظم بان سحر	که دود آب بر کلاه گشت
با غلط نام که همایت	میکنم باز به خط گشت
غرقه نشان و شکوه دریا	نشنا صد کند شاک گشت

با هر چه هستی اگر چه
چو زنده لاف کبر گشت

افسوس لغه هر کس حرف می باشد	راز نمانان حکایت دور دراز
افسوس حرف عشق که آلوده شد	انصافی بخواج شراب میاز
در راه دل عشق مجازی شهید بود	در لطف کعبه بریم جان لی
برای غم زانو بجای نیت کس	ماز می داشت یوسف حسنه بیاز

مس که کیسای مجازی زود	بار در کوزه سوز که آید
شوقم کنون ملاست نزد تو	لفظم سخن و استغفار ساز
در لطف صومنا صورت بود	بر کشت و محرم هر خاص باز
یوسف صفت ز کج زلفی گنجتم	در پای سینه خیزم بر جگر

اگر این سوس طایبان گنجتم
مستحق حق که هر عاشق زار شد

چون غمخیز که سر بر میان خوش	خود را چو دیننده بسان خوش
ایک برین بای که بر کرد	آتش است و کبر بدان
از عشق شعله که فنا بود	سروان را برین که چو جان
حماره ناصبی که با کیش و فضا	آوازه دهنده و نقصان خوش
لعلش کباب سوختن انکار	شوری که است صرف نکلان
خندان کسی که در چرخ دل تمام	عشق ترا سار که پستان خوش
خوش که کار خویش به بیت فضا	اصول پس آنکه که لغزان خوش
از بختی که بسته زندان بود	دلو اندازد وشت و سبان خوش
ما را غم تو از جگر ناله داد	مها فی ز بهلوی همان خوش
سر حرف سوزنا که است از زبان	دردید بهر عدا دشمنان خوش
عشق از یریم قدس سفر کرد جهان	گویند اسفند سلطان خوش کرد

کرد و غبار و سوسر را رفت و زد	در سپیده که غم بر جوان خوش
مکنده است که دستش را بدست ما	مار را برین منبت و جسان خوش
ز آید خواب بود بر آتش زخما	منان با و غداش با این خوش
آن منبت به جو کشت و دل جان فر	اول شکست که ز جهان خوش
دست ستر تعارت و لیا و زینا	تاراج کنج خانه نهان خوش
بر دل کشت که بر زده آتش زینا	بر زده داشت غافل و حیران خوش
هر جان که بود جمله بر زده اندان سنا	
خوشش که در جان کبر و قران خوش	
ز آید زاده و حور سطلب شود	چون ناکر حق که ز رخ در صفت شود
می ده که زده از رخ بر کشم	شاید سیال با و تو سطلب شود
این فکر باقی تیره که در دل کشت	از یک شمع با جامه با لب شود
شمع و شراب و بوسه کما است	بکش زخم بصر که آتش شود
استب بود ز لب و شربت شود	مکنده است که زنده در آل شود
ای خواب با سپاس چشم قیاس	
تا آستان که دیده کوب شود پیچید	
چشم من اسفند نگاه تو می	جانم غم قوت آه تو می
آیند بهشت فرا سوش می	جانی که بوی مهر کیه تو می

سرف

خود را بظرف ترک کلاه تو می	خیرت که با جفت اندک تو می
تا حرفی از زبان نگاه تو می	صد لایکینه دل عاشق سر کلاه تو می
دستش که زلف سایه تو می	عاشق بعد که شسته تر آناه تو می
تو که در غمندی کبر و غافل که لطف تو	
سردم چه باز با رنگه تو می	
این لاله را چشمه صیحاب داد	حسن ترا صاحب دست داد
از آفتاب جل شده سیاه داد	آینه را بروی نهایی جمال تو
آب کرده اند و بهر تاب داد	یک کشت به دست زلف تو دمار تو
این کبر که انداز کرد آب داد	کیفقت است غم و در این عمار تو
نرسیده در بهایی می تاب داد	مستان متاع مرد و جهان تو
در رکبه از عشق تو بر تاب داد	مار با آستین زلال می تاب داد
اگر که ز شور قیامت چشم ز جایی	
خونان غم خشنه در خواب داد	
روغ فرشته در گل انسان شد	این عشق جوهریت که در جان شد
لیکن ز جرم و جنت و جلال شد	موجان عشق قوت روح و جلال شد
از خاک رو بگلبرگ احزان شد	کوی بر و قنوت روزی گل شد
رو در از شام غم بیان شد	مرکز پر خورشید و غم و شمع عشق شد

کرمش شتری نشود در دکان	صد یوسف عزیز یک جو بهانه
خازن در خمینه نیویک بانه	آیا که شتر اسلامت دوانند
کرد او خواه اکبر او شتر	دلیوان خشن تر و میوریند
عاشق بخت عیال میکند	من بخت بهشت بهشت میگرداند
در عالمی آب و هوا میبخت	کس لب خضر و باد بهشت میکند
چون ذره زنده ایم با نواز بهشت	با باغها گیسو دنیا چه میکند
پروردگان کشور خورشید	در روزگار شب و لیل میکند
امروز هم ضایع بود با نواز بهشت	با جاب ای پسرش فردا میکند
کرمش بخت را به حقیقت بهشت	همچون سحر بهشت آبا چه میکند
مرکز که سایه پرور به نواز بهشت	تاج قباد و پسر دارا چه میکند
اکبر خاتم عشق تبار بهشت	رطل کران و دانه بهشت میکند
امداد کبر از طرف کبریا رسید	بخشای روز را که صلا رسید
باشور با جی خود میبخت و کرمش	اکون کینا به نعمت میبخت
با کرد که روست یک کرمش	با کرم ریزه خوار میخواند
افطار روح روز بهیم است	افکار روز به رمضان رسید

کر

سر در غره است که نوی شود	لطف
صغری تلخکامی مادر شکست	شیرینی تبسم لطفش مبارک
دیگر خواهر یکدیگر میبخت	صبر طلب و صبر محمل و عار
لب ناکشوده دل به عیال میبخت	یک اجابت از ره لطف عیال
تقدیر بر مجاری میبخت	حکم قضا بر بدت بخت ماکسید
اکبر خورشید تابش که صبح و صند	اقبال و بخت و دولت و ذوق مبارک
در دل چو آینه است و در شاد	آهی کشم که کرد و دل پر بار
مکان آن بهشت بهشت	تا راج عشق برین بهشت
دست آن بهشت بهشت	صد آسمان همه بر جان ما
بر خاک ما ز کبریا بهشت	ترسد که آب کبریا بهشت
در سینه ما بهشت بهشت	لوی کل لغات با بهشت
امروز و او دانه بهشت	دلیوان با پسرش روز بهشت
در کشور می کرمش بهشت	عیش و شادی بهشت بهشت
مر جبار و زور و کرمش	سحاره کبریا و کرمش
چون ساغر خم ز باد بهشت	دست و لطف و نعمت بهشت

برخیزد و میبوشد درین بره یکدور مانده است که میباید بشود	میشد
با این خمار اگر بخت بکند از شیشه که در خیزد و خمار میبوشد	
استه و از خمر از جوی گذارد چون حساب دل با میبوشد	
دلوانه آمدی کن اگر بخت چون لاله ای که در تیر میبوشد	
خوبان که در خط شکاف محضه بخون عاشق بخورون	
دشمن اولی قدم افکند این بخت را برت بخورون	
کتابت کمال غمت این کج از خون کل بصفحه با همون	
روشن فکر و بخت بسیار زین خط سر نوشت کردارون	
اگر سر نوشت از ان سر نوشت دانش که که کنی فردون	
ای در کجاست که بخت در سینه استی و الم پشیمه تو را	
تو که مقل سار می فولا دکان هر کجا باشی در بخت تو را	
سر زو کندم غمت غمی این نیست که شنه واد تو را	
تور و فایده ای و کسی انور چندین ترا بصورت از انور	
بسیار در عماره و زار ما پیچ ای شینج دین که و سوسا سینه	
سخت اگر طلسم با ناه زمار با خرقه پشیمه تو را	

شرب به ارم یاه زکار دل شود بر زمین که آب رود خاکش	
سجای میس را بتا شیره تو تا اندکی مزاج عمل مستدل	
غالی که تخم صبر نهارد و قار السن ز آب چشمه او مشتعل	
عنوانی که بر دست عشق فردا خط اشش و فزع بخل	
کر پس که کند ز بوسه روده ز نار نه کرده و چاک پش	
تو خورشید را بتیج روی کرد جزوت کی که بر کل مستعل	
این یکد و قطره آب که در دره بکد ایش بخر بر تم تا بخل شود	
اگر که که بیره ندازد رنگ د حقان ز آب و دان ان	
چشم که چشم ترا ناسکند لب نمده ام و مان ترا ناسکند	
از من مکن کناره که بی اعتبار دستر بسوی زلف تو پرواز	
سرا پای من زبان در ترا سرا پای بسوی خود او از ترا	
از کا و کا و کا و کا و کا و کا سرفنده که از من بپای میکند	
یک نمده از دهان تو که نشود و میاید رساله عجب میکند	
اگر بوضوح حسن و جمال دلوان خوش را حرم را میکند	
اسود کان که دعوی می میکند در بخت حسن عشق چه تقریر	

چشمی که در خواب برینا نشسته	دل سبکان زلف تو میسکینه
سودای عشق کمن با میایا	کین قوم آب و سوسه در میسکینه
دایم نوست اساس صحت که جان	دل امدردای تو میسکینه
تا مرگ زلف تو میسکینه	پای کز پایله رخسیر میسکینه

اگر حدیث عشق بخواهی و لایق
نا کرده فهم و فو میسکینه

از دل رنجی چه بد ارسیر	این کسی بود که سبکبار ارسیر
از کاشش لایم سبکبار ارسیر	نقعی که خننه اند اسیر ارسیر
آنست فطرتی که در دود و دیر	سیر سبکبار کونسا ارسیر
چو بر نای صفت صفت که خود	آینه چون برقع ز کاک ارسیر
در کاک ز کاک سبکبار ارسیر	یوسف سبکبار چو سبکبار ارسیر
رازی که بر سبکبار دانا نشسته	کی در لباس سبکبار و طو ارسیر

اگر که مرغ ز کاک این شش آمده است
سبکبار سبکبار و سبکبار

عشق مراست بر تیر استیتم	بی نشانه که بر تیر استیتم
کجهای شایگان در سینه ام داده	زین سبب قتل خویشی ز ما سبکبار
چون نخواست بر شش عشق ارم	سر زان چنگی که بر شش استیتم

مر که لاف مهربانی میزد از یاد تو	آتش از شک می آید بجا نشسته
خنده سبکبار اش در زلف میسکینه	دامنی بر آتش او و فغان میسکینه
چون بسوزم کز تکی زار عجزت	آتش از خویش با بر شش استیتم
کز ناله ام در فرق فغان میسکینه	در میان تیغ عجزت بر میان میسکینه
میکنه لطفی و لیکن شش استیتم	میواز اسکا و اما نام میسکینه
در دیرستان عشق حشر من	سیر نه مر خطا مهربان میسکینه
آتش و سیر امدرد سراسر جمع	ماهی چسب خود را بر کتا میسکینه

عاجان را کرده زادر شش تا خود
میت سبکبار که مره مهربان میسکینه

شوه مشوقی از عاشق نباشد دل	و عوی سر خط از کست و عجز از
از دل لوده خیزه شکوه دوره	سبکبار از شور خود ناله بر آتش
خون صد امید باید بخت در راه	تا شوی سبکبار و ز کاک عشق ارم
دیده عریب جو کی پاک میسکینه	کز کاک چشم خویش شاده و ز کاک
عاشق خویشی که بود با تو میسکینه	نیستی عاشق بره سبکبار که سبکبار
جان مرا عشق که اندک لطف دارا	در دل مشوق سبکبار چو سبکبار
میوه نازک بود که توانا دوست	میوه دیگر کسی باشد که با کاک
عشق زاهد سبکبار آب و زکاک	بر بهر یکسان متا بد نور چو سبکبار

عقل

عشق از زمان حال بجای میکند	بجو کل با موج خود باز آفتابی میکند
روزگار بجای کجاست کجاست	کجاست در دره آینه سینه سالی میکند
قبض و بسط عالم جان میکند	عاشق حیا در سر ساعت غیبی میکند
شوق عشقت اظهار ناسپاسی میکند	راسته را سبزه سخن نسیانی میکند
حیرت عاشق بجای غولشتن نمود	سویچه را طبعان کجاست غرض خالی میکند
صاف سر جوشی که طرف جریح آید	ساقی سحانه ما در صفای میکند
باده خمر ناله صاف سحر شده	در دار انصاف آب زلالی میکند
چسب زبک که جان کجاست برآید	عشق شوق آینه کجاست پروانی میکند
کجاست پادشاه چسب کجاست	دل بر سپهر دانه دانه داد میکند
عالمی دارد دلبری که کجاست	
در سباحت میل اعتمادی میکند	
عشق سر ساعت بجای کجاست	با باد و نظر یار کجاست
خاک مارا کو سوار و کجاست	تخم ماران که او مردم کجاست
چشم کرم خمر دارد از محام	شب شب کجاست که بر روز کجاست
ناله در دل سر زمان طغیان کجاست	جان لب در نفس انشای کجاست
حسن بر قیوم کرم جلوه در کجاست	عشق پروان در راز و دنج کجاست

قیل و قال

ناله زار اظهار دوست دارد روز	کرنگه کار بجای در عالم کجاست
کبریا بجای یار و سپهر شوق خود	شان است تنگ که ابر پادشاهی میکند
چشم ماسیت از المان کجاست	مرد عالم با خیال کجاست
اکبر کون کون که سر کجاست	
دعوی سلطان خود کجاست	
حیف از زاده که با چرخ کجاست	حال می سبزه دانه کجاست
سختی غیب است ناچاران کجاست	غیر از این عجبی که با غیر کجاست
کرچه مستحق نیست عجز از سر المان	پادشاهی ز کده ای خود کجاست
ظرف مشق نیست مشق که در المان	در لباس عشق بازی در کجاست
او چو کل سر روزی در سر کجاست	روح من کجاست جفت صبا کجاست
دست من چون نوبی از طرف کجاست	روی من بر کجاست نشیب کجاست
فلق من کجاست در کجاست	آبر کجاست سر دم خود کجاست
عقل اگر لاف صوری میزند کجاست	حاکم معقول ایمان کجاست
عشق از انارم که بر امید در کجاست	خون مارا جوسر شک کجاست
دلبران اخس صورت دل کجاست	
زاهد لری در تن کجاست	
دلبران اغاشخان صد ناله کجاست	باده اشک روان کجاست

از صدای شعله فمیدم که در کمران چشم کمران که بر رخسار خود گردان تا با منی افتد رخسار و خود را معارفان شاد و ارا بخیزد و خفا شوق محض رحمت و صبر و صفا در میان باغ الفت ره روان نزد افق به برفتند که در کمران صبر است فراداد است و در مرزبان صورت که از عینیت ناز	سر را سوزد آهی چندینانی اول از غیبت میل میرانی بهر چوب پستان است تپانانی شانه بر کوبی مصیبتی و مانی عاشقان از غمی خود به چهرانی مرقدم از پستی ل صد غمنازی خوشن را در سایه دیوای غمنازی از کمران غمنازی حیات و خط از غمنازی صورت را بر رخسار عینیت ناز
--	---

ناله ابرو بود و اکبر را بر این شوق
پیش از آن در می گنج میوه لالی

شوق دیدار تو در دلم زان و عهد و پیمان غلط منون با غم همچو کس که می بارد بر تو لیکن بکفین باده دیوانگی داده دارم و غم رتبه علم محبت من که از شوق من حال خود نیم که اولی که	کمرانی در میان چشم دل خون آرزو بسیار و صبر از کمران کمرانی دل تسلی دید منون کسیت خوش شاد به ترغیان کمران کوهری در شوق است و خالان ایقدر دانم که احوال و کمران
--	--

از کف صاف حسن و کمران باده حاجت نیست ز ابرو کمران	بهر چوب پستان است تپانانی صید لیکن شاد حال من باده با غمنازی و صبر می از شوق چشم اول شید می ناله من از سیکر و ارا شوق بسته بر روی امید و آسمان روز غم با صبح و کسیت و شام چشم بر روی کمران صفا ناز
--	---

ناله ابرو بود و اکبر را بر این شوق
پیش از آن در می گنج میوه لالی

شوق دیدار تو در دلم زان و عهد و پیمان غلط منون با غم همچو کس که می بارد بر تو لیکن بکفین باده دیوانگی داده دارم و غم رتبه علم محبت من که از شوق من حال خود نیم که اولی که	کمرانی در میان چشم دل خون آرزو بسیار و صبر از کمران کمرانی دل تسلی دید منون کسیت خوش شاد به ترغیان کمران کوهری در شوق است و خالان ایقدر دانم که احوال و کمران
--	--

نی به عشق را که هست جان	تا سار و ابرو روزی که هستان
خنده و از خنده اش سبک گفتن	غنیه اش تا شکفته یک کلستان
نکرده می خنجر را تا دگر بی تو	میج کل غیر از گل جان
صد هزار آفتاب دارد و تابان	چون کند چای چای بر لبان
چشم من افکار تو را بر نگذارد	لا اله الا الله در میان
گر کرد بخت دامن او روح صبا	جان نبا که شکسته کل طبع صبا
بوی هر چه این برشته بخت	بر فغان دامن باران گلستان
خط شکلی را بخت میل و مندان	
سبز تالی در کنار آب حیران	
عاشق از روح محبت زندگان	در جهان عشق عشق جادوان
عشق بر روی دل هر کس گساید	گر بود دشمن یکدم یار جان
اضطراب حال عاشق و صد غم	در هوا می جان نشا لار فشان
غیر و فکرت شکسته بر لبان	یا دشمن تماشای ایم جان
ناز کم آن سستی که پنهان	جان عاشق انسان از نشا
رازدل بر جنبه پنهانی و روانی	فکر عاشق مستی آنرا سبانی
راه عشق از او می فرستد	عاشق اینجا قطع راه از ناتوانی

آدم را که بخشایم قیام از رو	می فصل
بخت کرد و ندید بخت عشق و بخت	ساخته
بر سر عالم کران سکا که کج	از دل هر ذره ام حس پناهی
کند در هر چه بر حق آن خانه سوز	گر نیکه از او که بر چشم کج
کج محراب و روی از قیام بر جوی	گر بیار از پیش چشم کج
استغین و می گفت از پیش منم	کریم چون بر می آید بر کج
جان که بر سبک بر زینا عشق آه	
فروختش خود که بر جان کج	
کریم با نیم می بستی ای جان	دو به و باد و بوی شیر در آوان
من غم دل تو کویم تو خندان	از دل فاش شود و خنده پنهان
می توان نه قدری چند بد بوی	جلوه چند شود که از لطف جان
باغبان حسن عافی و جان	نشان از چشم لاله و بر جان
باغ سر اسپه و نرم می آید	تو اگر هست در آبی گلستان
دو سبک می کش و دست بخت	عیش با کشود امروز سبانه
به کس نیست جز نا و تو بر خیز	روز که رستند و اینم که دران
سر بالین من شب بخت	یکبار و از هر چه بر جان
کریمی ترکم از شربت شیرین	چشم شود که از تو می چشمه جان

مخفی چند نهانی که تو میدانی چیست بگنجی تو که خسته شد و بودم خسته ساقی زخم شو و ما دو بدوست کن من چو قربان تو گردی خنده ای که	گر کوبش تو بگویم تو نقصان بشود بگنجی تو که خسته شد و بودم خسته چند که هر چه این چه شود آن چه شود کوشش کن از لب من یکدوره
---	---

زادان پر من در پیش منی است گر در دوی این من بگویم	
--	--

ای مباد غمی ظاهر که مرغ باشد ای مباد که سپید تویش که دل چون کسی عاقبت کار منید آمد بخت خیزد تویش که بکرسان من از کفستان قصه لاله و کمان بخت خیزد تویش که بکرسان من من که بر باد سپید کشا تو زود منم آن خوش که به از این نام بخت است که احسان کنی تو اگر است جوانی که کرامت اثر انصابت نام بسپار	ای مباد غمی ظاهر که مرغ باشد شده مندره و چون تویش که دل الهیست آنکه ملول از غم عالم باشد در نه که فرشت که و ما دم باشد که با جمال طایع تو خسته باشد چون با لوبس قصه کل و قلم بخت خیزد تویش که بکرسان من نکتم راه و لیکن هنرم که باشد اگر از خنده صحت ما باشد خسته و خسته شویم پس تو از غم باشد سرگشتی که در انچه شری جم باشد
---	--

ش

تشنه عشق تو از تشنگی دل تشنه در چنگ خاکی دست پنداست	شعله از سر شری شری شری خنده که زلفش عین می باشد
--	--

ای خوش از روز که لب شکم بشنا لب ز اهر که با رختی زهر باشد	
--	--

آه امان دل که لبش تو که فدا شد مست عشق تو که در دوی بهوشی سر که قطره در دای شرب تو که سر که لبی عشق تو که بالنده تا که از دهنم دست بدست که شربت انعام سی است لب شسته تر از لب تو که تا که دست ز لطف تو در بارگاه تا که صاف زانگو زینا بدید همه بر که لطف و کرمت مسکون نهان خانه را ز تو کسی چه نبرد مرفض لطف صریح بجان من بر سر که کین آمد تماشا شیرین	بوی سحر تو بر ما زد و بیدار شد که قیامت بهر شل آمد و بیدار شد سر او که کیمیت بسیار شد زنج او که بگنجه انوار شد آه در کام صدف تو لولو شد مر که در شمع آید و پل شد بی سبب که فتنه پس بدست تو تا که در جنت تو خنده نمودار شد شش که که در نیت بهر که شد کیمیت آنکه که درین دایره کار شد عقل دانسته درین دایره کار شد حیف آنکه که در نیت بهر که شد محراب تو خود تو خنده نمودار شد
--	--

+

نیرال عشق تو را بدل دین با	که درین دام در آمد که گرفتار شد
عاشقان چون که بگویند	سرجه و از نه درین ره نه بود
کج حیا لان که درین کعبه بسود	مرزبان غریبان و سخن چو گویند
حکمت است که خود را بجهت بیا	خفت است که از هر کس بگویند
آتش و فتنه من در بر جمع	که با صید جهان طاعت بگویند
در جهان کی که ز کی بصفیقان	پیش را تخت نشین بگویند
عاشقانت بشنودت تواند	که یک زخم تو خود را بزم بگویند
دل من از سخن چنبران گرفت	چند آتش ناگوشش دل بگویند
آخر خوشی خود آفاق که بوجد آید	گوش جان کی بفرخند آید
صحنی صاف در شیشه جان بپوشد	چون بجوی سخن از هر کل آید
برده داران سیرت در دست تو	که بر وید در اسبان تو بگویند
شریت کردید و ای که گفتم	چون گمانی که ز نور بگویند
عشوه و ناز را هر دو کارم کم بود	
لطفاً بجای کوفت زار بود	
عاشقان چه پرده ای قیامت آید	که دل کرم چو سحر ای قیامت آید
در دل کرم بجای نفس ازین جهان	کنجی چند صحرای قیامت آید

سر بد امان خیال تو خوابت	غوطه در کج دریا می قیامت آید
عاجت روز جزا نیست که در صمد	قد می باد به جای قیامت آید
سایه عشق لیل بر سرشان است	سایه ای که بکرای قیامت آید
در جهان که چو ناله است سالی	چشم بر و نه در ای قیامت
بنیاد است دو حاشیه لی	آن سخن که بجوای قیامت
نفسی چون دو قیامت که در شش	چو غم از دست تو قیامت
خواب ناکان خیال نه نشیند آن کبر	
دوش در مجلس صحبت روحانی	مطلب و ساقی و جام می پنهانی
اسیر بود در لیلان مملکتش	که بپوشان دلش در سلطانی
من خواب خوش و نظر بخت و چرا	دل من که در نظر مازی ربانی
می بجای من روح مرا بجان داد	نفس بخت صند فخر روحانی
سخنی کردم و چندین سخن بگو	چرخ بود به نام چرخ روانی
آمد دشت سراپای مرا کرد خرا	سبیل طوفانی او عاشق ویرانی
که بخون لعل صبرم چه علامت	مارک نمونی اولعل و بکافی
آتش از سینه زدنش از من بفر	سینه من چوین آتش ربانی
مکنم او نمارد دل بطلاقت سن	دل که بایه من بایه ربانی

لغزش طلم توئی ز خسته ام	کمر این شک دل من ده ویرانی
عشق اطمینانم سرخ و دهری را	کی چنین قاصد ملک سپیدی بود
را هزار چشمی جام تو ز شمع کز	
هر چه در خواب تو دیدم بریشانی	
اگر خوش آن صبح که از دست نهاد	چرخ ز دور دل برده کشای بر سپه
چرخ و کمر در لطف تو اقبال قبول	بهرم سبزه از ابله های سپه
چون صندلی جریس آینه ز قمار	کرگوشتن دلم از دست صدای
خفتگان جمله ز رفتار تو می پراشند	وقت آن شد که من هم سر پای
از ریاضی که از و بخت جان سپرد	چرخ و کمر در لطف هوای سپه
مهر جان را یک لطف تو جان ناکشای	بشامم لغزشی بوی قاصی سپه
سینه بخشایم و از بوی تو می شوم	بر خرم قطره باران صفای
از بهار می که از درک و لغو میار	خشک جانی چو شود کز بوی سپه
دوره دره من رقص کنان میگرد	که شود صبح و خورشید لغای
راه ما خطله و منزلت ای بسا	تو شکر اگر این راه بجای
خار و سوز و جوشن زنده نماند	پادشاهی که بود وقت کدای
را هزار یاد تو ز شمع کز	
بخواه ایجاب احباب و حاجی	

بر من غمست که گریه دگر کند	بسته از سیم من بر که زار کند
زخم شمشیر محبت بشه قد و جان	این زینتی است که بر بگری کند
لعل حسن تو که زنده بدخشان	بها کردن خود سبیل خرم کند
کشته عشق تو بر خط لغو غامی	کشته تا تر اشهره زار کند
چون مقصود جهان شرح کنم خط	بایست بر من ز جوب سر دگر کند
مهر عشق شاد دهرت در این	کویت با بختی سرست بر کند
دشمن بخت خود اگر بگوید در خوابم	
کمر بوی دم صبح بومدار کند	
میکنم زمره کوشی نو با سپهر	دل فسانه آن شده مناسب
غمتی آب حیا شست بوشه بد	چشمه شسته لعلات قباب
مروانی که بر آید نو سپهر	کوش منی بر اینک و لوا
دل غم دیده اگر گری حمله	
دست مروت با لطف و وفا	
از دستم سرست دیار تو آسان	تا ز من جان نرود عشق تو آسان
غم عشق تو لعلی است چو خون دگر	زنگ از خون رود و مهر تو آسان
قفس آموزم دارا می شود مرغ	از مهر تو می دگر کعبه آسان
بوی پرامن اگر نیست جامی بخر	سرفش بختی از مهر کعبه آسان

بخت خوشتر بود بر خنده کلاه نظر لبش نه بر شکر چنان بود	اشک من که چشمم تر بود شمع دار از کدو دیده مرا
صفت قیامت بود در زلف او کرد شب جبران بصدقه فدا کرد	صفت از غنای او که بسمه طبع که قناری دلش از دل جانان

خنده اش بود رنگ در شکرستان نکتش شعله خون گرمی ستان	رومی در آینه صبح که بگوید ماه من نه بزم نورش درستان
زیر زلفش بر برق زبان بودی آفتابست که روزگارش ستان	پرسین و می بران سینه ستان من در دست آینه جاکستان

کجاک کبر جویان منور عشق کند
چه عجب جمال اگر گوش بستان

چشم خوش چیدل لاله باریکند نفت نه دارد دل غارت زنده	امی خوش آمد که شود دست و رو در آینه کند زلف سپید
مست و ذراب و شمع بر آواز بر درم صده دست ز کشت باریکند	بخت بر لبش و بر جبهه باریکند در دل شب سر سرشته باریکند
کند روح بوی خوش بکار دل روز ناز و مهر طعمه شهان کند	قل دل بوسه با کوه و دشت نام باده نوشیده در تر بر خور نام

عشق بر ساعت جویان کرد گشت زوق عسجد و دانی کرد	جان فشانمای عاشق در جفا نارغ از جان زنده گشت کرد
عسجد اول افکار کردن خط عسجد و عسجد ثانی کرد	چشم پوشیدن خواب سستی سیکهار نهانی کرد گشت

عشق بر ساعت جویان کرد گشت زوق عسجد و دانی کرد	یک یک شمع معانی کرد گشت یاد ایام جویان کرد گشت
عشق بر ساعت جویان کرد گشت زوق عسجد و دانی کرد	پای در دامن شمع خفته بر جهان دامن فشان کرد گشت

اکبر این مینا و گوش فصل
سره کوی قصه خوانی کرد گشت

هر زمان دل در هوا می کرد در فراغ دل بای می کرد	این چشمه امساله و جان نفت نه دیر آستان می کرد
عشق فنا که می و سوای طعن میده در آن بلا می کرد	از کجی شریف می آری کو رجب ای غم نهانی می کرد
با کوسکوی سخن آبی بند غمره او کرده دارد و دلش	مین بجا می ال بجا می کرد ز جوشن سبای می کرد

شیرین و خوش نام	عشق از آن رسیده ای
زندان از دعوای دیدار	حشمت دل اما جانی دیگر
دیر می آید چشم بر سر	نشسته آواز پی دیگر
روی خود بنامش عشق	خون مار از بنهای دیگر
گوشش کن آواز او را	آتش دل اصدای دیگر
صدرا از آن از غم و آوا	لیک دیگر دعوای دیگر
سکوها می عاشقان پیرو	سرکاشیت دعوای دیگر

اگر چه من با دستانها عشق
در دوا غم بسیار دیگر

این شک و شبان برادران	برون زین شک و غم می آید
تو جان کنس با لیس کوزه	ندیم می هست کفش بند
بدای طبعیت سر کج و نای	جهان آسید از غم می آید
تو چون بنده که با تو هستی	چو صدیانی بهار خرم و نشو و نما
بقیل و قان بستان محبت	و کز طرف کوش فانی آواز
جهان از ناله و فریاد است	درین کسب و کار و از ناله و فریاد
تو در روزی و شب بنده کرد	پسیدانی که در روز و شب
براه و بختان ای جان قدم از وید	که در امان چاک از غم و آواز

چشمه که گشته ز تو گشته	که خرم و بهای نیست اما غم می آید
بختیانی دردت که خرم خود را	که دایم در برابر لذت شیرین می آید
کرنا مهربانی مهربانی	دل درم و فغان ز ناله و فریاد

اگر چه افشا می آید و ناله و فریاد
ولی که بر سرم از عشق کج دیگر است

ولی دارم که از آواز فوج	چو کرم در دموای زده دار و آن
ز بختیاریست نه ازین و سواد	نمیدانم چرا من به بختیاری
چشمه که بر افغان لایم شرح	حروف نایم از شک و غم می آید
دل من از شک و غم می آید	نیاز می به غم و غم می آید
فغان بختیاری که گویم	دل شکم درون سینه چرخ و ناله

همیشه تا زده خوا برود کسب کشته ای
سبا بهی و غم می آید و ناله و فریاد

بر کش تا که در آب صبا می شود	بخوش تا بخوش فغان می آید
کبر کس که پیش آتش من خورشید	در آتش من کوه و سنگ می آید
اگر خورشید تا به سپهر آبی	اگر چنان شود خورشید به پدلی
اگر چه بر تو خورشید چنان	ولی بر سبک چو بهر کس می آید
بهت بر نمی آید خورشید	نمیدانم چرا من به بختیاری

کرشم آفتاب است جنبه سنگ	سلطان کو
زلفش مهر سرشکی بهر جای شود	زفت
باین سید مای که بهایان را به	
کر که این تیغ سبک بود کی شود	
با این می نشین که وقت است	تسکیر که که در من در سر
مستم کلان ده روز در سرهای	تو چون ز کس فضل بهایان
ندارم تا به چندین لطف ای	دل در استیاق کید و دشنام
نیکبخت ز نزدیکی میان او	و گر خنده سر سویی بهین موی
بگردانم وستان هوساگان	تو رخ گلشن بهر تنی لسان
راجون سوختی به عمارم را	
که در سر زده آب و هوای	
درین صحرای بیخون و زلفانی	شمار یک صحرای بی صحرایی
مراسقا بیخون حقیقت مجزا	بیان بهشتیان مجازی
کبوتر را ز بهر شد بهینای	زلفین لعل پشت درویشی
ملک خاطر من قتل عام کرده	چو کوه جوق ساکن و دستان
نه رویم نه در غم دارم	ز عکس خورشید آینه سیاهی
نه راه نه در نه زلزل بر لوت	دل نه اندیشه فارغ سر زود
تو از مردم اگر بگریه	و گر ز ما سیدم سوزد ای

برجاست

حضور کشفه اگر تو می سر زود	می که ز بیم اینسان
من بهیشان کفر می که کشتن	تا با باوی سید را که در دوازده
مر که از آدم هر یک یک سوزی	بود از تو و خمر نه است
بازم های طبع هوای مکان	طاف و من به چشمن بهین
از شکایات هم وطن بهت	با در کشا و کل و کشتن
بغیر تب یوسف که در مردان	بفرودم به سینه و قیمت
سند چو من شیر که در	بگذشت بودی و بهر ستم
کر که فلک زمره ای	چون از عذاب یکسوی
با رست بر دل که ز فشی	که در طالع بودی از زمان
و درم بدل غمی که به	چون غنچه زلفانی
در اگر خست و دست و	کویم که دل و تنی که
غصای دوست نه با بر	غوغای بیخون نه و ملک
مر که نشا و کشت بهر	چندی و طوفان
مر و به آن شکوفه زان	غوغای یک ریزی
این که در آن که شکوفه	سداشت بی شکوفه
سوز است که شکوفه	فصل درین فصل

شیشه شکسته را بچشم آینه می شد برین ستر آنچه دلم میزد از خزان روز بستم سیه کفین رقم که کام دل طبعم از عروسی کردن جوانان عروس از درون اکون که شام شادی و بهنگام شربت چندین نیت عهد خور و بهنجار و کج کرد دست رشید دل مرا کویش فصل و لذت زور وصال خوشتر که تر و دل غنای کفین جانم با چشم شهادت و صلابت براهه اسب و در دست شمشیر خاموش گشته ام شمشیر و حراب تا لال چنانچه بی فکر و شوق محو شود ام اثر می آید صبح شیشه بیدار نشاید از چشمم که بر سبب باد شد	ترا در هوا احباب و هم زو می نمایان حسب از منی برشته بر بوسه آن ناخوده در گویم سحران گرفت شود و بی بروی نماند جان گرفت خون دلم شیرین با از سنان گرفت شوق را بوقعه فروختن گرفت اکس که سزای فکر از آن گرفت کیرم که چند که فلک را آن گرفت چرخ این که بکشد بر من را آن گرفت تا غایب بود بر من را آن گرفت شد و ده که در روز نه فرمود آن گرفت چون شست من که اسب روان گرفت آب حیات موج غم از سر کران گرفت سر که صورت ناله بر زبان گرفت سری مرا بر خنجر شمشیر گرفت چون صبح در جهان دم زد آن گرفت وز با یک بار به سینه آن گرفت
--	--

بستر زنا خمار دلم ز خاک شست سقف از شراره دلم پرست شست افسانه های گیسو ز یاد زان شست چندین بار دیده را بچشم کشود شست بشمارت ده نیت که بگذرد فلک بر حال من بخت با نیست ماه آه طبعم که شکر فلک شد چو شعله مکام شکوه نیت دلم موج خیز شست یا قوت منت در دل معدن که چون شک افشای شمع سوزان شست آه در دیده اسب را شست جیبش ز دود مجرا هم بلند شست عطشها به خنجر و خنجر می شست کرد و کی دست ممتد از دهن شست کبریا خانی فلک شکوه شست ایام خنجر بخت سلیمان میاود از دوشش کس نیست که سر را	ز آن خمار دلم ز خاک شست چون آسمان کوکب شست مضمون در دواغ مرا از زبان شست عبرت ز روزگار من تا توان شست از گریه ام که در بل سحران شست بخشت میری که فلک در دوان شست دود و طبع را هوای جوان شست کشتی خنجر از نفس جوان شست از آنکه شعله تابش آتش شست سر شک زنده گشت آه شست بچسب بر دست طبعان شست بر خنجر نبرد این صفت شست چون بدان هوای منجل روحان شست چون سر و توغین نبرد در دوان شست ویدی چسب کس خط اسب شست افشای خنجر و شمع سوزان شست خاتر بزدلی کس از شمعان شست
---	--

نارنگی است ای گل بود درخت است	پراهن است ز عرق اش درخت است
تب نیست که در بکرت است که عرق	در صورت تب است و اما می
از دهر می لعل که افشان بود در	در نیست که خون در جگر است
من دست در غوش جویس زنده	تب است و شب در و چو بکی است
تخت شکر خواب هم می کشم	تا چشم تو با خواب می کشم
بر خیز که حام عرق کرده ماه	تو نیز عرق کرده بر دل است
یک خنده خوش که چو کشتی	اعمالی است که در لعل است

اکبر غمت باغی چون شب
بروز درون شب می کشد

بی آب قبح مجلس اجباب است	غم نیست در آن خانه که یک است
فوقش که چون جو فلک است	بر او اخذ کردی دست و است
معدوم که بار که تو کشتم	ابر و فصل کل و ایام است
در خواب ندیدم که کاشی	فریاد چشم تو که بوسه است

اکبر بچن باده که کف در

نور در کل باغی جام است	بر آتش دل حاجت و است
دور دنیا نماند ز خوشی	

چون نایب سیح زور زار و نور	که هر از این باده بشود رخ
آن شاه سپید تور که در چادر	میداست یک یک در و شمشیر
سپیدی که بر دوی ازین باده	میخانه می شود از شاه
بشمی طلب از خسته از سر	کرده بصورت ثوان و مد
مر جوش میانی که دید لب	چشمی است تماشا می
در لوله می نشسته ایمان نیست	از نیش کل نال شودیم

ساقی بجان او که بخور و بایم
بر آتش دل در کرد یک دم

ساقی بده آن شاه میخانه	آن شعله که سوزد بر پرواز
یعنی می کشد که چون چهره	سرمست میخانه که در و
آن می که از باده از این	از نیش صلیح آب و در
آن می که شود قند زان	تقدیم که خنده و در
با حسن که نیست یک می	که عشق فرود شود این
آن باده که لب نشسته	جم و در و تمام
ست قدش چرخه نشان	هم کسوت افلاک که
آن باده که چون خنده زنده	در چشم صدف که
ما و می بای خرم میخانه	را بر باده و می

ساقی برسان باده که محمود و خرامیم بر آتش دل در کرد و یک دم آن نور تجلی که بر آتش می خورم در بیت که چشم بر جام و ناله نه آب حیات آب حیات در کرد و کعبه حیدر یغان همه در مال صد چشمه سیراب بهر کرد و خونهای جسم یغان همه در زنده ناموس ملک رشید و امان تراست ساقی قمع آورده و در فرود کر سینه می بر تو نور شمع است	ساقی برسان باده که محمود و خرامیم بر آتش دل در کرد و یک دم آن نور تجلی که بر آتش می خورم در بیت که چشم بر جام و ناله نه آب حیات آب حیات در کرد و کعبه حیدر یغان همه در مال صد چشمه سیراب بهر کرد و خونهای جسم یغان همه در زنده ناموس ملک رشید و امان تراست ساقی قمع آورده و در فرود کر سینه می بر تو نور شمع است
--	--

تقطره بکر گوشت پاکست یعنی میخانه ز نور رخ می در سر بلور مادرس تقوی کف مسکیده و دم از دست تو ای بوبه که لب شکر	ساقی برسان باده که محمود و خرامیم بر آتش دل در کرد و یک دم آن نور تجلی که بر آتش می خورم در بیت که چشم بر جام و ناله نه آب حیات آب حیات در کرد و کعبه حیدر یغان همه در مال صد چشمه سیراب بهر کرد و خونهای جسم یغان همه در زنده ناموس ملک رشید و امان تراست ساقی قمع آورده و در فرود کر سینه می بر تو نور شمع است
--	--

شام

بر

ساقی چه آن می که جگر کوفته جا
 با محال صاف نشکر خند شود زو
 آن باوه که با شمع حجاز به مجلس
 ساقی میوه بخت خود کرد قیج
 نه کفر نسیم و نه این باوه
 یکسان گذرد و باوه شام و صبح
 تا خنده خام طالع سجده است
 را به تو درود سلام که در کعبه
 برستی و او من تقوی چرخشانی

ساقی برسان باد که محمود و حرم
از آتش دل در گردنم آیم

ساقی بده آن باد که است بیجا
آن می قهرج بزرگ از خوشی
آن کی از خضون حرفیان
در هر ساقی فکر از باد سخن
بخشان نشی لطیف مجلس را
مزع و الم از شوق نغمه مقبس از

در کوهر او باد خوشال عیال
سر زده که رویافت چرخ و شیشه
دشمنه تنه جری و در نهال
منزول باشند دمی عهد با
ز آن شعله که در جوی قهر آب را
و شب که در غرق غم و دل را

فنت

را به صفای دلستان خیز
پهوشی ای بهوش و وحشت
آن باد که در شیشه فلک نهانست
در زینب با غفلت می آید

ساقی برسان باد که محمور و اچم
بر آتش دل در کرد و یکدم اچم

ساقی بده ای طبع ترت کو کز شر
 آن باد که خند ووش از دهر
 از نشان شاه دل زو شر
 دامن دل مرج شود زو شر
 خورشید جهان تاب یال زو شر
 این نشا پشته مر که شایر زو شر
 تاشد دل و جانم صدف کو شر
 مادره آزادی و خاک دهر
 مقدرخوش بجه دلو شر
 چاشنی مکنی شکر شر
 در مسکه بساید شکر شر

ساقی رسلان باد که منجور
را تش دل در کرد که هم

عارفان جلوه اندیشه هم میگرد	سرگذشت فلک در ارجان میگرد
گرچه از منسی برینک و جوی کجاست	مرجه و از نه بدل کی زبان میگرد
عاشقانم و کج و دل خوش و سلطانم	هیچ راز می بجان نیست که نایبم
خطبه است که در کون و مکان میگرد	سخن خوش تو گو می در آن میگرد
مرجه در گوشم گفت قصه کفتم	کودکان مرجه شنیدند همان میگرد
منزل روح این بیت خاتم الکبر	
عاشقان طبع را باغ حسان میگرد	
عشق در قالب لب من یک بیت میگرد	گرچه بجانم بر خنجر میگرد
بی سبب نیست که الوده عصیان	عشق در دوزخ من طبع ارم میگرد
سبزه حست و شیرین صفا خواهم	آفرین دانه که در معان کرم میگرد
بسکه پست است اما له لعلش	که زیاده نفس این خانه ز ارم میگرد
گوهری چند صدف خون بکر چیده	که ریبار در کشش برده غم میگرد
نوشه داده از نفس خاک نشینان	سرکه جایی لب بر تبت هم میگرد
شیر حیران تو در نامه چو تر کتم	نقطه چمن اشک در کان کرم میگرد
ای صدف فتنه که کوثر لبش	نقطه فیض میان کرم میگرد
بهر اهلنا رقتا آدم کسب کجاست	
مستقیم شمشیر شایه و زخم میگرد	

هین سیم قدیمی میم از نشان	چو غنچه بر پشته این بودم از خاک
ز موج حیرت من با رخو اندام	ولی بخاطرش از نازکی کجاست
چراغ کشته نظاره در گرفت	ز برق سیاه این آتشین قبا که
مهر که خیل خیالش برده منزل	میان دل و چشم چه باجر که
در رخ دلت ایام وصل و لذت	کجا شد آن خوشی روزگار که
نشان خوبی تو سیه در غمی که	پاشمش تو بکشت هر کجا که
سود منجد دل بر هوا کشد من	سواد خوان نظر کشت هر صبا که
گو که در دل کبر و کوه است	
بدل هوای تو دهن بر هوا که	
منم که مست امیر عین لب باغ	بر در ناله من در شمشیر باغ
یو می چرخش سرش که کیه خوا	صدا بر لب من میگوید چراغ
نفس من زلفش بخور نرم جنون	تسلی لب لعلش بهار باغ
خار با ده پستی کشیده ام	بیا تو به شرا بده از باغ
صبح شسته بخانه ام صبا که	
کجا هست با هم در سرم و باغ	
صبا چو برق از آن روی آتش	که از آتش دل زخم آتش
هلاک نازیکی آن خرم که سعاد	نرا از موج زیک صبا آتش

شفت

مردن تو دل منم که بگویم خود که	بر آتشم زده چون بوم که بگویم
تو با پیشانی و پستان و لبت	زمانه دوست شد و چرخ دل بگویم
بگو و داشت فغانم قیامت	که لاله دل فرختم بر آتش بگویم
هنوز که دلم نسیم بگویم	نقاب رنگ ز رخسار بگویم
بشع غصه خود بر غزل که بگویم	صبر بفرمایم تا که بگویم

بگفته نمی گویم که بگویم	زبان روح امین بگویم
-------------------------	---------------------

دل شکسته است بخت بی سواد	شکسته دل بخت اصل صبا بود
کسی سخن را به دل که پاره نماند	ولی که زخم تو در دهنم چو لاله بود
چرخ فغانم که است کمان حال درو	کمان بر نه دل و دست ماله بود
سبک روان دل خود را بگویم	کسی که بارش دل شد کمان صبا بود
اگر این دین منم بگویم	سجده نشسته که این سخن آتش بود
کسی که روی خود در دلت بگویم	همیشه در ره دل دمی بر قفا بود

اگر تو روی خود بگویم	ایتم که بگویم که تو صا بود
----------------------	----------------------------

راز روی جان حاصل بگویم	چو بگویم چه آه و خنده ام
چو بگویم این سران بگویم	اگر تو روی لعل زان بگویم

قصه

قصه خنده و پند بگویم	خوشش لبش شرمه که بگویم
دران هواد از او کان بگویم	که سخن در دهنش چو صا بود
بگویش فغانم که بگویم	خوشش لبش از آن لب بگویم
شرار شد نه لست ناله بگویم	چراغ وادی این بگویم
همیشه شش دل چرخ می بگویم	چرخش که روزن دهنش چو صا بود

ز بگویم که بگویم	و گرنه صبر و پند زان بگویم
------------------	----------------------------

زنا سپید می بگویم	برای ناله من چرخ بگویم
چرخه دهن غمت بر روح و دلم	کسی که ناله دل که بگویم
مگر جو جان بس بگویم	و گرنه زخم دل و مجلس بگویم
بگویش که بگویم	لبش چرخش بگویم
بگویش که بگویم	که نسته به شیرین لبان بگویم
چرخه نشا از زان بگویم	لباس سپید بر لبان بگویم

مگر بگویم که بگویم	که غصه من بگویم
--------------------	-----------------

چرخش که بگویم	اگر بگویم که بگویم
خیال و ناله می بگویم	که چون صدف بر لبان بگویم

فکر که دانه لم نیست در کتب	از کرمی سخن شعله سان شمر اگر
چشم من زنده و زواری	سحر که اسرار آن ملا زار اگر
کسی بر تن من با بای می زند	بغیر شمع که آتش بر بار اگر
بر حسن که گذشت اگر از شرح دل	
چو زله بر ز من و لو که غار	
دل به اسیر تو طبع شیر خواره	اگر چه کرمی کمان لیک در لاله
چرخ منای کو به نیانی من	که دانه زده زرد و بار و بار
از آن سبب شد مرا آتش بر تن	که شعله می همه آتش بر تن
خیال عشق تو شمع شب و روز	شعله بر من دل از تو ستاره
کیست هر چه درین بسته است	شمار بر کمان از تو ستاره
تو کوشش منم که سخن بکن	
که گویم سخنم لعل کو ستاره	
دل که بکباب می ناید و آتش	چراغ باد و بکفت در صراحی بهوت
بخوان بنده ام هر چه بگویم	که روشنی لاله از چرخ بهوت
شاه کان تو هست نشا از من	خیال لعل تو بر کمان باغ بهوت
ز علم عشق منم که شک افشا	که دوسه از حجاب کمال افشا

من بجا می نویسم کمان با صبح	نیت اگر فرستی تا خنده در من
سرمه و موختم نامشده ما فرختم	بر زمان در آتش من و از کرمی سوختم
آتش که دم ز نور دیده دادم	شیع زوای از جانی و کمان فرختم
بر کاه و کیمین چمنی نه از کیمین	کاش می بر کاه و دیکان سید و ختم
بار دیگر شمع کون که در کاه	آتش زده عشق از تو لاله و لعل
کسی ز کاه سالیانی در من	دل شادم فکر بر چند خیال زده
کاش اگر آتش از تو جوشیده	
تا من بر کرم خیال تو را می بینم	
باله ای صبح قهقارش زده	مهر و زلف منم چشم با نوا
خوش و خنده و نوار تو طبع من	که تو به منی صفای من شب و روز
شب تاریک را باره که روشن	که تو خوششیدی من مشرق و افق
ای بهار باران ز شک کسانا بکن	خواب کن که کسی عاشق تو آوا
بچشای سبزه از شربت سید	که چای بار و بر من سبزه و کرم
آن غریبه که ز کرمی صحبت پست	آتش لب آمد در سیه و نوا
قدم از راه تو بردار و بر راه	دانه و ناله تو را از قطره کوا
با دوش تو در سینه من بپوشه	زین که هست همه عالم و شیار

تو می صافی و می سپ و می خشار	از اینم بر شتاب سنت می آید
یارب ای که در عیب کن چشم گیر	که بعد از این بر سر اقرار تو ام
رو می جامی که جان می نمانی سینه خالی کنم از بهر زول غم تو نقد صبری که تو سپ بیا به عمر می بغضی چند که تعلیم زبانی می کردی بهر تربت من ابرو داشت من چشم دهره تماشا می ترا می خواهم زود هر که متاع میسخت بخت اشکم گشت از غنچه تبارش	دل جان می نیست صفا می تو کنم آرزو با همه را صرف صفا می تو کنم اندر که اندک صبر با صفا می تو کنم مهر را ز فراموشی می تو کنم بوسه چند سازگاری می تو کنم چندین که انوشه می و صفا می من گناه آدم و سودا عطاشی خدا خواجه تو را ز مهر و وفا می
آفتاب جز در روز بخت گشت	چند در غنچه تو و قضا می تو کنم
مهر آن رده که صبا می و صفا می کشم از دست تنگ رو نمی زنی بید لب حرف و کلام و لب می مهرست با غنچه شیر جان صفا می با همه شش را می در آن صفا می وقت است که دل از آن صفا می	مهر آن رده که صبا می و صفا می کشم از دست تنگ رو نمی زنی بید لب حرف و کلام و لب می مهرست با غنچه شیر جان صفا می با همه شش را می در آن صفا می وقت است که دل از آن صفا می

عمری از یاد تو و تو را میوش	بیک که در کار که خوشی هم خوش
کمی کن که بخوان غلظت میوش شوم	چندینان گشته آن چشمه باده
دیدم در سر و حیرت گشت و گشت	هر که چیزی را از تو آید و در گشت
همی نور که از دید و سپید شوم	هر که باریق گشت کند آفتاب
وقت است که آید و صبر خوش	آتش شوق تو پنهان در لب میوش
کبر و من ای که زینت که بر لبی تو	شده که زان در کف ای که
کوته گفت که آرام و صفا می تو کنم	چندین صبر و دل ز میوش تو کنم
چون صبا می و می گشت هم و صفا می	نیمه شست که دوم و صفا می تو کنم
نقد وقت اکبر از ایام نیست شوم	چندین شیطانی زده و صفا می تو کنم
زهر زده چشم و قضا می تو کنم	کرستی خبر از بخت تو را شوم
عرق آلوده ترا دل لکلا شوم	آتش حب چو آب بیا آمیزد
دل خیریل امین نزع می شوم	چون تو آتش می شوم که در شوم
کر خون دل در میل شوم	زوق کیفیت جان نشا صفا می تو کنم
چون صبا می و صفا می تو کنم	انحرافی دل که از آن شوم
خوابش بای من ای که است	دیده هر که است با من از خود که شوم

دیده بر درون آلوده بپوش دارم	گوش بر نه ده بپایم و صفا دارم
کرده نماندم از خیالی بنشیند	چون سخن حقیقت از خیالش
بجای که بنشیند و گریه بر زمین دارد	سر زان بر سر صد غنچه و دلاش دارم
گفتم انشائی که بکجا می کشد خوارم	این جواب است که نه بدو شاد دارم
خونش یکدنگ است اگر سوزد	رویش بکنم شکوه و عداش دارم
من که روز و شب مرم هم در غم	در جهان نیستیم و چه در غم دارم
من که در کج خیالات لزل سوزم	چه غم عالم و چه در صفاش دارم
آدمی جان من را آتش جان من	بگذرد دل و بگذرد چو جاش دارم
جان من که گشت به دست ولی است	که درین چشم چو ریای آفتابش دارم
مکن سازد و است بر آرزویش	که در روز و از روز بپاشش دارم

عشق بود روز و ریا صبر خیالست کبر
من چو بوی بر پیش آینه بپاشش دارم

باز در سلسله عشق که شاد شدم	نورش بر سر شوم افش و سبک شدم
خامی که در دم و دمای جان شدم	سخنی که در بهر زبانی از آیدم
پیش ازین منسوب بر سلطنت دارم	موسس کار که در گم و پشدارم
بودم از پیستی تیرت بشکوه آیدم	بودی جسمی بشا فم و دوشدارم
خود در بخت خودم هست بشا	مست صبا می نشستم و شاد دارم

در شاتاق جان بر پیشین بودم	سر زده کردم ازین بزم و نو دارم
یوسف حال بر آب سحکال گشت	خود صبا که بر پیش ازین شاد دارم
فریزان آید شد یارب که غمخوار	زیر ان کس در این بزم یاری شدم
هر اسامان رو پیش ازین آمد و رفت	که کار افتاده بزم سبب رو غمخوار
نجیرت روی دیوار غزلت می کشم	درین دیوار چون خورشید دیوار
شکست بزم از سر سخن در کون	که رنگ را بستی در هیچ کسوار
درین تاریک شب زینده و دم	بغیر از که ز چشم صبا یاری شدم
نه کل چنان که نشستم بسکای زده	بزم خمار هم از منی شد صبا یاری
رویش و شورش هم بجز او	بغیر از که از این صبر ساد و یاری

نه غم در تر از او که سنجید می آید
که خود را بپوشد می سپید می آید

پس از لطف نرم در کشته می خوارم	دما غم شوز نرم داشت صبا
نطق و سکوتی بجز کو دمی حقیقت	بیشترین اجابت غم از صبا
دلجم خواب پاک بود ازین بزم	در و ن خانه صبا تر ز در و درم
نی که در دل می گزشت از تو ندم	ندیدم هیچ حاصل غم صبا
در کجاست خوار منم بگو	چنانکه از کس خود در حق خود این دارم

نمی از هم هیچ اگر چه بگویند	بگوشتم ستای خوش را سراجا
-----------------------------	--------------------------

بنوید می جو از طرف کشتن باری	دل خونین بر یک غنچه بر سر باری
نسیم صبح میل زد بر کلاه بستی	ز چم اشک من که گریه بر کف باری
تو شب تر که گریه کرد و از بستی	ز تار شتری طوطی بر بستی
سنان بیلان قضا غمناک بود	اگر من هم دی بر کس این کار بود
اگر بستم درون بر سید زلال	برافزست نه شربت و سبزی
ز غمهای کاشفانه دل کی شد	اگر چون دیر کان لب زنده اند
اگر بستم به یک شمشیر منم	چرا گریه می کنی بر این رخسار
ما زبست شیشه و باری منم	درین شجاعت من هم سالها ناز

باران من هم اگر بگوشتم سوختن آتش
اگر چون شمع کان عمارت منم

براهی که من رفتم که بگویند	باو می گفتم پروانه کمال و زیند
چون امان و خیران طبع منم	بغیر از لاله و قنبره و دیگر منم
چون می کل طبع منم	در قیامت منم هم نماند و دشر
شراب تیغ که چون کل و خنجر	منست قیامت شیرینی منم
نزد آب مرا آسینه خود کرده ای	دل خود را کم از سر خنده دیگر منم

بغیر خوش جان که در آب	بدین مافرد آمد آتش لعل منم
-----------------------	----------------------------

بگوشتم خوش را که در سلیقه ای که گریه
خیرت خوش را از بس که گریه منم

چنان بستم که دست از پا ایستادم	نوا می طسیران از خوش منم
ز بس محو تماشا می خواب ز منم	ز بس مست تمام می از غم منم
ولی دارم چنان مار که کلاه دل	سرمه دارم چنان سبک منم
همیشه در من در او احوال می خور	خوابم یک آسایش منم
چو صبح آشوب دریا بستم دریا	در ساحل جبهه منم
دل رو شمر منم که خوش منم	علاج منم شربت کوزه منم
چو کل او می شن من با جنت سوز	شعشع کار منم از دشت منم

قمانی و گشتم خود در شای منم
اگر تو اگری من خوش را بگیر منم

من آن بستم که درین قند منم	منم خندان خالی و پو منم
بجستجوی من خوشی منم	که چون سر که چشم منم
بروای که منم در زمان خوش منم	که خود دای منم منم
ز دایان منم بر آب منم	برین سلیاب آتش منم
منم آسینه منم منم	منم منم منم منم

نوی در شیشه داریم اگر هیچ پروا

چرا در دل غبار از میزین سگولان

من و این کارم که دایم بر زمین کجاست

چو بستانم خود از بکر جسته سبک است

غبار آلود چون باغزار از گل زلفی

موا می شستم از آب معنی طبعی

نزدیک بار ریح از سینه کز کت طبعی

سجایم از سرب و شمشیر شمشیر

بستی از سبکی در هوا در دلم کجاست

بخت از بخت از شیشه دارم که می بایم

به هر چه می بینی طرف خود را از خون

درین دنیا نمی ماند از شمشیر زینت

شب از سبزه تباراج فلک است چون شمشیر

اگر شمشیر قهر از قضا دین کارم از شمشیر

سر دل و دل اندکی بودم که شمشیر دوزخ

تا شمشیر قهر از قضا دین کارم از شمشیر

ز آزار و می غسان نه فلک اگر سبزه بود

اگر زمین نام خاک آلوده را چنان

اگر بر تنی بر بندم آتش میزد

اگر از شیشه ای خود مرا شستند

خوش آن روزی که روبرو می شدی

تو در سبزه می شستی و من از شمشیر

ز آلوده و نامیده از شمشیر شستند

از یک کج غسانان سبک ایمن

بستی از سبکی در هوا در دلم کجاست

اگر ای سبزه شستم پروا از سبزه دارم

خوش آن روزی که در بخت غم از باد

میان کجاست سبزه چو از شمشیر شستند

تو در سبزه ای و من از شمشیر شستند

تو از آلوده و نامیده از شمشیر شستند

ز غلغله غم که سبزه در هوا چنان

می شستی چون که سبزه شستند و من از شمشیر

اگر سبزه شستم پروا از سبزه دارم

نقاب روی او چشم را از کزینا	کلیش بنم که از کشتن مقاب می
پس از عمر کی می خورش چوین پند	بهار اضطراب این پند سیاه می
من آن جا رو و قهنگم که هم می پند	چون که هم بهار آمد کل خواب می
نقابش شتاب باطل می پند	بیش از انصاف به ناله مشکاب می
نیز عشق خوابان در جهان ما شده کبر	
کل صدف به پیش از خرف تیغ و شتاب می	
ایدل نظر روی کو می کنی	آرزو نگردد و سر زو می کنی
چشم دل تو دشمن دور پند	با یکدیگر روی بود می کنی
مستی بلبالای منداخت گشت	تو نیز آن گشت که بوی می کنی
نوی می کند که در آن شراب شد	کر میل با بلباله می کنی
آنگاه که از کشتن هر با صلا شد	تو در روی خویش می کنی
بر گردن شیده خود تیغ رو گدا	کردن کشی اگر چو کده می کنی
باید در پندت گریبان او خوا	
الکلباس زنده بوی می کنی	
شماره از جرسین از نگاه من	افروخت شمع آتش ز راه من
هر شب که فکر زلف تو در خاطر پند	عطای ای می زهر و شود و دوا
از زلف خویش نیم شبی می کنی	چون بوی اگر بیا به بهیم کنای من

در دوزخ دشت تو چون نیست	چای کن
اکلنده عالم یکا کس می	مرا
من بر وجود آمده ام چون نشا	مرا
چون بر تو وجود شد می نشا	مرا
من کی نشا شد تو که جان و دل	
من و خود از تو باشد قبا می	
کر خضت بهشت و دشت لظا	بر سر غیر دوست نیست کنای
خضت بر آنش اعلی و فابو	از سر بر خضت است بهت کنای
زکشت تو صفت یکدیگر و ش	کر حلاوت هر بر خضت است بهت
کار کی نیست جلوه قدر و سحر	خود را با کسی خود هیچ کار کن
ای قبا شوق روزن می	این ز راهی میروا پادشاه کن
از شستهای که آمد به سیم	ایدل قوی این شست به پاره کن
این روی و دوا که در آن برابر	کر پاره می کنی ز غم زاره پاره کن
ای قبا که کرد و دل شده و دوا	از بر و صفت نیم استی کن
زاده بود بر شربت شیرین بهمن	بار که مطلق مر شیر خواره کن
از خنده و شوخ روی صفت الملباس	
از خرمی آن تمام ز راه و ستا	

دین جهان زنده بایدم بود	زین نیم که زین بایدم بود
بشماره اشاده ام بایدم بود	کدر که نه سپه بایدم بود
ازین خرابه بستان رو بایدم بود	اگر چه روز بشکیر بایدم بود
مرا عالم جان که هست بایدم بود	که در جهان فنا بایدم بود
چو سبج از نفس خود جان بایدم بود	چرا ز جور فلک بایدم بود
چو حسن معنی در فضا بایدم بود	چو لعل عاشق بایدم بود
ز یک بلی سمن اقرار زنی که بودم	تمام سسر بایدم بود

براست روزی را با بایدم بود	
چو طالع بایدم بود	
دلم عاشق تو را نه لایمی	شعاعان پوشیده ام کلان
چو عشق عاشق که کلک	شعاعان بار و نه دار و مر جایی
آه عاشق در دل مشوق بی	نغمه برد لهما دود گرم از نوای
جان عشق کو باشد سر و سواد	شعاعان برگردون و در دم بای
کنتی بای که خنده اندک	کل کجا خنده خوش در جوی
لا اله الا الله	
چون روز در عید بایدم بود	
آفرین جبر و خفاصل و خفاصل	دور باش غره با یک مر جایی

موج حسن بایدم بود	موج حسن بایدم بود
بشماره اشاده ام بایدم بود	بشماره اشاده ام بایدم بود
ازین خرابه بستان رو بایدم بود	ازین خرابه بستان رو بایدم بود
مرا عالم جان که هست بایدم بود	مرا عالم جان که هست بایدم بود
چو سبج از نفس خود جان بایدم بود	چو سبج از نفس خود جان بایدم بود
چو حسن معنی در فضا بایدم بود	چو حسن معنی در فضا بایدم بود
ز یک بلی سمن اقرار زنی که بودم	ز یک بلی سمن اقرار زنی که بودم

روزی را که بایدم بود	
عمر را در راه جان و در فضا	
بشماره اشاده ام بایدم بود	بشماره اشاده ام بایدم بود
چو سبج از نفس خود جان بایدم بود	چو سبج از نفس خود جان بایدم بود
چو حسن معنی در فضا بایدم بود	چو حسن معنی در فضا بایدم بود
ز یک بلی سمن اقرار زنی که بودم	ز یک بلی سمن اقرار زنی که بودم
لا اله الا الله	
چون روز در عید بایدم بود	
آفرین جبر و خفاصل و خفاصل	دور باش غره با یک مر جایی

۴

کفر و مباحی کردن آن که کفر است		بعد از آن که جان او بی خبر و آلوده	
جان من عاشق کرمی زینهار آید	کون	اول کاست از جام که زاده شد	کون
چشم چنان غافل از چشم کیم	کون	از قفلان که چنانی باز را آید	کون
خاکشک است او این صحرای	کون	تو بروی من مهر مهرش غبار آید	کون
چو فایده ای یک کوشش	کون	بعد از این از فواید عیال آید	کون
همچون خود است عشق لی	کون	تا هنوز این شکله میوزد شمار آید	کون
تا زرد روی آما لعلی جگر	کون	خواب راست کن از پیش بمانی	کون
تا که کسی که باغ حوائی	کون	زخم نهاری می نه قیاسه زهار آید	کون
پیش شکست و سر و سوزن	کون	تو ز خواب غفلت از سر بر آید	کون
مست خواب از بودی شب شب		انشب همچو آن و زرد اسفند آید	
آب سر زده ز شیشه	کون	کان فروزه افلاک که تیره کن	کون
شیشه است که کیفیت	کون	با دهر را صحن که ز دست	کون
خود بخود نمیراب را فلک	کون	سرانی شکست که مطرب بر آید	کون
نیمه صفت شیشه با آن	کون	آب از خون دل جوشش غرور آید	کون
قطره ام شده نوازست	کون	ابر میانه و کور کانی	کون

شاه

از آواز شمع کل آتش زنده		سردم هست تا آواز در خنده	
یار با این شیشه و شیرین	کون	لب فرو بستن و آواز از لعل	کون
شده شیرینی مان از لب	کون	نیکو چاره دارد در نیکو	کون
طوبی نیست جانش ز تجلی	کون	در آن شعله شمع زنده	کون
سین ابرو این است چون زرد مای		کلیه باقی نیست که زنده	
غرم شاه کن و شمع و لایت	کون	از کور دل زده سر تکان	کون
بی سفر کی خبر از ملک جهان	کون	سیر عالم کن و آگاه	کون
کله از دست توان کرد	کون	با مهر دست شود آگاه	کون
تو چه دانی بچرخه	کون	بر همه بکشد تفسیر	کون
مهر و صانع نهان	کون	تو چه دانی چند کانی	کون
سرحدی که بگوش	کون	بدل از لعل کوش	کون
تو که شایسته بودی		بگذر از خوش و قشای	
شبه او چه رساند	کون	سبیل لعل چه دامید	کون
چو کانی بوی خوش	کون	کمر با چسب امید	کون

چشمه نروداد جان جهان
 اگر چشم جهان پوشیده
 بجان نروداد اضطراب
 نرسد یک جان غرض جان
 نهانی زنده کی بیکر باز
 تو میکوی به جان لیک
 اگر بناک میرد عزیزت
 بشیرین که می شکوید
 خطاب اچو دیگر است
 چرا که درین عالم بودیم
 نظر بند نیست تا در عالم بود
 شب جهان عاشق ستمی او
 زمرک عاشقان بیکرید
 ندارد عاشق چاره جان
 اگر پیش از اجل میرد سرور
 چرا عشق طایر است عشقت
 بر حمت مکرده جان عاشق

شید می سرود و اکثر زما
 تراش کن که علامه بد جان
 خردا یک رنگ نادر من
 با چشم خوشش از آرایش کند پاکم
 ز دست و لوزی در قاطع بر می چید
 کمی در شود از شیر و حوت و شیر
 کمی کرده به بر لبه لبم در دهان
 بنام خوش خود بهر که از حوت
 تو بهر خواست بهر جان
 بهر جهان روحانی چشمه
 ستمی نهان زربا علامه
 بشیرین احوال گفتگو نام پدر کویم
 زلفتمای روحانی بیا چشمه
 بعد جان خود سان کو بهر چشم
 مبارکها و گویند مریضه
 بیای نادانده کلمه این کویم
 بگویم زاده خود را و چشمه درو

برون	برون
خزان شایع کسب تنی شستیم چمن	بهار دستان بودم شدیم از چمن
جواب آسا می شنای در زلفم	کشی که بزم کردی مستی بزم
جوی زخمیش در سها جاشی	چو شاخ ابروان شد زخمی چمن
شیخ اگر دین غنچه مست شدم	نزاران کمر پاک ارم از کفن
بر غم آسمان بر خیز تا می در قیام	نزاران نه ازین چرخ پست می توان
حق با کسی جان شد در جرم کرده	
خوش اگر بسا دایه از و صبح و	
جوی عشق عالم اسطر می توان	جوانی همچو کعبه ناز از دست توان
اگر زلف تو از کوه بریز زلفی	ملایک را یک افسانه کا می توان
اگر بر کسی ایران ملک تنه غدا	چین لهر و زرافه می شست توان
شب جویان کلفان در کوه و	ز آتش سوز و آریس چرخ را می توان
اگر شده زخمی و لیلی و جهان توان	
مسعدت ناز عشق کبر می توان کردن	
عجب بی مهربانی تو کی می توان	ترا که یوفا گویند باور می توان
نزاران شده اندیکه خدی گشت	ز چشم غمت صدر در شست می توان
اگر برون بایسته خاره قدرت گشته	ز پدا تو صد دیوان و دفتر توان

مرا

مرا	مرا
خزان شایع کسب تنی شستیم چمن	بهار دستان بودم شدیم از چمن
جواب آسا می شنای در زلفم	کشی که بزم کردی مستی بزم
جوی زخمیش در سها جاشی	چو شاخ ابروان شد زخمی چمن
شیخ اگر دین غنچه مست شدم	نزاران کمر پاک ارم از کفن
بر غم آسمان بر خیز تا می در قیام	نزاران نه ازین چرخ پست می توان
حق با کسی جان شد در جرم کرده	
خوش اگر بسا دایه از و صبح و	
جوی عشق عالم اسطر می توان	جوانی همچو کعبه ناز از دست توان
اگر زلف تو از کوه بریز زلفی	ملایک را یک افسانه کا می توان
اگر بر کسی ایران ملک تنه غدا	چین لهر و زرافه می شست توان
شب جویان کلفان در کوه و	ز آتش سوز و آریس چرخ را می توان
اگر شده زخمی و لیلی و جهان توان	
مسعدت ناز عشق کبر می توان کردن	
عجب بی مهربانی تو کی می توان	ترا که یوفا گویند باور می توان
نزاران شده اندیکه خدی گشت	ز چشم غمت صدر در شست می توان
اگر برون بایسته خاره قدرت گشته	ز پدا تو صد دیوان و دفتر توان

ایضا و از منی سپیدین	تو بل کن برنگوی بدین
سیراف بیشت را چه کنم	مطلب من تو می و مقصدت
طلح کوهاره حد و قمر من	صفحه سینه لوح ایچین
نیزه جبر منم شرف	دو جهان حسنه و می ازین
دوستان وقت میرش و عز	بشرف سیر و عطاردین
حواهم اگر دل خاکست	مست بلای پریشان من
سرچشم پادشاه است	از شرف کرد خاک تریدین
چرخ خورشید میریل است	روشنای شمع شده من
کس ز راز من تو را که نیست	ای خداوند خلق وایزدین
من ترا نام کرده اگر خوش	
تو را خوانده و حمد من	
بیا ز ابرو زان تیغ و ان کین	بخش بر دیده خود و توتایی از کین
منش بر کجا بخت انیسایش	ازین چشمه در کین ان فیض صفت
نوم کجایی بدیند که هر سوزی	نه از در پان تو که گشته است ماه
اگر تو که شیرین اگر کس که کین	نار ان بهارت بر دیش کس کین
نیت و انجمنان بر تو محبت	اگر ازین جبهت سر بر و ان کردین

سیر کوهاره حد و قمر من	تو بل کن برنگوی بدین
سیراف بیشت را چه کنم	مطلب من تو می و مقصدت
طلح کوهاره حد و قمر من	صفحه سینه لوح ایچین
نیزه جبر منم شرف	دو جهان حسنه و می ازین
دوستان وقت میرش و عز	بشرف سیر و عطاردین
حواهم اگر دل خاکست	مست بلای پریشان من
سرچشم پادشاه است	از شرف کرد خاک تریدین
چرخ خورشید میریل است	روشنای شمع شده من
کس ز راز من تو را که نیست	ای خداوند خلق وایزدین
من ترا نام کرده اگر خوش	
تو را خوانده و حمد من	
بیا ز ابرو زان تیغ و ان کین	بخش بر دیده خود و توتایی از کین
منش بر کجا بخت انیسایش	ازین چشمه در کین ان فیض صفت
نوم کجایی بدیند که هر سوزی	نه از در پان تو که گشته است ماه
اگر تو که شیرین اگر کس که کین	نار ان بهارت بر دیش کس کین
نیت و انجمنان بر تو محبت	اگر ازین جبهت سر بر و ان کردین

مردم بیاد وجود هرگز نماند	اگر بپسندیدم خود را از همه بزرگوار
زادید عید آسمانی گن بسا غرض	خندان شو چون خورشید از طلوع
اگر شمعیداری کرد و بسایع تو	ور که هر که بدست تو دست
در کوه لطف حق من خانه داری	در خانه من نشین می آید زن
کرده و قیام بترد ای دل من	انگلی بر روی زان قد شکر زن
موران شبی خواهی کنی پیوسته	جای که بلب آری پیشه کوثر زن
غرضی نیست در آخر ای کنی غرض	با حشر و کسر کن با عین مشرب زن
بستاند چو زنجیری از زنجیر طوطا	طوطا پس چرا می کنی بخت زن
قرآن سرت کردم کیم نیست	اگر من غم دل گویم تو مرد و زن
کرد و سرت ای نه بختی سرت	آن طره زین تا تو بر در و زن
من دست یارانت هرگز نماند	تو در خراستی بر این زن
یکبار ای صبران صبر خود را	بنویس دست منو شی غمیدار
دندان و شمشیر سوختن تو	آزاد و بخت تو را از یاد تو
موران بکوه را در چاه و سنگ	بخت تو شمع و کشتن با در و زن
منشین نماند و اگر ای زن	در منشی بعد از این فکر سبک

در راه عاشق زدم به تنه زان	اگر بپسندیدم خود را از همه بزرگوار
بختیاری و صبا سوختن آه	یا خفا که در انوش من کا کون
اگر دی را و بکوه اس شوقی	از چشم منی من منظره آن
چون دهم نشان کند در و زن	در دهم ای چشم من پنهان
شماره و کسمی و بر تو کوه	شوق را با خود ببر آه و زن
کریا بی روی من پس بگو	بختیاری و بعد از ایامی
آه پند در کوشش کوچه و زن	بختیاری و بعد از ایامی
اگر بپسندیدم خود را از همه بزرگوار	چون سحر آمد بر تنه زان
ای مودای مودای باقی تو	اگر حرف چنانی غم باشد بختی
بختیاری و صبا سوختن آه	کوچه غم پنهان خود شب
اگر بپسندیدم خود را از همه بزرگوار	تا بماند این شمع و بختی
دانه در کشتن از مهر و زن	بختیاری و بعد از ایامی
چون سحر آمد بر تنه زان	خون بکشد شمشیر از بختی
با او ای مودای مودای باقی تو	بختیاری و بعد از ایامی
اگر بپسندیدم خود را از همه بزرگوار	بختیاری و بعد از ایامی

ناله و زاری تو می بختل در عاقبتی	آهسته آهسته از تو می بختل در عاقبتی
بر خیزت چو پندارم که مرا در	فرستادنی که نشسته شود طبع خاکی
سست و شکسته که در برده و شکسته	مردم که گوش جان رسد صد پیغم
و دشمن بیخشی که شایسته بکر اشتیاق	من و دوستی که گم که گم اشتیاق
آه برام است که جان برده و شکسته	زادشکی که طبعم تمام از
باشی شهر صفت زنده کرده ایم	آه برام از من و فان برام از
غم انداخته فاسد که عاشق بکباب	اگر شده است بعین تمام از
زاده و جوهری که می بختل	ماستد قهای می بختل قهای تو
من بک و در کس که در زنی تو	مست ازین قهقری من بک
تو که بختل من بر وجه تو چون آب و آتش	اشاده ام در من ناک از
در ای می بختل که ساسل ندیده	کی میرد قهای می در هوای تو
تو غل میاید در کار و در	
دا از دست میاید در بابای	
جان که در شست زنده شد	این جان که قشای نیک از تو
سزایا بر شستی زنده شد	خطب الشاع زنده در و بود تو

نقد

نقد از من می بختل که کرده از	از نام من که کرده روح و جان
جان نقد می تو بصورت قشاده	دلایمی که می بختل و کفر تو
ای می بختل دست من می بختل	از من می بختل دست و ران می بختل
ای او را بر این می بختل از و در تر	
جان نقد زنده در عطار تو	
زاده و شست زنده شد	یک شست زنده شد جان من
صفت زنده شد زنده شد	کوش که او از زنده شد
تکثیر بالین زنده شد	یا سخن که زنده شد
بختل زنده شد زنده شد	طرف و دانی بر افشان من
تا تو شست زنده شد	چشم بر زنده شد
کوش بر افشان من زنده شد	یک شست زنده شد
شادان زنده شد زنده شد	کوش که زنده شد
کو کب میاید زنده شد	بال میاید زنده شد
در لب من میاید زنده شد	بهریک زنده شد
خواب زنده شد زنده شد	جان من زنده شد
خواب زنده شد زنده شد	کافیه میاید زنده شد
خنده نام دست زنده شد	الان زنده شد

زادین منا چشم من ز تاب چشم خوبی زیند چشم و تن مستی چشم کس بر هوا مانده که کرده مید در بیان روح از سریت خسته سر برشته از کوه خور بیر بالین من چشم و کران آتش دوزخ شود شکست	نقل و چشم مست و دوش چشم با تو آب چشم من قربان تو چشم نحوه جبران مانده از سرم و چشم شدیم کلز این توانست آب چشم خسته دوزخ چشم دیده از سریت تا بهوش آمد یک چشم و چشم که خورده قطره مانان از چشم
بکشد که با چشم که کسود آب شدن سباده لوح از کجاست چشم	بکشد که با چشم که کسود آب شدن سباده لوح از کجاست چشم
بکشد آب از خون و لعل خور در میان موی خورشید که زور بکشد که کوی نظر از آن بکشد آن جبار من که با چشم من کشتن شست اینی برین بکشد زار زار و دید با چشم و بکشد دخواب آید و لعل چشم شای	لعل جو کانی شد از خون چشم چشم من از آب است آتش قطره لعل بکشد که کوی نظر از آن بکشد بکشد که کوی نظر از آن بکشد بکشد که کوی نظر از آن بکشد بکشد که کوی نظر از آن بکشد بکشد که کوی نظر از آن بکشد

اکبر

اکبر چشم جان سنان سخی سرک عاشق شد جان آن چشم	نار باد
ای قارون چشم ز تو جان عاشقان مردم از چشم ز چشم منی در و میه ز چشم تو سبب درد تو کر می گفت در سبب نیست شرم ز تو از دهی است	جان کسی در ملاز تو در تو از تو در هوا ز تو در تو از تو ز تو ز تو در تو از تو ز تو ز تو الی که کسی از چشم ز تو شرم کی کند آتش ز تو
را به داشت که لعل چشم سخت عاشقیت جان	را به داشت که لعل چشم سخت عاشقیت جان
مرغش سبب چشم بهوای چشم غم و آید و غمنا می جان ز چشم	آرز و ده که چشم بهوای چشم مرغی بود که چشم غمنا می چشم
مرغی جان صدرا در تن چشم دوش چشم من از آن چشم تو با چشم خود با چشم و چشم دیده و مریدان چشم چشم	نار چشم در هر دو چشم مجلس باد و دردی که از چشم مرغی جان کوی از چشم و چشم باید که چشم و چشم و چشم

چون آن چشم بهمان دوی ببار	از زبانم نمی چند در برخواست کجاست
تا لبر در او کوچه شکم جوی را	از شکست دل عشاق برخواست کجاست
از اچند شکم کرده و فراموش	
اکبر از شکوه او بر پادشاهت خواست کجاست	
مکتب نشین برین قاصد و جانی کجاست	سخنی چند از آن را بخود که کجاست
عشقبانان شبیه یکدیگر امید کجاست	کجاست از آن که در آن غمش نام کجاست
قصه خیره و گریه دار نیاید	سرف می خوردن منتظر و لب بکجاست
عشق در گریه و زاریست کجاست	میکنند نیست که کرده و بخیال کجاست
تو ز سر جان به سر با عشق تو بگو کجاست	سخن و دوست زهر و کرم کجاست
پیش آن که سخن از سخن می شنود کجاست	یک یک جگر و جگر است کجاست
تو ز سر عشق اگر خواهی سر کجاست	بعد ازین در دو جهان یاد کجاست
نا ز سر بهر دانا تو سر کجاست	چه خوش باشد بهم عید و کجاست
یک جالست که بر او تو کجاست	چون دو آینه ز جانیست کجاست
مرد و صفت ترا به نشان کجاست	دو درخت کمر و زوصال کجاست
مرا تو خوش است به معنی کجاست	
غیر از عشق و کرم کجاست	

در اندک عشق از دور که اول کجاست	چون بجز او که می در عشق خود کجاست
کلی به جلی میکنند چندین کجاست	کجاست فوسن میزد که کجاست
چرا ای عشق از احوال من کجاست	ترا حمل اعتبار نیست کجاست
کلام من شد در راه و از کجاست	منید از هر چه کجاست
تو از احوال من کجاست	صبر و صبر کجاست
بر احمق شده و قدیر کجاست	اگر تو مستحق داری کجاست
کجاست میباید که کجاست	
چرا کجاست میباید که کجاست	
عشق تو بودم روزی کجاست	کجاست که کجاست
مرا آه عشق تو می شنود کجاست	کجاست که کجاست
نمی بینی کجاست می شنود کجاست	نمی بینی کجاست
تو کجاست بر زبان کجاست	
برین بر زبان کجاست	
برون از صورت بهنی کجاست	حقیقت که کجاست
بهمه دی که کجاست	نمی بینی کجاست
نماز عشق و در جانی کجاست	کجاست که کجاست

تو چو بیا تو را که چو نای تو	گر زبانی تو از مشرب سیاهی تو
چو در چشم تو زنی که در بهشت	ولی چو تو بلفظ من زبان بجای تو
تو چو که بوی خوش را کی مالک تو شد	نفس من بوی تو چو مندر مکر حواشی تو
بهر جا که بوی تو از طافت تن	چو بوی تو چو بر اهرام صباشی تو
فکنده اندر جهان جسم عای تو	کسی در دست تقدیر در کجایی تو
تو که در تن من چون منی بین	ندای تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
با شش منی که کی کسی سبیل	ولی در تن تو که کجای شش منی تو
بی نیل تو در تمام صفا جان	ساده که در میان خون منی تو
نایز با تو که نایز با دارند	بی نیل تو چو عاشق کشته منی تو
با شش تو در دره شسته ام را به	بر آن امید که روزی در آشی تو

میان ما و تو کی بود این سر ابرو	کی این دو میان بود این کبر
تو چو نیم صبا بر پر چشم من	بگو شش تو که من شش من ابرو
تو چو که هم چو من که کجای سبیل	کجای تو که در میان من ابرو

بصورت منده خود چو کجای سبیل	
ز کرم من چو منده ناز زرد کج	
اگر چه نیست اره بر من عشرت تو	اگر چه است خیال من در من کجایت تو

نایز من از تو گرفت صفت	و لیک بر کرم من چشم من
هر چه من منی بک در خیال منی	کجایت و نظر من حضور تو
چو آب و آینه از روشنی صفت	باین من که کشته لوح صورت تو
ولی نیل تو آن شکلی که کجاست	که تر نشد لبم از فیض لبر جنت تو
لبت من چو جنت که در جانشی کجاست	نصیب من مندر ابرو من
بکار دل کجای جنت پسند آمده	منده هم که از راه و نایز جنت تو
من چو منی من را جنت تو	ز کرم تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
ولی که شش تو از شش دیگران	نمای تو که کجاست و نایز جنت تو
کجاست شش تو که مندر این نایز	بر من صبر جانه ز جنت تو
با شش من منی که منده	چو چشم داشت تو آن داشت تو
من چو شش منی که مندر نایز	که در کجاست نایز من نایز
کجاست من ابرو من منده نایز	من ابرو من ابرو من منده نایز

چو خط غزل من در میان سبیل	
ز کرم تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو	

بر کجاست من کی نیل از تو	لوح من کی نیل از تو
اگر چه است بود دل عاشق	غیر باره کی نیل از تو
با به پستان من که منده	انچه پانیه کی نیل از تو

نک

در سزایان نیست لورایان	این که گزیند از سبزه
دل فرزند نیست و نیست کرد	خاموشی را با لب و لعل
ساقی هر چه هست به دست	آن کی سپهر بهستان
شاید که شود ساز با ساز	کجا که من و زهر مرغ
هر چند بجزایان مریض	کو که مرا نیست و لاف در
اگر دل شکم کرد و گویا قلیت هر چه بودی که بودی	
صاحب طلب است ازین ترسید	صدقه شمع میکی با چه فایده
چون بستم که در سخن بیست	کجا که شود و راه مسکیده
دل در بر تو نشو صد رنگ کرد	سمن کرد و بر شمش و جان شود
از من شود تو را خود را بشو	کجا که رسم و عاده است
اگر چاشنی مهر داد که لذت	عاشق شود برای خدا به عذر
مطلب هر چه شد از عالم می	سما و طلبی تو را عطا فایده
آن طلبی ماند و بماند	چون است و حاصل و جان
اگر چه در بهر شمع آید ارم میانی افلاک ناید	
باران نمایی شک بیا بیا	دوق شراب و شراب جوان

خوش

نظاره تاب بر تو چشمید	و یار نیست توان چه فایده
هر چه حال یوسف و یوسف	آن که شد و او به جان
جایی که نیست بختی از تو	آن که در نیست و بخت
شع باند شد و فانی	پسید و آن چه بد و آن چه
ما که از بند می توان	از و صد و بیست و بیست
تیر شد و استر ز دست	شما را بد و این کجا
چون قتیچه خنده	و آن کجا بود و لب
از این صفای مرا که شست بیا شستی شست تو را جان	
سرسشته است تو را که کرد	یا چه است چه بهر چه کرد
این شسته کی شود ز فکرت	که فکرت شمش و از تو بود
چون خود کرد که در تو	بختی است و شستنی
این بند با بیست و بیست	سرمه و کاشایم از زلف
کامرس و تو نیست و کاش	تا چند و آخر و
از روی آرا که می	باید که بپشت تو و
باز این شکست و درین	چون آید و بپشت
نشیان من چو که در و	چشم امید و شد و

خوش نیست در جهان با این دنیا	بندها کرده شدند که کرده
شیرین جهان شکر است بر لب	درد چرانده در پیش کرده
یک نظر آید به پیش از روزگار	تا می شد بدست لکای است کرده
از این دنیا خبر بدان حسنه	
یعنی که ما کن از نریمان ز کرده	
چشمی زارم بر ماسوی اند	گو ما سوی اند است خنجر نامه
اگر ماسوی اندست فی دست	پس نیست کسبه است خنجر نامه
اگر من خائفم خنجر من	از طلب من کس نیست اگر
بر چند خنجر من خوشتر بودم	یکری اگر کسب و من راه
بی میکشم من خنجر من را	نطق ز با خنجر منیت آگاه
سرمه بیا بی دار خنجر من	من رنگ زنگ از صیقلیده
خدا سپرد بودم در صحنه	پای من ز با صحنه
کفتره دانی کفتره است	کفتره کفتره است
گو ما مالی زارم ز خنجر	
ز دست زین یک ماه یک	
اگر کان بهایم علی بری او	صدف کفر نام علی بری او
منم اگر ز این نام میله بر کرده	بجایان بی کفر نام علی بری او

دانش زده در دلم و بی از دلم	سوارم غبار علی بری او
ز دلق در دلم ز دلق من	تو نشانه غبار علی بری او
منم آن که کرد و دلق من	بجایان غبار علی بری او
منم آن کتاب اسم که در دلق	جود کرد و غبار علی بری او
چه کنم که نگیزد توخت بی	بجایان غبار علی بری او
در دلق منی کشاوی که غبار	بوصال غبار علی بری او
صدف ز دلق و تو غبار	
دلق جان کسبه از علی بری او	
یک اگر بری روان شوی	اول قدم بره فنا نشان شوی
این سر که ز دلق من	دردی کسب و خنجر من
چندین شمع خنجر من	روزی کن من جهان کنده
اگر دلق منی شده	فرا دلق منی شده
چون باز در دلق من	تا چندین غبار علی بری او
کو خنجر منی	صفت بلند و دلق من
تو من خوشتر تا ز دلق من	قانع شود که دلق من
شاید صد و دلق من	راستی کسب و دلق من
تو دست بر دلق من	بجایان صد و دلق من

نزد بر من کن این تیر شسته را	جندی کنی سپهر و سایان
با کبریت های آستین در دنیا	
در عشق پر شو که گر جان شوی	
میان چه سبک دل بر جان تو می	سایان چه سبک سر و سال تو می
از در زمان شسته چه در اول	تج است خاطر که کجای تو می
از کمر و خنجر جهان شسته ام	خلوت نشین که حسن ان تو می
خوشتر که شستم که بدم عیسی می	نشد که شستم تا شسته بر کلاه می
بستر افکندم سپیدی که شستم کج می	تا پیش بر لبیستم که بید می
خوشتر که شستم که بدم عیسی می	درد و تلخ جهان تو دردم می
صورت و مصطفی بزم منیر که شستم	صورتی دیدم که نو اندر می
هم فرو بر خنجر جهان چمن گل شستم	بر خنجر صورت شادی اندر می
صد که دارد و درم در هر که شستم	با که که درم در دل کو شک می
صورت سر کس بلوغ خاطر که شستم	دارم از آن که سینه دل بید می
آسمان یک گوشه و سجای بر آتشاده	
با وجود کوکبی که خنده در من می	
کیستم من که بر سر آب یک شعله	هفت پرتو آتش عشق کو قهر می

جا زدم من چون شعله از کوه شسته	بس بود عیانی از چو سپهر و سایان
عشق در زده عاشق کند طغیان	خود نماند که آتش چو منبر می
سر چو می می بظار سایه از ابطان	عین ازین بجز بود و عین عالم می
ناله طنبو غیر است یکبار از ان	بر کوه می که می هر که بر می
کشت کو می شکست ازیشان دنیا می	این نیست باده چو منبر می
سر که کشته در منی بی شک و طغیان	مست احوال جهان افشا می
این بر طغیان و عیان از جبار	مست شمع و برکت آن یکبار می
خوشتر که شستم که بدم عیسی می	چون می بدارم و بر آتش می
که گشت آتش که سیر جهان بکشتی	باده با عین و منبر می
شبه سیرین و قهرم سپید می	پیش آتش شکست و درنگ می
سیک می غرقه با ابران و یک شعله	صد بار از آتش غلغله می
نزد شستم من چو آتش که درم می	چون ز شستم من چو آتش که درم می
نزد شستم من چو آتش که درم می	تا با زده شعله و منبر می
از تو خواهم که یکبار است بر می	بعد از آن شستم و کوشش می
کشتن بنوا شد از نور و شعله	یک شعله خواهم که شعله می

چشم من چشم تو کی لاری	چون که در من کی چشم تو کی لاری
مست خواب آلوده لعل از پیشانی	تایه جوی لب خوش بدارم کنی
اگر میخواستی چشم منو آتش کنی	فرصت بود اگر چشمی بروم و کنی
اگر میخواستی چو چشمن پنهان	باید اول بگذری از خوشی و غم و زاری
کلان دار کی در رویی که پدید	میزان که چشم جان را گشتی بی
طوفان است الله تبارک و تعالی	چند از قصه پر غم و درد زاری
شماره چشم من الله تبارک و تعالی	رو به رو که چشمی را گشتی بی
غول زان بزرگتر است سرودن لاری	تا صفات تویش از یک دست کنی
من میگویم سخن ما تو در اطمینان	سر زان سسری بر آینه می آینه کنی
یوسف من از زینتی صفت دار کنی	تو مرا سر هم نه زان خانه کنی
سیرتم را نیک بکش شورش و شورش	چند از من حسن سیرت می پست کنی
سیرت من حسن تیغ و دغی کنی	کر نمی سیرتم را صد افکار کنی
تا قلم نیست در صورت تباری مرا	تو مرا هر چه هستن زین کنی
یتوانی ابدین بدو کی و چشم کنی	کو سرم هستی امروز و می پست کنی
یا راجه و کام و بی برد و نمود کنی	اندکی در و دل با می شود کنی

خونی

نور من آلوده افکار من آلوده	دشمن من چشم من آلوده و جوی کنی
این من خدای من افکار من آلوده	مشت جان من و تو من و درد و زاری
آتش من و دل من بخار من آلوده	شد با دمی از دین و غم و زاری
صبح من و شام من و شام من آلوده	بخت خواب آلود من و چشم من کنی
تا لعل من آلوده دل من آلوده	است من آلوده من و می آلوده کنی
چند از من آلوده من و تو من کنی	و تو من آلوده من و تو من کنی
آتش من آلوده من و تو من کنی	تا بکی در چشم من و تو من کنی
جلو از ان افکار من و تو من کنی	تو بخت من و تو من و تو من کنی
نعمت باقی من و تو من کنی	تا بدو من و تو من و تو من کنی
حسن من و تو من کنی	چند از من و تو من کنی
مشرق و مغرب من و تو من کنی	چون من و تو من کنی
باده من و تو من کنی	در کمال من و تو من کنی
انسان من و تو من کنی	چند از من و تو من کنی
نعمت من و تو من کنی	نعمت من و تو من کنی
بگذری من و تو من کنی	بگذری من و تو من کنی
طایر من و تو من کنی	طایر من و تو من کنی

از کوه خاکی مشرق صغیر با سیم	قصه خود میسایم من نه میام کسی
در جهان از بهر سحر جوی خود میام	کی خبر دارم در کز غار و در کجایم
گر در شام به سپید و در کوه	دشمن مرا می کشد شکلی شود کسی
عاشق نام خودم نام خدا افکار	بر زانم نگذرد از کجایم کسی
سر کمال این تشریف صورت با فرایند	راست اندر کز این خفا و خفا میام

گیت کبر در کز کجایم	کرده دشتی نیست لیکن نیست کسی
---------------------	------------------------------

موشش از این دق و لرب پی	چشمی خود خفا میام
دیده در دشتی جهان	تو که دیده در دشتی
ای طرب از دلم که ز صند و	کرده خفا میام
همه کجایم در جهان و ملک	تو که میام
سبب آواز زار و کجایم	تو که میام

جام هم آینه را ز جاست	دارد از دست تو که میام
-----------------------	------------------------

همچو نیست بهر ز تو که میام	از کجایم
شب من تره و دشتی	از کجایم
دوره دوره من شرق و غرب	از کجایم

بناوت بازوی دشت یارب	قصه دارم کجایم
چون مرا چنگ و روانی زنی	در دشتی و دشتی
زخمی دانه افتاده این سید	چشمی تر قضا میام
پیش عشق تو آمد که شربت	نخه سیر درین مکه
آهسته دشتی کجایم	این مکه و دشتی

کرده کرامت سزاوارت	پای میام
--------------------	----------

یار بر جایی من دشتی	تو که میام
کرده خفا میام	تو که میام
در نه بلا خفا میام	تو که میام
همه خود را ز کجایم	تو که میام
همین سوز ترا میام	تو که میام
بهر پاشن خفا میام	تو که میام
کرده از دست دشتی	تو که میام

با صد کجایم	تو که میام
میزان دشتی	تو که میام
یار بلای دشتی	تو که میام

دو دقیقه است نه فانی است	در لوح است نه خیز از صور نیلویی
کو کشتی که نظر بر پس من باشی	نرس است که در عین پیش من باشی
ز خود قیاس پس من عاقل باشی	صفت مزاجی کی که در عدل باشی
قوت قیاس من خود را نموده مرده تمام	از آن بجا و پس من که نهم باشی
زان تمام بر از مرده تمام بود	زنی مردمان از آن دروغ نمان باشی
سیاه در سحابه دریا فانی	در آن جزوه و دانه که در چرخ باشی
بهر عاقلی در آن شایسته دلیل کنی	از آن دلیل فانی است که نهم باشی
که در دلیل تو سار که در عاقلی نیست	چرا هست که پس من در چرخ باشی
تو می گویی بلیان که لوح است	چرا نیست در آن پشت اسرار باشی
لباس پس من خود را بسوز و در آن	که در شمع شمع من در آن فانی باشی
بهر عاقلی که در عاقلی نیست	بر از دار کی که خاک این پس من باشی
بهر عاقلی که در عاقلی نیست	هنوز نسبت زنا بر من باشی
بالای یوسف منی ترا چو حال	
که زنده کرده که بوی من باشی	
بهر مردمان در عین شمع منی	کمی چندین در باره و در یک کوزه
کیا می گویی که در عاقلی نیست	عنا هم سکه پاک است با صبر صبر

بروز شمع از صفا و لطافتی	که با طهارت و پاکیزگی
نیاید دست با منی خنده و شادمانی	اگر وقت تبسم لبش از شکر گدازد
که در چشم او چنان نشاء و صفا	تبسم لبش چنان آب در کوزه
پایه اهل او قتل جانی که چشم بر باد	چندین کس متی درستی بکار گدازد
تو بر من با کشتی از عین الیه شمع	نزد آن با و می که با کشتی با و می
نخبره اسرار و اندام عاقلی	که در دهان او در دیده انشای
دل صبر را از جابر بکار و عاقل	که زنده و با کشتی بی انکه بکار
دل با و می از آن خود و صبر	که با و می ساده و در عین شمع
نخبره شمع زنده و با و می	که در دهان او در دیده انشای
مال که در دست منی است که در دست منی	
که در دست منی است که در دست منی	
لباس منی بر منی است که در دست منی	مبادا عین منی که در دست منی
زنده شمع از عین منی که در دست منی	که با و می که در دست منی
در آن صبر که در دست منی که در دست منی	دل شمع از عین منی که در دست منی
دل شمع از عین منی که در دست منی	دل شمع از عین منی که در دست منی
نخبره شمع از عین منی که در دست منی	
نخبره شمع از عین منی که در دست منی	

علاقم شربت کبک پادشاه	
کوزله کردار می اندازد	
خونم کسکستنی لواز	
چشمه کربک پادشاه	
ای که می دلم را بر سر قفسه را بوی	یاد همه وصالش بی نظیر بودی
ای عشق با خوش بوسه که از بار	اکر شیه تو سر زور دل میزدی
کرشم که کسبها جان بودی	بنا دافزینش کی استر بودی
خوشید زده دشتی بهر جان	یکروزه در جنت کسکستنی بودی
در جنت لعل صورت این زندگانی	عالم اگر کسبها فصل بودی
کر کور دل می بودی غنچه در کان	حسن خورشید شربت کبک بودی
کشتی بر سبیل عاشق بودی	
کری شقی کردی برین پیچ بودی	
افسوس نه که بی عشق عشقنا	بیا شقی ندانم کسکستنی بودی
در عشق جانفشانی بهر جان	اگر کسکستنی غیر خود کسکستنی بودی
و اما ان اهل تقوی از آب چشم بودی	ایمان عشقنا را از خون خود بودی
مستوق عشقنا را از عکس عشقنا	صد شیه و آفریده است عشقنا بودی
توشیه و دان نه که عشق است	تسلیم بودین اده خود را کسکستنی بودی
اشادگان و دشمن بودی	اکلنده اندام از آب چشم بودی

از قاف

قطره در بر که جو کردید قطره شقی	
رو به اصل خویش می رفتید عشقنا	
جانها از تن برودن کردند دینک	
هر کی خود را قرار می اوه بودید	
کعبه بقلی که لولالت را کردند	
نور دولت از میان فتنه و قیامت	
آتش کدجهان نور قطره شقی	
مست چشم من خورشید آفتاب بودی	بش از نور و شمعان چشمی بودی
باده از من در شوامی فکر و کدرا	صد هزاران که کرم یک کج بودی
کامین که است کان که از تنان	لیک در کان من کرم تن بودی
صفت و کار مدبرین با کسکستنی	آن کی هر تنه با دست کسکستنی
بر کی شمع و زنده می صفت بودی	لیک دست آویز چشم بودی
کر بر رخا غزل خوان و صفا	رخ عاری خوان و صفا بودی
نیر از این طایرایع هوای عشقنا	
هر کی در کاری انا و کسکستنی	
آزادی من عشقنا عین انانیت	خاندان و دهرم و اوسل و کرم

در چرخ یار پیش درین روز در جهان عشق کجاست جود ناله کردم درین در که کسی نداند بر پاهای عاشقی است نام شیخ اقلیم دلم شایلی میکند	بخت بختی که از ناست آسمان را جنت کردش زمین زمین را جنت کردش آسمان منطق را نظر در نظر الهانیت فوج مرکان و سپاه غنود و کار
کجاست که از راه روان ناست هیچ را نمی بیند در برده همار	کجاست که از راه روان ناست هیچ را نمی بیند در برده همار
صفت عشق آن عشق که در جهان حسن جوان که هر یک لطفی خیرین مویان که هر یک لطفی سبز بستان که هر یک لطفی رشید لعل شرباب که هر یک لطفی کرمانه گل که هر یک لطفی	یار جانی دشمن جانی که از جان پیش من سبب نوح از پستان از این صفت دل سپید صفای سرخی کل پیش چشمه لسان رنگ باق لبش از سرخی بان کل برون باغ و گلزار پستان
نیست چون آب و هوا که از آینه غنیمت آن در که غم در جهان آید که در جهان سر و دل و جان هست و چو از خرابات ازل	نیست چون آب و هوا که از آینه غنیمت آن در که غم در جهان آید که در جهان سر و دل و جان هست و چو از خرابات ازل

بود سامان من از سر بر آید مست بودم تو بر چه کسی شکست من کی بودم که ساقی با دو در خانه حسن خوشتر کان را در آب سرخی قلب بر دانه و من در یک ساسی عشق او کردل شکست لطفش را عاشق سکینه با صیحت با صفت آن کجاست که لبش بر کفان نوز کجاست که لبش بر کفان نوز کی زخا غم برون آورد دانی از شکست تو بر خود ناز دارم جهان لذت عشق محارم را یک تحقیق	عشق از دهم مشرب بر آسانی تو بر من کجاست آخر طوفانی پیش این شمع زهره برین بطوفانی رنگ رویم بر آینه زده شد کوزه من بر کفایت آب جوانی میل حست و شست و شست و شست کوههای درو بر دل سیرانی صحن بر سر دره جویان که از کفانی دلی املک کوهل که بر دستان سر که شمع کل بخت بر دستان زانکه برین بر شکست سلطان شور بخت من از شور نکهانی
کجاست که از عشق تبارن کجاست این ده بر آید را از لایم دوانی	کجاست که از عشق تبارن کجاست این ده بر آید را از لایم دوانی
عشق شد که از غبار زهره کس نمیداند که از غبار زهره عشق اگر خلوت نشسته حسن را	عشق شد که از غبار زهره کس نمیداند که از غبار زهره عشق اگر خلوت نشسته حسن را

مردم و بر لب لبیک بگویند ناله عاشق را سگ و گاو می خورند	تراغ هر دم پس حال خود را بگویند صدحسب فریادی تا خوش نیست
راشده اگر که این کوچه اندازد باز دست است و نشان جان و نفس	شربت نیلای چشم را میسوزاند نقطه چوین سیاه از زبان شکوای
عشق شد قفل بنام و زنده در دوا قسمت من بود جانش بکی در دوا	صدقش در دل بسوزد و جام میسوزد بر زبان خار حرف است و نظر میسوزد
چشم تا بر هم زدم که بخار و دود یاد ایام آنی چون که در صبح	در نه آب زنده کنی در سپاه کاشکی ایام چشم چون شب میسوزد
من بخوابم چشمم مشغول و غم رازهای عالم که در لایم میسوزد	کتمان در ظاهر و در باطن میسوزد روح قدیمی سر زوش از زهر میسوزد
دشمن من بود جانش بکی در دوا قسمت من بود جانش بکی در دوا	آفتاب بپایه بر آید و در لایم میسوزد هفت دیا در دل شک جابجاست
دشمن من بود جانش بکی در دوا قسمت من بود جانش بکی در دوا	کرفت دشمن من بود جانش بکی در دوا قسمت من بود جانش بکی در دوا
دشمن من بود جانش بکی در دوا قسمت من بود جانش بکی در دوا	کرفت دشمن من بود جانش بکی در دوا قسمت من بود جانش بکی در دوا
دشمن من بود جانش بکی در دوا قسمت من بود جانش بکی در دوا	کرفت دشمن من بود جانش بکی در دوا قسمت من بود جانش بکی در دوا
دشمن من بود جانش بکی در دوا قسمت من بود جانش بکی در دوا	کرفت دشمن من بود جانش بکی در دوا قسمت من بود جانش بکی در دوا

آب جوی است اندک و گاهی بزرگ چشمک است اگر مستغرق عاشق	بیکبار که بود سر موج خاکی فستق است اگر عاشق شکوای
وقت که بر خوش که چون فستق در در میان آتش عادت است و شامی	سوزش کشت لوح ساد و شکوای را پر من بر یک سر آب کشت و جابجاست
پیش ازین که بر لب و لعل و اندیشه آزاد از یک شوره عاشق کشت و جان	سوزش کشت لوح ساد و شکوای را پر من بر یک سر آب کشت و جابجاست
هیچ میدانی که این غم نه نامی از غیب دانه میگوید که در ام	سوزش کشت لوح ساد و شکوای را پر من بر یک سر آب کشت و جابجاست
چون شد می مجنون حق پران و دانه عزمه میسوزستی باب مجرای تو نیست	سوزش کشت لوح ساد و شکوای را پر من بر یک سر آب کشت و جابجاست
باز نمیزد پان که در مجرای تو پای در کینه میسوزستی تو بسودای	سوزش کشت لوح ساد و شکوای را پر من بر یک سر آب کشت و جابجاست
کریم فرای جریان از ترس تو هر گاه می نغزت شان و یک و دانه	سوزش کشت لوح ساد و شکوای را پر من بر یک سر آب کشت و جابجاست
دشمن من بود جانش بکی در دوا قسمت من بود جانش بکی در دوا	کرفت دشمن من بود جانش بکی در دوا قسمت من بود جانش بکی در دوا
دشمن من بود جانش بکی در دوا قسمت من بود جانش بکی در دوا	کرفت دشمن من بود جانش بکی در دوا قسمت من بود جانش بکی در دوا
دشمن من بود جانش بکی در دوا قسمت من بود جانش بکی در دوا	کرفت دشمن من بود جانش بکی در دوا قسمت من بود جانش بکی در دوا
دشمن من بود جانش بکی در دوا قسمت من بود جانش بکی در دوا	کرفت دشمن من بود جانش بکی در دوا قسمت من بود جانش بکی در دوا

کرم و جانم غیر محتاج شرف کسی صفحه تصویر کس بیم آید سرمد از اعتبار تیغ دولت است ما و بار اگر بزرگ آتش هم نشاید	همه در جهان خود رنگ و لای خود بجو پر کس چشم من بچشمش کرم ما بین شین قدر داری کرمین دار و نظر بر حسن ز ساجی
--	---

کیتیم سلی که راهم جزای پیش زخمی تیغ خاچون کل را در زرد عشق این آتش کرم روشن کرد عشق کرم نیست او کشته کقطعه	آتش کرمی که سوخته نالی ز آل کلام غیر خون لوده بی زودخواه سوخت آتش کبابی است بر ف و کایت آب و نالی
در با مانی که مالش کنان چیم رق غنیمت تو سوزان بر چیم نشا خاصه خرا خند اهل سنجی از قیامت چند تیرسانی از پی	چشمه کرمی که آتش کرمی کاش می بینی تبارگی جانی در شست بخت خانی پیش نیست پرسش محشر که میکوی حسانی

مخوفان باش که بکبار از امید و هم ما را که نمانی که ششم و قضا می عشق بر با که تمام و سبب است	محرومان باش که بکبار از امید و هم ما را که نمانی که ششم و قضا می چشم دور می از سر را هم
---	---

سودا

4

خواب از دمه دولت ز کاکام نروده چندی که در دو کلا هم بسکه کجا هم جز رنگ را هم ابر از سایه جنت ز کجا هم	شبی داد حیرت عشق مراد روی چو سر و برگ خردم نیست که عشق توان دید رخ فیتق در این گشت امید مرا در شین
مادر در مکر از سر اهرام خشم نادان بیای بر کاه رحمت عیب سر از چپ کاه	مکر در مکر چرخ ز مهر در پی کرمی بدلم لیک باز از خود چشم من نظر لطافت که در روز

دل من مشرق خورشید صفا گشت آسمان تری از بخت سیاه گشت
--

کر زنی دیده بجز تو دل گشت چشم من دیده دل وصل ترا بخوا کی پایان سدا فضا به سخن حکمت اهل نظر بر تو دل	کینه تر ز زکات تو نال را که خشت روح فرا خلق تو نال را قصه بسیار شب و روز بیا سخن عشق همین نیست که دل را
--	--

مهرش سحر از آتش حبل الکر دودا دل من روده در کاست حسن جانم تو بر زخم آتش باشد	مهرش سحر از آتش حبل الکر دودا دل من روده در کاست آفتاب آتش ملایک و شفا
--	--

چون که زدم که بجز زلفش	پای من بسته بخون جوان فدا
کوهرم آید من بسته سر	رازنهان من از پای طغیان
عاشقان جمله بکامی خود ساخته	عشق و لذت طلبی شیرین و با
چون شد این عشق به جاسی	
عاشق را در ملک جهان	
شب به بختی که تو را خواب	ز عشق تو در بینت تو با
نشد نه شربت دعا تر اوقت	آه اندوه لب طردم آب حوت
ناخدا عا و خور که تو در عشق	کشتیم خود زان غرق و کرب
قدسان کوکب ساقی نرسید	که سر پای من جانی نرسید
در ره مهر و وفا عشق غمت	جان خودی در خسته اسب
بصد افسون کند آید من سحر	که اندک ز جرم دل پیاب
اشب از خانه بگریه دل خاک	
که چمن سر و هوا روشن و صفا	
لب من لب آب حیات او	بیت در برب بار بار آورده است
خنده لب نیکو شیرینی	آب حیات لب آب حیات او
کما از طرف خست لاله در چرخ	بوی از کج لب آب حیات او
سیر پای تو نام که برین جمال	نور بری برین از باغ صفات او

عالم را آفتاب شود روز و شب	اگر چشم ز روی حقیقت آفتاب
ما عاشقان قیامت خودیم و غیر	طی کرده ایم پریش روز و شب
زاهد زاهدی هزاره نیر و دیم	
بر کوه پیا له دوره کرد ان شکر	
آینه که در جلوه او خاک را	باغ بهشت ساختن کجاست
نازیم بی وفای من که کینه	شست از کینه دیده ما
چشمی که شیشه بر آفتاب	در هم که آفتاب طلعت رو
ای چشم من بنفید را به در طاف	ره باز کرد در دل شب
جای آفتاب در آید بر	خان و پس نوز خویش اندام
آنکس که هر شعله ز تارک کینه	نعلین پای خویش شما کلاه
مشتوق در شمار محبت من	بی سرو ان نشان خود هیچ
فتح و طغیانه اگر چه شمشیر	عنوان فتح نامه بگر نام شاه
اسرار عشق در دل من پیون	خاک چمن بکاره در آرد کما
روشن شود ز خاطر مرا کرب	
خورشید نور دیده بود مرگ	
عشق تو صاف کرد زرد و سبز	یکش شده داد و در عوض از من
آغاز حال ناکسید از ناکس	آورد از ازل که برده تا ابد



بر روزگار در این صفت نشاند
 ناز می که یک چشم بجهان می رسد
 صبح که می خورم ز دل خود خدا
 کی شمع دار چشم طمع می دود
 رد و قبول اهل جهان پیش من
 کی راحت دلم بود ازینک
 از حرف هیچ چشم نمی آرد و
 ترسم پسند خویش کند خود را
 چون سر در روشنائی چشمم
 باید کسی بدیده معنی کند را
 مردم شاد و بیکدل اقبال جان
 در سایه های کلاه نذر را
 لعل خوشاب صدان جهان گوید
 کم کرد روزگار بجای کسب را
 اگر دلیل داشته این کس را
 مردم طلبانها نذر از دست را

از این صفای رنگ تو خوشتر
 روی تو پس بود کل روی بیدار

ای تو بهار گلشن هر دو قفا
 تو کن صفای من بر این صفایا
 کردی نگاه دار بهر گوشه چشم
 در چشم من پرده شرم و حیا
 چشم من از نظر نگاه تو می
 ای از روی دیده بجای میا
 یکبوی پر بین سبب با ده بیک
 یا تو خفته همه با صبا میا
 مارا از انتظار آتش نشاند
 از بهر مایه تماشای میا
 قربان بوی پر من و عده است
 ای و عده است همیشه صفایا
 لی و سخنانی دانه ام بهار
 ای چشم من جمال ترا در نگاه

هر آن که در کشت و دلم باشد
 زاهدی که بهانه خدا را پیا

بهر دل از دلم افتاده چشم تنبا
 به لب از چشم ناله و دایره
 دل منت که می خندد آتش عشق
 سپ بچشم من میزند شمع
 صلا می عشق مرا عاشق طلب کرد
 ز شوق این طلب از یاد طلبها
 حلال باد و صالت بران یکدل
 گزاشتمار تو چشمی بنمزد شمعها
 چو صلیح نامه نوشتیم در میان عشق
 بر نگذاره در صحت کینه میا
 خیا لهای سیه پرده از چرخ عشق
 سفید روی می باید بزرگ لکها
 سواد خوان من چشم اهل عالم
 نه دیده که بود لوح خوان کمیتها
 خبر رسید که سیلاب روح می
 پاک بر بر سیل افکنیم قایلها

جهاد اگر کند کرده زاهد
 زنده میانی حق آماده است

ای جان از نظر چیست تو
 ای آستان حیت و لطفت نیا
 بار اشک صعبیت از بوس
 فی اشک و آه می کند صبحگاه
 محتاج آب و رنگ خضاب
 در محض قبول نور و سیاه
 از شرم حلقه در در حیت نغم
 لطف کند ز دای تو بر عذر خواه
 در برقع که کرش ملوک میکند
 آینه دار صفت حق سیه کجا

ما غافلیم و زنده بکار آید بودیم سایه دار نمون از غفلت	دار چو لاله در نعل آتش کجایه تو عشق و دشت محنت بر کجایه
آب دهر ای خلد شود سنگ آید	آب دهر ای خلد شود سنگ آید
خوش از زمان که بگذرد و این فنا نایک سوخته چراغ و چون	سپردن کنج جولال سر از غفلت فنا بر زخم بای شعله جان روغن فنا
ترجم وجود از غم و دوزخ انجم خود نقاب کشایم ز رخسار	رفیق مردان که باز کنیم روزن فنا در جان خویش روح دم دهن فنا
دارد خدایک حادثه بکاران این چوب پاره پاره زینهار	پوشیم بریز خوشنفت دو دم مرسته نفس از سوزن فنا
از تار و پود مشک و صندل و گلاب کند از آبروش خود را چنین	باغ حریز نازک پیراهن فنا کاین شعله شد بهت بکدام فنا
دارم ز خواجسته چشم تو در شمع اشک شب بفرقت آفتاب	در سینه با نیال تو نمون و صرا یا بر زنت ز شک خطایست
رضوان از شک سرودت و زنجیر لب تشنه ام ز آب غایت	از زخم بر کشیده یک یک نه اندا و گریه بر سر سفاک

در عالمی که حال ندارد اهل حال آتش و سنگ موده کوه فرودن	میر و زنده بی صفات را کجا یا قوت شد بگو چو پستان صفایا
این روضه بی صفات خوش آب دهر ای خلد شود سنگ آید	آب دهر ای خلد شود سنگ آید
خوش از زمان که بگذرد و این فنا نایک سوخته چراغ و چون	سپردن کنج جولال سر از غفلت فنا بر زخم بای شعله جان روغن فنا
ترجم وجود از غم و دوزخ انجم خود نقاب کشایم ز رخسار	رفیق مردان که باز کنیم روزن فنا در جان خویش روح دم دهن فنا
دارد خدایک حادثه بکاران این چوب پاره پاره زینهار	پوشیم بریز خوشنفت دو دم مرسته نفس از سوزن فنا
از تار و پود مشک و صندل و گلاب کند از آبروش خود را چنین	باغ حریز نازک پیراهن فنا کاین شعله شد بهت بکدام فنا
دارم ز خواجسته چشم تو در شمع اشک شب بفرقت آفتاب	در سینه با نیال تو نمون و صرا یا بر زنت ز شک خطایست
رضوان از شک سرودت و زنجیر لب تشنه ام ز آب غایت	از زخم بر کشیده یک یک نه اندا و گریه بر سر سفاک

تعل شرب من بود ان گزیده	پیش از کوشش لب دندان گزیده
ولی آب و دانه است که در شش	ارد بام طایر زنگ بریده
کردیم زخم خورده چندین نزارنا	در راه نیست پای بران بد
که صد نزار سوزن اما پیش	تدیر خسته جوی ناز خنده را
سیلاب شش میرسد ایستگاه	یاران نگر نیستید دل رسیده
اکبر برون دوید سید عاشق	
مجنون خانه پرده صحرانیده را	
درد انیت که جهان بر سر	فریاد هست پند این او را
ساقی بار باره سر جوش سما	غمیش وصال رفت با و سپا
ما گرم نازیم کجاست جو کوه کان	راست طلب بخواب کران او
چون لوح جان بر زیر دست	کی و شو و کجاست معنی سواد
ما را بما که شسته در خواب	بر ناله شسته شمت شور و فساد
کشور پرا خراب نباشد که روز	سست شراب ناب بود بخت باد
دل بستی کلید نزاران گنگ	از که راهی بسته ما پیش نهاد
ما عفتیم اکبر و انی تیغ شور	
دوران جسته دره زنده را	
ای پادشاه میگویند توستان	سفره می گشته دره دران تو سجا

کرم بر یک را بعد ز نو عطا	می ده
داسن افشان چند بر نقاد کان	داری که
بنده این دلمانی نازک را ز غرا	می بخت
عاشق و معشوق یک گانه و یک گشت	کرم
عاشق از معشوق این چون کلا	کرم
را به عشق تو از ادب تو خواجه	
عاشق ز پند زندان تو اندازد	
و ای کرمی برق ان یوسف نماند	کای چندین شسته کرد و زنجیر کتا
چشم یوسف بین داری لایضا	باش تا نظاره آموزد که داورا
از سر رفت قصایدت حرفان	چشم کفر است از کجاست ان
محرزک این غرضی که از کجاست	نرمان رنگی کندان غمزه خا
تو تراغی من که تو صورتی من	عشق دارد در و بر و کیس و کتا
از جمال عاشقی آرایش میوه	میکنم مرد کسین خوشتر میگو
کرم شدی در شهر عشق اکبر کردم	
میکنم او از و میگویم بخت تو	
کیمیا جی شش خوران سوت	کرم دلس از عشق خورشید
آفتاب عشق طالع شد در شمع	صبر کرد از روشنی شمعهای

روز روشن کرد ساعتی غم	داد و کردی بهم امروزش دای
عرض دلورم را یک درک بود	طلوع محرابی قیامت ساخت
دیدم یارم ز درک از دورم	فلک از تنه حق پوشیده
جا بهای اعتبارات ز سر دین	گرد غریبان از تعلق حلقه
نور عشق آورد در فانون جگر	کرد خاموش از نسیمی شمع
عشق صاف استام من کو کز عید	صاف میانه بدست نویسن
ز اهرم المون و این رفقه نیکو	
کیت تا خوا بند برافز سبای	
ز اهرام عشق چه سازم این دنیا	آن قدر شقایق به ارم کلین
رفقه خواب ز چشم تو را بیدار	کشته ام در چشمه سار و میدان
تالبت میخانه و مجاز در دست	خون دل در سینه میچند سر
خواست خوش از دور چشم تو را	وقت سبیل کردم دیده و محراب
ز اهرام عشق دل دادم برافز	و ای که بر چون دهم این آینه
ز اهرامی جانم فدایت کردان	یا که از دیوان دل جوی با
ز اهرام نیست مرا با محراب	کی گمان تاب آورده و تنها
و ای دایم از غشت ای ابر کز نور	
مید که در دل و دایم بود و تاب	

از متاع غم نمی کردم دل درو	بیشتر از تشنگی سیراب کردم
بزم وحدت بود در دین کلام	سر خوشی افکندم عقل و دراند
توبه کی از عشق زنی سر دین	صرف خود کن بند او بر خویش
ای خوشا محشر که چون کرد و	عشق غازی گوید و جوید
ای که آمد از سر بیکین دلش نجا	
ای که میجوید بان اینم دار چینی	
کود کز سر می کبرتن باه و نسیم	دامن افشان بکند بر کز این
کام نامردان دوران مید	مشتی کوتا که بهر سینه
از صبر بر خاشنه دم لوزی	هشش میجوید و یکدم درو
نزل میخراسته این کوک در	با حقیقت استانی بی طبع
هر ورق از من کبرنگ است نام	
خون دل بر خاک ریزد و نشاند	
نک می آید ز اهرام و جودم	بسته در دل باشد از اهرام
من زمین شوره ام از من روید	باله ای نیست بکشتن بر آب
تنه هم چو گل به پیشش سرخ	زمر لبت خورده کان خواب
پیش من غیر از غمت سر لبتی	شربت معنای شیرین با عین
در میان خاک و خون بکام	از شکار لاغرم خویش کن

کودل عاشق که افشای شش دور	موج بحر از خوشی بریان کلمه خا
بر دل صد باره ابر سبیل جانا	روزن نو تو کرد این سینه صید
چشم من چنگ بخت زند ناز را	کوش من بوی پنهان کند آواز را
شیره اش دلم من عشق تنه	در کیم باش و به بین چشم ناز را
دل او در دل من عشقه کمان	بغیر می که کشم فاش کنم ناز را
زاشت یار دل من راه ندارد	هر جا دام کشیدم ره هر وار را
چه عجب بر من اگر گوشه چشمی دارد	که آینه سده ام غره غم از ناز را
لبا و خنده لبها مان پس با	کسیت با لبه خا منکرا عجز را
غره اش را همه کس روی گوید	صد زبانت کف غلط انداز را
بهر یگان خطش تازه در سینه ام	بارک الله خط نامیه پروازش را
چون باغ تو بویزه دل غم رود	صقل مهر شود سوده خاسته را
بخت هم نشا ما در میر می دلی	عقل محزون شود ابروی کینه سا
هر چه دیدم برو زک محبت تیم	شد بوس رفته زمار دل کا را
طایر نه رسا نیم از ان دریم	افتت بال و پر باشد بال پر را
با چرخ لاله از بزم خوشی ام	دل مار اینک تا مگر می جو را

کودل عاشق که افشای شش دور	موج بحر از خوشی بریان کلمه خا
بر دل صد باره ابر سبیل جانا	روزن نو تو کرد این سینه صید
چشم من چنگ بخت زند ناز را	کوش من بوی پنهان کند آواز را
شیره اش دلم من عشق تنه	در کیم باش و به بین چشم ناز را
دل او در دل من عشقه کمان	بغیر می که کشم فاش کنم ناز را
زاشت یار دل من راه ندارد	هر جا دام کشیدم ره هر وار را
چه عجب بر من اگر گوشه چشمی دارد	که آینه سده ام غره غم از ناز را
لبا و خنده لبها مان پس با	کسیت با لبه خا منکرا عجز را
غره اش را همه کس روی گوید	صد زبانت کف غلط انداز را
بهر یگان خطش تازه در سینه ام	بارک الله خط نامیه پروازش را
چون باغ تو بویزه دل غم رود	صقل مهر شود سوده خاسته را
بخت هم نشا ما در میر می دلی	عقل محزون شود ابروی کینه سا
هر چه دیدم برو زک محبت تیم	شد بوس رفته زمار دل کا را
طایر نه رسا نیم از ان دریم	افتت بال و پر باشد بال پر را
با چرخ لاله از بزم خوشی ام	دل مار اینک تا مگر می جو را

نمونه خوش چهره در کشته زان	که نیاید لذت کفایت مرا
خدا کند عاقبت از آنکه امجد پر	که آن تر قضا کرده اند او مرا
نزد صبر اگر آسمان بر آنکاز	ز جای خود نماند بر کلاه
بگویند کی از صبر فوجها دارم	
هجوم لشکر غم نشسته باهرا	
عشق اگر کشد دوازده رک شمشیر	چه تر که ببارد از آید آید
ای که در دوا می بایست که بماند	ناخن شمشیر بود چنانچه شمشیر
ما بمل صورت مشوق از آنکه شمشیر	مستون گیت که غمی بود از شمشیر
عاشقانه نیم جفت در دوا کرد	جان زو شست با بار بار شمشیر
لافت شمشیر چو نارسوس می	باش تا باز شود مهر شمشیر
ابر و صورت بجهان دل میسب	
ز آن ناله بود و از آنی شمشیر	
کمی ارم حکیم شوق چو فاسی را	که عمر طی شد و شمشیر شمشیر
ز شمشیر ای که در آن شمشیر	بجان و دل شکستیم زمان شمشیر
لبش خوش کنون عاشق شمشیر	بجز محبت خود هیچ و لای شمشیر
ز باغ غلبه بر آید روی که کردیم	چو محبت و اگر خضر رسته شمشیر
که ز نیر تجارت شمشیر شمشیر	که صد که شمشیر گرفت از تو شمشیر

نشان عاشق که گشته اضمحلال	پرسبند چشمت تو شمشیر
حکایت دل از دکان مانی	نفس چو کشته شمشیر گشته هوای
که کوش محبتان غم دل چکه کلمه	
اگر برده بر صبر موت با سبای	
مسوز از آتش جان مسوز شمشیر	بشکوه مایه کن نفس زبان
پادشاه سینه چشمت درین	مسوز چشمت شمشیر شکست
چو شمشیر آتش از آنکه امجد	اگر با غم غم غم غم غم غم
نفس غم در وقت چکه تا که	که کوه کرده با غم زان
ز آتش خون طرف بر جان	اگر سبک نویسد در پستان
رسید از دوا و جانم شکست	بهار که رفت از چو شمشیر
نشان فصل خزان سید هدیه	
شکسته رگی که بای بوستان	
ای که حالات تو روشنی	صورت معنی تو می با سبای
شعله درین ناله دوا درین	شعله درین ناله دوا درین
در دل دودین سرچه فوج شمشیر	رفت تا باج تو حاصل کفین
از اثر لطف تو صلح شده جنگها	و زنگه باز تو صلح شده کفین
صلوه سر و قدرت تو عالم فکند	لبت با این خاک بر تو سبای

تاری عشق تو کرد و طمرا حرا	بار و کز ناز و شسته لذت بیستینا
را اهرستان تو می آمد و دور	
سفره می کرده ایم خسته و بیستینا	
بریدی روزی به جفا نیم	چرخ ای کرد زرق جانییم
پای سپه میخانه بدی	بیکار این خسته قدا میانییم
شرای خوا هم از سر خوشیم	که در خوشی او رو به جانییم
مرا تشریف و معانی عطا کن	بجز این خسته قد خلقانییم
لب لعلی کن خنده کجاست	به بین این کز به جانییم
مرا در برده کردی پس که بینه	خرامه قاست و روحانییم
الکی خوش از من بر کن	بجز این خسته حیوانییم
بلطف مرغ دست آموز خون	کرده زن بال بال فانییم
مرا به نیستی نمی شوم نزارم	
بنام قوت میانییم	
ای ز خیریت عین غنچه	دشنام مرگت قد شکر
در ذکر معرفت حرف سخنها	بر یاد است او اثر
بردار برقع تا دوره دوز	رو بر تو آینه این دوز
قرمان قدرت سر جانم	کرد میانست بر جانم

چشمی که نیم ز رخ صد دل خراس	در سردان این بنک از دوزخ
رخت سلامت بکزین گداز	کرد و شکست طاقی فاق
دوق بان حرارت بلاق و لکشت	سراسیمگی که در دشتاک تش
در جوی شعله است از بسیل	کان آتش به پرو به جانییم
در طول عرض هستی که می تو	آن سوی از رخش میدان برین
با هفت خج و خنجر وایم کار می	
مادر کشا و کشا کشا است	
لب او که جوی بردا است	خونخیزنده اش رسوا است
خیش از زبان ناز است	کجا مش را کجا و ما است
اگر یک سو به خواهم آید	خوابم با قاف با جانییم
بنام شط و صبا	که شب و صبح و روز
نگاه عاشقان سر یک هوا	ولی مستحق سر با جانییم
منده خیم به این عالم	ز حرف ناز و استغنا
قلم کلن جواب نایز	و صالت ناهار جانییم
کر از کم کشکان پشی	بی مجنون این صحرای است
نشان از بطن کس بر می	نشان زنگ بر سباجا

جواب حرف بیست و نهم	همین یکا غرضها خواست
در ادا فسانهای جا بجا	نیک خاموشی و اناجرا
لبخاموشی هر اناجرا	که نازک حرف و نامید اناجرا
شناسای اسم از کتب نیست	که بر احوال خویش ادا کتب نیست
کن کاران عشق ادا کنند	بمشیت نام ایشان نیست
ز غنیمت های جنت روزه دارند	فدا می جانیشان غنای از کتب نیست
ظن باز آن حسن بی نشان است	قماشای بی از محو و کتب نیست
مشب با سایه جوشه غنیمت نیست	بمشیت دیده بر ازان نیست
در آفاق که ملک عاشق نیست	نزاران مشیت و صبح نیست
برج طالع نامت به نمان	که در نمره و خوش به نیست
چرخ شام عاشق آفتاب نیست	چرخه که روز ماه جاده نیست
همه در زیر بال کعبه یا بیم	کسی در کشور با پوش نیست
در اقلیم محبت بادشا بیم	چرخه بار اگر خیل و نیست
سرافرازان و بیم قنای بیم	سر بار اسه زین کلبه نیست
بنام کس که دارد نقد دل	که میگوید که اگر با نیست

زندان ازین کتب نیست	بزرگمای کعبه از کتب نیست
اگر نازم بخود چند ان نیست	نسب بر خویشین و نازد از نیست
به ازین در کربان نیست	بشارم و خرقای هم حجاز نیست
ولی غنیمت به نام خود است	اگر زاده آبی با کم نیست
دل و الاظه مضب طلب نیست	چند از مضب اما نازم نیست
کعبه های عالم بی نیست	مرا و ای ملک خویش کوفه نیست
چرخه که بر کعبه نیست	براق هم کرده ان کوفه نیست
که این مضب کف نیست	کر از ارباب مضب نیست
ولی در خط نام نیست	بنام خطبه فرانه عقل نیست
کعبه من بر سبک نیست	کشادم دیده بر دست نیست
چنین روزی کسی را نیست	من و شبهای فکر خویش نیست
خوش دل صغیر نیست	از نام از ته دل نیند نیست
که در باز از بعد او نیست	استاد کشور من آن نیست
که این بهشتی از کتب نیست	اگر بهشت حرفان جلا نیست
خوش کعبه خطه فی نون لاف	سفر از خوشن گفتن ادب نیست
دل مکتوبه ام در بای نیست	فضای طایر محراب نیست

خواب افشاده ام از نو که	رکب سیلاب بی بردای عشقت
همین و پیمان جنم	سرم خست و گریه عشقت
اگر کوبانم کوشش با شمع	بفرمان دل و امای عشقت
دل منم کس را اهل ذوق	سرم غمی نه صفا عشقت
نغمه های قیامت فاخته	که در بر ذره ام غوغای عشقت
بدینا می گم آشوب است	بشهر عالم غوغای عشقت
ستاره در همچون میوه	صلواتی عاشقان بودای عشقت
تغافل شیوه و ادب	صبر نمی رود و صفا عشقت
اگر رضا عاشق و عطر	شکسته دلی سیاهی عشقت
ز سرش که خون می رود است	نشان زخم سدا می عشقت
قیامت هیچ پوستان نمی	شهادت ساحل دریای عشقت
سر لک لک کوهی زانه	جواب پرسش و غوغای عشقت
لکجه عشق خوش بود ابرو	خوشحال سر که خوش بودای عشقت
سراسر در دهر پادشاه	همچو از غمی بودای عشقت
هلاک شرب اگر شود من	
کینه رستای غوغای عشقت	
دل بریان من بخندان جو	چو کل در خنده پنهان جو

دل عاشق ز او خوش تر	کما و زخمی کمان خوش تر
اگر عاشق فشانه جان	همان سر شیده احسان جو
نذر پیش من جان اعتبار	که جان من بای جان جو
دل امیر که پیشتر است	که کل هم باغ هم است
دماغ باز خلق خوش خوش	زین پس سر هم ریخت
زنی بر کی برشان نیست	
برشان پس همان جو	
شما ساجی احرف سخن	که شوق غمت با خوشتر
زنده تهای معنی که سدا	که سپهره چشم در بهای عشق
حقیقت من بصورت دل	که کلهای معانی در چنین
چو آتش بر کد پی سوز	بر غمی و جهان گرفتن
در آن کشت که شکنج بخت	کسی هست که بوی هر بین
زول گویند چو فان حکا	زبان پزبانان در دهن
مکاتبتی می او در دواز	بحرف و صوت و دستان
نوامی عند لسان معانی	صنعت لطف سر راغ و سخن
کسی که در دول خود خوش	که بوش او از او آتش سخن
چو شمع از کبریه خنده سر پای	بشمای دیگر که در من

نمی آید بوش او را ز پی در بون آن دل که سرگردانی	که بقیه و بیت سخن غریب آن کس که شوق وطن
زبان را قفل فرستی کن آیه خوشی این حال هم ندان	
خوش جواب استخاره اگر عشق ویران کرده بار	نخاستش آتش بر و اندام زبان کنج در ویرانه
باین حکمت چه باید کرد چرا دانسته صید و مکر و کم	که افلاطون تو دلو انداخت که امشش ادم و اشل داد
بینه از رفت و گریه نیست تو ای کسب چه می بینی	که کاتبه در فضا نه است اگر جهان تو خانه است
ولی دارم که سر زانو است بر و از هر پس نیست	بنا سازی او که دل جان که ریش ز شالیش لیلیان
من این فشان دل و بیج نسکیم سخن حیرت و نیست	و که نه آسمان نه مهربان که در این چرا آریس نهان
رسمی از عشق می شود خوش اقلیم است و طبع	که میدانم راز نامم را زبان که و خوشتر جهان نیست

نزاران خنجر در سر کوشاوت گر نشان در جهان نام و نشان	
سایه عاشق شود خود را حرام کن که کس بند و عشق که بخت	
تماشا می خیزد در لطف کجا خفاش و لاف عشق خور	ز حسن عشقان چون نیست چشمه یا قوت که راز افشا
ز حسن عشقان چون نیست چشمه یا قوت که راز افشا	زبان را چون سخن غلیظ که عقل کاروان را می بند
زبان را چون سخن غلیظ که عقل کاروان را می بند	رود آنجا که جای پا نیست که امین شب که در خواب
رود آنجا که جای پا نیست که امین شب که در خواب	سرمین بر سر زانو نیست شراب از برکت ساری
سرمین بر سر زانو نیست شراب از برکت ساری	و غم تر سر هر کس است فقد بر پای من هر خطه
و غم تر سر هر کس است فقد بر پای من هر خطه	زبانم شکوه آلوده است و دم دخانی جهان اسود چو بزم
زبانم شکوه آلوده است و دم دخانی جهان اسود چو بزم	دل و در بند سیم و قید زار بر و کبر و زار و اندر نیست

خداوندی که به ما آفرید	انگیزان را که بی آب رود
تو که شو که آن نایب خوا	ترا آید که در ره رود
تو که می روزی اندامی	بی این حق روزی از با ما رود
تعالی حق تعالی که کند کوش	
کسی کوش بر کفشک و است	
بهر پیر زمان به کان	بهر پیر زمان به کان
که ام کوش که چندین هزار	که ام کوش که چندین هزار
که بی اشاره ادب فرزند	که بی اشاره ادب فرزند
شکستی کل جان درین	شکستی کل جان درین
بگریخته دل و دل سیران	بگریخته دل و دل سیران
کسی که برده و شطرنج	کسی که برده و شطرنج
دهان او که از کشته شده	دهان او که از کشته شده
عجالت نکیم که آید	عجالت نکیم که آید
بما می عشق تو را در دست و می	
قماش حق جانان متاع ازلان	
میان چرخهای شکاک	هنوز نیست نشسته اصل و کار

همین

نور خورشید و صبح از غنیمت	کل از او که از غنیمت
نور خورشید و صبح از غنیمت	نور خورشید و صبح از غنیمت
نور خورشید و صبح از غنیمت	نور خورشید و صبح از غنیمت
بیل زارم و از گریه غنیمت	
غنیمت زارم و از گریه غنیمت	
از درک جان من آید	از درک جان من آید
شود از آن که می شود	شود از آن که می شود
در هر چه می بینم	در هر چه می بینم
عشق چون روزی که	عشق چون روزی که
زاهد از ما سختی می	زاهد از ما سختی می
عجب با چشم من	عجب با چشم من
اگر زار می هستی	
دود از کشتن آید	
عشق کوش و گرم دانه	عشق کوش و گرم دانه
من که هر چه هست	من که هر چه هست
صورت باطن که	صورت باطن که
عشق آید	عشق آید

سر که بکشتن بر لب فنا کند	بوی مشک منزه فغان
بهر تربت عاشق که کشته جان	سر که آید برب را یک جان
کوشم از ناله مرغان بستی	شکل از ناله مرغان کلستان

اگر این ناله غزل که صفایان
آید برین از لب مرغان غزل خوان

آتش آهست که در کوه مرده می	همچو پروانه بیال و پر خرو می
عشق از بستی من جلوه الهی	شعله سر زده در افکار خود می
شعله جلا ببرد که در آن	شع جان در کوه جوهر خود می
که چو پروانه آتش برود می	شع هم آتش دل در سر خود می
دل من خفته در عشق وای	زان صند و ست که با شوهر خود می

آز و در دل من خفته تا که

همچو چار که بر بستر خود میوز

یار ناما مهربانی میکند	شکوه مار از باسی میکند
عشق از یک آینه بر سر	رنگ رنگ از نشانی میکند
که بیایم بغوانی و می	چهره مرا غصه زانی میکند
بسیگر وصال نه و می	یار جان بر باک زانی میکند
از صیحه می طالع می	سر که چنان ناله زانی میکند

که در عشق جوانان شیشه	در جهان ایم جراتی میکند
روزگار از ناله مرغان	دوستان ایمانی میکند
آسمان روزی از سحاب	لحمای پستخوانی میکند
همچو اگر بر سر این لذت	ذوق مرعیه در آنی میکند

خوش آنی که در استفا پند	زبان جبین استفا پند
بنازم عاشقانه است که	بزاران و من از ناله پند
تو چنان جان بایران میوز	بگو یکیک دل از استفا پند
ز خاک که جلوه مرغان	لذت و اندوه استفا پند
ز شمع و از عشق یک کلمه	بگو این من می استفا پند
نه از عشق و نه از غیر می	که از ناله مرغان استفا پند

تو حق آتش میل را آنی که

بسیار می درین می

آل می دیده که بر آلود	ولی از نور دل چو این می
مرز ارضی که از کافیه	که سر می سوده دل از جوهر می
دلی و هر کل خندان کنی	که بنم کند نام خود و نا بود
آل می زگر باو آب می	اگر چه بر این می

کسی در چشمش رویت	که من پنهانم از او
اگر چشمش طاقت	نگین او در جیبش
بهر آنکه در کون کون	که آن رخ نه در جیبش
فراختر در کونیک و جود	که در سر زلفش
برون از سر دو عالم در دو	سواد عالم مو سیاه
تو از زلفی آوازی می شنوی	بجست و ستون مو سیاه
چنانی بکنه از حق ندانم	که هفت روز بار مو سیاه
تو در سینه می بینی	نمی بینی پس رویت
ببین زلف آن شکر	که در آینه سینه و دنیا

همیشه عشق شیرین است
با کبر حقیر از مو سیاه

برین عالم که یارب در حق	که کرد عالمی را برین
بنازم لطف و حقانیت	که هر دانه من در حق
ز بوسه که عاشقان	که این کلام بر این
بآن خوشبختی که در دنیا	که خوشتر از این
من اندکی که درم کردم	بدانم هزاران

در استخوانش چشم پرستم	که برین افشاید روشن
دل من سوخت چشم انگیزم	رخسار می بر آتش و فشان
بهر آنکه می خاریه دیگر	زهره بر جبهه در پرش

چو خاکش بر جان بود ابد
در دوان عمارت با کشتن

خوش نامی که از یاری می بینم	میان غم رخسار می بینم
یک آری به آینه عشق	ولی آنکه یک آری می بینم
عزیزان تو در صحرای غربت	میان بستر خوار می بینم
اگر چه عاشقان چون زده کردند	همه چه سبزه رخسار می بینم
از آن خوشبختی روحانی	وزین خوشبختی دیاری
بنازم تا توانان غمت را	که از بار کجای می بینم
اگر من سپر کنم آینه عشق	همه در خواب سپاری می بینم
اگر من نوشش را چو نثارم	همه پستان ز میاری می بینم
بدونم که کشته کاران خود را	مباد از شرم غماری می بینم
همیشه عشق از آن زنده باشد	چو طوطی که ز خیار می بینم
مرا از لذت رحمت میران	شسته آن کی ز بهار می بینم
بجان تو می میرم در آن شهر	که نه از می و باز می بینم

میسیم به نهمین انی میر
مسل منینا منی خوشتر را
بپر و نماند کان وحدت
چو خط فقه در پرگار گردید

همه عالم اغیار از آب
بناک و بی عاری میر

درینا یک یک حساب
درینا دوستان قیوس
بجایانند تصافان محاسن
ز قیل و قال سدا را بختور
گمان مستی افکنده از دوش
حردمند آفتاب لایزال
و بان روزه از حساب
جواب و برق بود از سر را
ز راه کعبه و شام یک
خوش کنان ز که خرمالان
چراغ آرزو روشن کرد

چو بوی از باوه موج انباشته
که سر در غور این کرد آب
اولو لا مصبار اولو لا
بمانان فنا در خواب
بسیار کشتن و حساب
ز عجبش و چون سیم
بروز میای بی حساب
که کشتن آینه و آب
شتان رو یک محراب
که از راهم و از اصلا
بهر فضل فتح الباب

خفت بودم فرزند ان غیبی
که پروان زده انیاب فتنه
تو می کردی و امانت می کردی
و کریمیک یک حساب فتنه

خود کسی که اکر
کم از مرغ هوای سیم
فنا می عاشق افغانی
رو و کل انجمن نماند
بکار سوزی که سوزد ان
سیر سیم سلامت که سیم
بگو با حساب بارین بار
کسی اعرف و دعای می
زنا و انی محراب خود
بفرم علم و عمل که از سیم
چو کار و ارشاد سیم

الکرماتش معشوقی بر راه
دو عالم را چو اکر و الدار
منم کعبه و نیکو می
بصورت برده و عاقل



خلف

زمان در دور دنیا می بینم
 چشم من پیش از جهان بودم
 شد هم جهانی از بهر تماشای
 ز یک نوبت سرور می که تاب
 بدیدم از اختلاف طبع غری
 بود چون نمرود که در کوه
 کتا به یفت ملت یک شد
 نیکوخت ترکیب سخنان
 چو عالم روزی سر دیده
 بظا هر که در آب یک فاکم
 کشتان بسی سر از زرد

بهر آن فکر که باشد میل

کفر فطری پی افروخته

مرا هم پیش ازین دور
 شمر خوش بود و روز خوش
 ز کسبای عشق کلفتش نیم
 نه غم دارم نه شادی می
 غم دل اندازم چاره ای
 اگر می شود شمر خوشی بود
 عالم خوش از دلفروز خوشی بود
 بعالم فصل نورد خوشی بود
 که با محنت اندر خوشی بود
 محبت چاره آمو خوشی بود

بتنی صرف شده عمرم بچشم
 که در پیش این روز خوشی
 دلم میوزد از شادی
 غم عشق تو دل روز خوشی

درین دنیا چه دنیا باشد
 درین صحرای محراب باشد
 چرا انجام کار خود ندیدی
 چرا غرقه کردی خوشی
 که تپشهای عاشق افکنده
 اگر دشمن بدین صحرای
 مرا از صحرای دورت بینی
 نهان گشتن میروای
 از آن دغا که میگوید
 که نهان میاید با نهان

من و تو در دوزخیم

چرا از من که سودا با نهان

دل آشنایی که به عارفه
 ز بهر شکر غمی از غمی
 سکه دل کی نشیند و کمر
 چه غم خرد که نشینان
 اگر رفت از بهر عارفه
 چه شد که دم دل از غمی
 که از دلها به لهار فیه
 که بخونی صحرای عارفه

که در سافرا کشد از بر شاد
که چوینت ز صبا بر شاد
و لم سینه ام است شاد
اگر از جلد و لهار شاد
برون دست از دلم صید
نه شاد که شاد شاد
نشان کشد شاد در ره
چو سحر که ز دربار شاد
دل من آب عیش و شاد
درین آب و شاد و شاد
چو در و افغان اگر شاد
در اعشش ز لهار شاد
بی دل هر که رفت از کوی
بیدار می شاد و شاد
نه چوینت بعد ازین و بی را
که با بر سپید و شاد
در هر قوم و عیش و شاد
که می روزی می شاد
بگرد دل از آن کردم شاد
عشش در دل بود و شاد
خود و مردم که عشق و شاد
که عارضی در کف و شاد
دست است که از دل و شاد
بکفر از سر و شاد
ده و لاله کن که شاد
برای و کد و شاد
بر عارض و شاد
اگر در دست و شاد
بسی غم و شاد
کدام دل ز دل و شاد
متاع خوشی و شاد

براه دوستی جان تو اگر چه دل را و جان تو بسی از تعلقی می چستی اگر باغی و جوار کون سین اسان کرده ام جان دل و جانی که در تو می تو شوق خود می و شاد	طلاق که زوایان شاد و صلح جان تو و کز ترک سمان نمی آتی که از آن ترا اسان میستوان شاد افشان و شاد جانی الطوفان تو
---	---

متاع دوستی که بر تو
ولی که بر مقصالت تو

نیم سحر عشق تو شاد اگر شاد زلف سبب فلک عشق اگر در راه مران ناوک که شاد کس که در دست تو سری در دست تو اگر عارضی که شاد	بهشت از در غم تو شاد کسی از سر تو شاد ز کفر من تو شاد ز تو عشق تو شاد ز من عشق تو شاد که از حد تو شاد که از حد تو شاد
---	---

سرم را گرم کرده از شراب
کرم صافی و خوش تر شده
عالم آن سلامت من کبر
که در آستانه شمشیر شده

عاشقان پستی سرور شده
جام می کشند و می خورند
از آتش دل چورده برادر
سینه او بسا زور
چون بر تپیل جا بجا شود
آب داماده می خورند
شب صافی خیال تیان
نفس تنوخته می خورند
بکاهی تمام محو شوند
بکاهی در طغیان می خورند
سست جام کند شوند و در
ناله زبانه غم می خورند
طایران خیال من یک یک
میں پرواز اوج نور می خورند
طایران اگر زخمه می خورند
سیر ویرانه قور می خورند
من عشق تو خودم را در
دیگران و عوی شو می خورند

عشق بر دل گذشت و دل جان
بطلان بیکان رسید و جان
غم مشوق گشت ساقی رو
سینا چشما می جوین شده
سرگرا گشت جان و کمره
زنده گانی که بر آسان شده
در صحنه گرم و کر
ما به صرف وحدت ازندان شده

سزا با حلقه شمشیر لوده
ابر حیرت سپید و ریان شده
سر که جایی شیده عاشق
عاشق مست خوش راوان شده
نرم با شیطانی
لوی انسان شنیده و نشان شده
سر که فی عشق ناله می
آدمش من گشت و شیطانی شده
از بهار کشته ساقی
همه عالم کل و کلپستان شده
برقی از کوه طور بر خون
آتش صندل در امان شده
قدش شارب میگردند
سر که بر جبهه امن افشان شده
شکر که کعبه میای قدیم
سنگ آهن با میای افشان شده
سر که جان آسمانی بود
لوی اصل خوشتر ران شده

جان اگر که عطر معنی است
رفت و بیکان باغ میگویند

با عشق گسستم می آید
کبر بر بوشه تنم می آید
خار خاری حکم میخورد
شورش در بدنم می آید
لوی کل دارد و مقام بنویس
بر صبا که حسنم می آید
میتوان یافت که در ارم می
لوی عشق از حسنم می آید
شده ای ناله کشایان
که روان ختم می آید
ردم آسته بدل میگویم
یار جهان گنم می آید

چون پادشاه کشم از دل	جان شیرین به شرم می آید
حشاش از برقع من می آید	بولش از پرستم می آید
لذت کج لبش آمد باد	آب اگر در دستم می آید
بغض آن خرافی خوان کرد	حیف انسان و فتم می آید
تا نواز آن بختم و در شه می	کود بر آن بختم می آید
هر کج با بوشستم و روی	دلشین چون و فتم می آید

بی لبش خنده خوانی که
صوت زان و ز غنم می آید

خط بران نه نقاب میگیرد	اندکی آفتاب میگیرد
عرق نشان نمود چهره می	شده آتش آفتاب میگیرد
چشم گریان من از آن گوی	بهاش کلاب میگیرد
بر لبش در درون پرده دل	لفتم چون جواب میگیرد
نه و لم می نه تمیت دل	چون بختم جواب میگیرد
باز کرده در دکان جواب	هر که آمد جواب میگیرد
از جواب تو قطره قطره دل	کوزه کوزه شراب میگیرد
از کلاه تو دره دره تن	عمیش فصل شتاب میگیرد
بگویمیت کار من کسب	که گشت بر اثر آب میگیرد

علم مرد در شراب آید	رفت برین یک کسب آید
پیش ازین شمع افکار	بر دای شب که آفتاب آید
صد زبان باز کرده بود نیل	عشق یک خنده در جواب آید
سر کار زندگی چو سیاحت	زندگی عین انتظار آید

دلبران که پنهان دارند	ز کوزه پنهان دارند
از کفن عمو با سیاه کار	چون عروسان جهیز دارند
بر صف عاشقان غنیمت	سرف تر کلاه دارند
عشقنا از این پس هر روز	رو لباش نیان دارند
خج ز شرم سیاه روی	بر شیب دشت از باد دارند
برایشان نیست توان خورد	در کفن جلد باز دارند
خج من خود نه و چهره نه	کرچه و پستان طرزان دارند
کعبه را با سر غرت خویش	چون خیزد بر سنان دارند
از یکا یک کمانه زنگنه	چون زما حسته از باد دارند
عشق ز دست خوش رویان	سینه و چنگ از باد دارند
بکبان از عشق خوش لبان	در حقیقت باز دارند

عاشقان بزرگوارش محمود	که با پایز پاوارند
رباع عاشقان نیکوخت	کز تو نشسته و از پاوارند
تو بکنی دلشسته	سکنا هم که از پاوارند
دیدم چو خسته تافتند زان	عاشقان نیز از پاوارند

عشق از اهرم و خفا ترسد	ناخ از باهوس با ترسد
اکثر ز هوا صیادت دارد	از زنده هوا ترسد
عاشق ز جهان نشسته	از کش کش قصه ترسد
بر و رده که بایست عاشق	از صده که بر ترسد
دارد ز فدا قیامی جاوید	امینت که از فدا ترسد
اکثر که بلا بر جان نیست	بر جان خود از طاعت ترسد
مرقد که عاشق عیادت	ز آینه ترش که بیا ترسد
دارد ز غریب لطف مشوق	گرگاه ز که با ترسد
آز که بخت زنده گشت	از آتش سیمیا ترسد
کسب پیمان ترش افشا	از سوختن فنا ترسد
عاشق چه کوی باردا	از شسته و پا ترسد
مرکب خود از طالع یوسف	شرطت که از بها ترسد

ای

تا برده ز روی بی بستی کشوند	از روی لبرق تقوی کشوند
تا منصب بخونی من فاش کردند	از کاک قضا چه سب کشوند
تا زود صورت زردم چاک بستی	بر من روخا به مصی کشوند
در مجلس با جبه سخن صلح کنند	مستان سافسانه دعوی کشوند
بایسته گرفته اند بران غمت خو	از خرو و سوس فال کشوند

البر من و ان کوثر دیوار عشا
از سایه ان خست بطور کشوند

گفته ام هر کجا او را بویید	گفته ام هر جا او را بویید
بر راه آس جویان الوده ران	تا موجهای طغیان مرا بشویید
من ز کد از سپید اوسیل میاید	خود را نمودم رها او را بویید
میحکم از عراش تا او من سازد	میخیرم از غیاض تا او من بویید
من معنی جهانم در حرفها ننهادم	میخواهم از لب و کلام او بویید
کرشویامی زاهد بر مبار کرد	کلمهای رنگ برنگ از خاک کن

جز صد دست خود دانا می نشیند	جز آستان عفا قضا کی نشیند
پروان پستی خویش افکنده ایم	ساحل اگر نباشد دریا کی نشیند

در شهر و نایب تخت جبار کشیده	پروان اگر نباشد صحرای کشیده
او جی طبله دارد و قمر خوش دارد	سوی کوزه کهنه سر جاکشیده
تا پنج روز که یکم یکم یکم یکم	خبر کوزه دل خرم صبا کشیده
سرخار وادی بیدار خوشی کشیده	مجنون این میان شهاب کشیده
سجاد با قمر می آید و نهار کشیده	شعبه آچره در آید نهار کشیده
گر جان ناله شده همانا کشیده	ما سر زوهار می سودا کشیده
دایم کشیده از آن طبله کشیده	باغی می کشیده با کج کشیده
در روز و عشق می آید از کشیده	
با شکر که آید می کشیده	
مستان جبار شفت که آید کشیده	خود را می کشیده مار کج کشیده
نبت کس که نیم از نایب کشیده	آیا که خوش کشیده مار کشیده
احوال عشق را از باب و قی کشیده	لقیر خواب را از افق کشیده
در دامن غریبی از دامن کشیده	یک ناله از خودی کشیده
پرو در کان غریب دوق و طبل کشیده	آه و هوشتان رهنما قدر کشیده
افل ازین عسل طوفانی کشیده	کی در جهان فانی دوق کشیده
سربسز چون کوفه کراست کشیده	نیت چرا نباشد که کشیده
کی عاشقان صورت پسته کشیده	کریه عاشق محسنی نک کشیده

مازله کشیده لاله کشیده	انجام که رخسار در کشیده
مردان این راه اگر از کشیده	آرام می کشیده او از کشیده
عشق تو بار دیگر بار از کشیده	سره او در میان از کشیده
از که در شمع خیانت مخرج کشیده	طوفان شعله رخسار در کشیده
سر زده دره سر عشق کشیده	سر میله از زبانی او فغان کشیده
در کس کشیده سوخت ترک آن کشیده	خاموش کشیده با قمر جبار کشیده
سیرانی فغان بر دقش کشیده	آه و هوشتان از کشیده
لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب	این غنیمت فغان کشیده
از شهر فغان یار بستان کشیده	نری کشیده چنان پیغام چنان کشیده
فرشته کاروانان از کشیده	تا جنت حیات از کشیده
کویند عزیز دوش اینا کشیده	بارتضرع کشیده زین کاروان کشیده
بر آسمان بریدن از دور کشیده	جزیه بهای لطفت این بر کشیده
ماشت خاک پستی کشیده	روز و هوا رفتن بر آسمان کشیده
ای دوستان کهنه کشیده	تاجیه بی زبانت کشیده
یار ب جنت خوشی مار کشیده	جزو کجاست پستی مادر کشیده

کلیت لفظ و آن که دارد

نار

بکرم غم عالم دماغ می بسوزد	بشوق خوشتر شعله دماغ میسوزد
دلم که دم امیدمده که کرده است	که شمع را بر باد سپراغ میسوزد
خجسته تیره من زور که فداست	دلم ز روشنی خود چه سراغ میسوزد
که ام دل که بگریه چرخ کشایم چه	ز آب دیده من گل میاغ میسوزد
ز روشنی خورشید کی خیزد	که کی هر دهن چه سراغ میسوزد
چه آتش از لب من مشتکه میسوزد	ساک که لب آرم ایغ میسوزد
دل من که از این شعله های بخت	
همیشه چون کبر شمع چراغ میسوزد	
رسیده که بر شمع کباب باشد	جرم میگوید را که کند و آب باشد
نصفه دل قند از راه خوشی دارد	ز صاف شیشه بر پیش که کباب باشد
رسد شعله ای بر کمان جهان	که تو سواد که از جرم صند شتاب باشد
ز جگر خضر غم ابروی من را	که شبنم لکبان شیشه و شتاب باشد
دماغ محب یاق اطروش خاند	بجسم ال عرق منته شمر شتاب باشد
لباقیان جرم منغان زنده شتاب	که میخورد و من زلف شتاب باشد
چای لاسی ما دم دهنده شتاب	ز جرم زهره بر آرد و آفتاب باشد
براه دیده خواب اسطوخودوس	ز جرم عسای پانی قمار خواب باشد

دل که به روشنی چون شمع در آید	خوشتر کمان بر آید و کباب باشد
اگر ز بهشت غمش عاشقان بگوید	خدا در دل من ماه و آفتاب باشد
کجا بی از دل که بر روشنی راه و کلاه	
که کردی از نکت دل کباب باشد	
کمی که ذوق نمایان در جهان	چو با پیرم بر آرد و آفتاب باشد
همیشه قافله ملک غیب بر سر کوچه	ز جوشش سروان که کلاه باشد
خدا را چه امانت سکه بر سر راه	بطرف دامن سپید را شتاب باشد
همای و حیا که بر سر شکار	پروانه صفا بی بر آید و شتاب باشد
کرشمه که دل از ناکه بیاید و عشق	سخن کرد و ببرد آهون ز تاب باشد
همه شیشه حقا که کوتر جان	فرا کشد که هیچ استخوان باشد
بال اجهان که آسمان بزم	
عنا در من منج هیچ استخوان باشد	
کدام این من پیرایه ز خواهم	لباس شمی این شعله با زده ام
نسیم وار که بچرخه آفتاب	نثار زده یک مبله با زده ام
بچه جهان ننگ خوشتر	بشعله را بختی که زده ام
بطرف حوضه تحقیق باده خواهم	بر من غل حصی مجاز خواهم
ز من بر منده و خوشتر خواهم	که در شیشه سبزه با زده ام

اگر چسب خرم و مناسبت دیا	نگاه بفرم او مشاخره اگر کرد
نکته لایق فضا خیمه نام خواهم برد	چون به سحر و ابرار را ز تو ابرام
چو لاؤست که پادشاه کیم خوش گشتم	من از کیم خود این پادشاه ابرام

اساس کس به صورت شود و بر
بقدر که خود را کبریا ز تو ابرام

خداست که نعمت و دست را در کیم	سلکت تو به ابرام و از اکر کیم
مکن ملامت از او بکند زای را	بهر که راه در عشق کیم
تو آب شیشه بکند از سیدی چشم	کل تو جلوه بر یک امید و چشم
بهرام خوشیست این دانه که بکشد	چو ز رخاک رود زین در کیم
حق و تو سر یک جباری کرد از کار	علاج سر و دگر شربت کیم
در کج بزم او تو سبزه دست	کشایشی که کند دست یک کیم
چو کیم که در ایا سازای ابر	که زورش ثواب بر غلیم
بهرتش این سید بزم وصال	سعادت از لی سر کرا کیم
بر اعطاف کی افکند این بر خا	که منیع کج تو ابرام کو سر کیم

کدر خجاک نر بات خود کیم ای
که کعبه آرزو طوفان کیم
بهر خیال که باقی مقام حال تو باشد
این مثال باقی که در خیال تو باشد

بحسن صورت طاهر تو کی تو کیم	تو اکر کیم که در آینه خیال تو باشد
خیال خرب تو شطرنج خیال رخ	کج خیال غلط و دره انفعال تو باشد
بر در مشر که برقع در روی کیم	تمام عرشش باز صورت تو باشد
نزار در رقابت کجاست صفت	بیک کیم نوبت معانی وصال تو باشد
در آستانهای کیمینش قرار کیم	پرسش تو ز کجایان حال تو باشد
خوش آید دست در آبی زمین تو کیم	چراغ تیره شیشه جلال تو باشد

بیشترش تو را که دست حاصل کیم
بکوی در دل من بر پست تو باشد

کدام طوطی جود ز ناب نشد	کدام ذر و ترادید و آفتاب
ز خوشتر سفر می شود که آتش از دل	برون نیامد و شمع بلند تاب
چو کیم که حجت اشعاع جسم شفا	که کیمت از مد و مهر و حساب
بر او برده کل زلفت آب روان	نیافت بخت نبوی کل و کتاب
ز روی سر که اهل پرده صفت بد	جمال معنی او فاش و بی نقاب
حجاب باست جمال تبار بدیده	خوش آید طلسمی تو را این حجاب
ز نور طلعت چندین حجاب دور	کدام شمشیر بدینال این سر تاب

بیشترش تو را که غولها خورد آفتاب
دلش شاد و درای آفتاب

ز تاب باد و خورشید قفسه جوی کرد در آن زمین که ز جوی و خورشید بغیر این که از مار و نم است بروزگار خیل آتش که کشت	ز رشک خون بدل لبان و لعل سپهر لب و خورشید خاک بوی کرد که با تو میل لایم جا بوی کرد بروزگار من آسمان خروسی کرد کشتی شعله در کار و در و بوی کرد
زمانه شود بدل کرد و شود که جسد باشد و مالکان شود	
دل و موی تنی تنوع و سسل دارد بغیر این که از بار و بار و نم است هلاک شود آن شمع و خورشید که ز تاب خروسی لب و در آن دست آن کل شکلی از کشتن بار و نم است	که باز کشت دل طلق و سسل دارد که عین کسای طغش مر جوی دارد ز خط غره بخت و ریز من جوی دارد که خورشید آتش صفای آب و نم دارد که کشتن محبت در آب و نم دارد
دل و موی تنی تنوع و سسل دارد نشاط دایمی و شمع و سسل دارد	
بوصف حال و چو سیمین که ز تاب ز حال خورشید و در آن جوی و نم است دل و موی تنی تنوع و سسل دارد	قلم و حرف من از لفظ و شمع است نفس سیمین من از لفظ و شمع است هرای جسد خاک است و شمع است

چون

چون شمع که ز تاب و خورشید نفس من بستان جز و شمع است کل امید نشانه من بدل شود چون شمع کل که خورشید عالم افشا شد ز رشک و آتش که کشتن شمع است	شما محبت با یک یک است کسی که بگوید من عشق امیدوار شود که خورشید دود و خورشید افشا شود نفس من بستان جز و شمع است خورشید شمع که کشتن شمع است
بوصف شمع که ز تاب و خورشید شمع عشق ترا باشد در دنیا چون که ز تاب و خورشید در آن که باز کرد و آتش چون شمع که ز تاب و خورشید اگر تو ز تاب و خورشید	مباد آنکه کسی تو را شمع باشد که در شمع که کشتن شمع است متاع مهر و محبت چه بی شمع باشد چه جادو دانه اگر شمع باشد نزد آتش دید و روشن باشد
چون شمع که ز تاب و خورشید اگر شمع و شمع من است شمع است	
دل و موی تنی تنوع و سسل دارد ز تاب و خورشید من است شمع است دل و موی تنی تنوع و سسل دارد	که در شمع که کشتن شمع است که در شمع که کشتن شمع است تجلی عجب از حسن و شمع است

شیر که آتش سود خنک است در خوابت او حشمت ترا نشاند پیر که زده و شکسته بشنود غیر و پس تو با من سخن بگو	ز دود آه و دلم در بلوق کردن که آفتاب که من چشم پرور سوم نام من چون موای سخن مرا بده خود خادتر ز دشمن کرد
---	---

جی که کز کاشن بر خطا نهند بسیج جانشین گفت که نشود بشوق پیشی اگر طبع شود غیر عشق که شادی کمال است ز خاک تربت من شاخ ز کوه	دل فرشته در شرم از خدا بسیج دل نهند جلوه که جان نهد شکسته ری عشق از دل نهد من و خدا می بینم غم که نهد نظر بغیر حیران دل را نهند
--	---

مهی بسیج و نیمه بار بخت گل
حرام باد اگر کسی یاد ما نکند

نما تو بدار استراب می نهند خون تو بر دم من چاله خنده شود شکسته ز عکس سال تو مگر بوسه نوزد محبت مست دل زنده دیوان آن درت	محباب که چرا ز استراب می نهند که کشته این محباب می نهند چو رنگ لاله که آفتاب می نهند که باد تو را محباب می نهند که ز زبان خاک از شتاب می نهند
---	---

کدام

کنا پستی اگر بر خیزد به من که خنده بس پند من تو با من
--

خیال عشق زدم و کز پا افتون کرد ز خانه و دیو کلیش مناد که برین عشق شکوه زدم که عقل و وسوسه بنا میدی از آن خوشه که کمانا	که بخت رنگ در آب دهر نقشه آل شده لاله جاد که کون کرد مرا بکشت و دعوی سپرد و بکون کرد دختر با می موس را نیدر برون
---	---

نحال آقا از طبع الکواب کشید
از آن خرم تر از نیشین و موز

زبان شکوه دار سخن نمی باشد بغضی که تو مشا بر من جلوه کنی در آن جهان که مدینه صفای بیان مکن نیک عشق میرد شکسته خیم جانم و تو عشق	خرام شاه جهان را بدانی بر منگری می و من نوبان لباس پوشی سر بر من می دو دلی سپن و با من می خوبی خنده را در من می
---	---

شده اشش نوزد عشق از آن
بغیر شد آتش کفن من باشد

چرخ من او مدار با بشتو چرخ بغضی که تو مشا بر من جلوه کنی	که همایم با حسن چشم که کند همیشه فاشد می صفات که کند
---	---

فراست منزل که گشتگان این
رسیدگان جهان از اول جهان
بشر عشق سخن که خوش بنیاد
تمام محو جانند و در نظر اند
مسافران فلک که کلبه انبیا
گشتگان شب کائنات آسمان
از سود آتش خورشید عشق منور
جهانسان میوزند اگر سر نهند
خیزد باده خورشید و بعل و اند
دل و مانع نیاید که آتش نهند
بزیار بال و پر هم عشق میگرد
خیا لهای من افکار غریب
بشست من ز جالست و لاله نمر
بشست و طوطی از دانه که طوطی

منم که از بکر شمع بسته ام که
جهانسان میوزند و نروان

ز خاک راه تو بوی شادابی
که سر که میزد و آتش خراب می
راست عشق ندانم که کس بنیاد
که دو دانه و بوی کباب می
ز آتش بکرم که کرمیت سوزنا
که کل ز کوزه کلین کباب می
کباب کرده کلی چند در بهار
کز در وای و فصل شباب می
ز رنگان چمن که ترنما و کل
که ترنای توفا میوشد و پیچ
که کاف و آفتاب می
سرشته ام ز محبت ولی اند
ز راز نک سخن چرخ من و زلم
ز دست کسیت که سر رشته ای
ولی ز سرم و حجاب حجاب می

کرمیا با نیمه پشت خیال
چشم کعبه
من خوشم و کی گشت باده
از زبان و لعل ز کعبه
منی که انج را نه نام زود
که در عالم خیزد و آفتاب
پرستان چمن صحن
از قاشق خلیق بنیاد
من سخن در لباس چشمت
موسسه سیر و است
کرمی زین بهر شربت
چمب لریه غم جانست
صحنی می کشیده عریان
در ماضی و لم خدایا
آن سخن بر زبان می
زاکه روحانیت و عریان
شعرا چون بر یکی است
جاده پوشیدگی ای کجا
بکرم لباس سپید زود
که بر آتش لباس است
من بهر پشت بی هوا کرم
ز لعل غم ز لایق است
چون غذا نیم غم روحانیت
چشم من کی کلبه است
جان من بهر دست و شربت
قنبره بکال است
من ز رنگ بدن و شربت
هک الموت و ای جانست
وای که کز زبان بر تو
عقل در مهر تویش گریه
و از جان با ناز و غراب
شب شربت کسا و بیتا
مید بر شیره مست خدایا
کو بجای و او با جانست

فونان ایا که خود در	که جهان تو زبان دا
اکبر این کشتی کو که	لرزه که سخن فراوانست
زین سخن خبر سخن نمی	لفظ و معنی بگوشت بخت
نشود گوشت معنی	حرف از گوشت معنی از بخت
در منزل وجود ما فرسود	بعد از این وقت نیست
در منزل ترقی ار نمود	در دمار او که در دست
من چنان در تو خود خواهم	که که خوش جانانست
خوش بکشد کشتی صورت	خواه ایران و خواه توران
خوش که ده کا خود بیا	خوشه شادان حسن عیان
خبر و جان بهمان اهم	دست مرد و یک کله ا
روح مشغول مستی بازی	جسم در پروردگار نیست
زیر و هست و ناز و نواز	کشتی شکست باغ نواز

ملک هندستان که از دست بمانی	که ای ملک این عالم را که دوزخ
عالم خود است این عالم نیست بمانی	با کشتی که رود کوی که با دست
این نقشه خیال این کشتی نصیب	که ای این خوب در میان بخت
که ای ایدم که خوشی جهان	ای کشتی شادان بخت

آب کشتی که در باران	که ای کشتی که در باران
کار و کشتی که در باران	که ای کشتی که در باران
حیرتی که در باران	که ای کشتی که در باران
انحراف فصل طهر	که ای کشتی که در باران
رشته می و زان کشتی	که ای کشتی که در باران
از میان کشتی که در باران	که ای کشتی که در باران
آتش کشتی که در باران	که ای کشتی که در باران
باب کشتی که در باران	که ای کشتی که در باران
احسن کشتی که در باران	که ای کشتی که در باران
دلبران کشتی که در باران	که ای کشتی که در باران
لفظ کشتی که در باران	که ای کشتی که در باران
دست کشتی که در باران	که ای کشتی که در باران
انکه کشتی که در باران	که ای کشتی که در باران
بیک کشتی که در باران	که ای کشتی که در باران
آفتاب کشتی که در باران	که ای کشتی که در باران
آدم کشتی که در باران	که ای کشتی که در باران
کره کشتی که در باران	که ای کشتی که در باران

کویت

آذر

آذر

اندر دهن و ستان جوان بخار میزد	سر که اینجا اری بخار میزد
در تمام خرد و زما می کشان داده	کتر از غری که شش را ده و شش را
از اینجا می آید ستان بخار میزد	کتر از غری که شش را ده و شش را
و ستان از غری که شش را ده و شش را	کتر از غری که شش را ده و شش را
چون نین بر کرده انعام در دست	لطفاً است که در دست دریا کو
او در یکسایه خون حرف میزد	شاید که می برد در دریا کو
شاعر من و ستان بخار میزد	نام بخار میزد در دریا کو
مسوا می رسد او من در دست	که در آن کشور بود اصل که
نخاع از من و جوی میزد	شترانی سخن در که در که

کجا در که من و ستان بخار میزد	طرف که من و ستان بخار میزد
نخاع از من و جوی میزد	کجا در که من و ستان بخار میزد
مسوا می رسد او من در دست	کجا در که من و ستان بخار میزد
نخاع از من و جوی میزد	کجا در که من و ستان بخار میزد
مسوا می رسد او من در دست	کجا در که من و ستان بخار میزد
نخاع از من و جوی میزد	کجا در که من و ستان بخار میزد
مسوا می رسد او من در دست	کجا در که من و ستان بخار میزد
نخاع از من و جوی میزد	کجا در که من و ستان بخار میزد

مرا چون نین بر کرده انعام در دست	سر که اینجا اری بخار میزد
او در یکسایه خون حرف میزد	کتر از غری که شش را ده و شش را
شاعر من و ستان بخار میزد	کتر از غری که شش را ده و شش را
مسوا می رسد او من در دست	کتر از غری که شش را ده و شش را
نخاع از من و جوی میزد	کتر از غری که شش را ده و شش را
مسوا می رسد او من در دست	کتر از غری که شش را ده و شش را
نخاع از من و جوی میزد	کتر از غری که شش را ده و شش را
مسوا می رسد او من در دست	کتر از غری که شش را ده و شش را
نخاع از من و جوی میزد	کتر از غری که شش را ده و شش را

نه کم نموسان را در او انگشت طبع	که باز کرده بان در چهار گوشه
بر دو ان سخن از تو له معنی	بنان و خا رسن گوئی اوم و خوا
من آن سبک کوا کب کجایم	که آفتاب رسن از شرق سخن پیدا
ستاره ریزی کلکم صغیر دوان	نزار زهر بجلوت نشاند کفایت
خطم که بر تو معنی بر تو کجاست	چو روز نیست که در سایه آفتاب
ز شکر خیزی معنی دوات معنی	سوا خط طبعش بر شکر شکر نیست
صمود رسن و حرف و قفا دار	که ز کس کس که این سخن بان
چو پوست بر کل من سر کست کست	نشد و ام کجاست ز تو داغ قضا
چو بزم و در بزم کجاست و ام خطا	که بود می خوش از سبک زمانه
چو آفتاب رسن بر زهره عوان	که میر که کجاست بر این سر قضا
نخ که بکجاست از عتاب کجاست	کسی که بر زنده ای عتاب رسن پیدا
ز خوش سینه چو لولیان بر تو کجاست	حباب شالی رسن از بزم رسن پیدا
سخن آن که رسن بر سر قضا	سخن زبانشان که در او رسن پیدا
چو رسن ز کشتان بی کجاست	چو رسن ز کشتان بی کجاست
باده و زهره و زهره و زهره	بهم در و زهره و زهره و زهره
جمال شکر رسن حقیقت	که شکر رسن و کجاست و کجاست
اگر چه رسن از دوست و دوست	نصورت آینه کی رود شود که در می

سبحان معاد حقیقی و سیر و معاد	بنا کس را لفظ از قور است
بستقار و چو حایت فرم معنی	سخن بحسن و خرا خیر و خیر
اگر چه بود و هر که بر برد	صبا بخوش خبری قاصد رسن
مزا رسال پرواز فکر رسن	که شکر نفس روح و ادب رسن
بغنی و ال بریل می بر و نفسم	که رسن بر معانی و رسن رسن
چو رسن کجاست و از در کجاست	که رسن بر معانی و رسن رسن
ز کجاست رسن خون شکر می رسن	چراغ فکر رسن از آتش رسن
چو رسن کجاست رسن رسن	صفا رسن که رسن رسن

بر و شاه جهان رسن رسن	چو رسن رسن رسن رسن
در رسن رسن رسن رسن	چو رسن رسن رسن رسن
کل از رسن رسن رسن	چو رسن رسن رسن رسن
یا رسن رسن رسن رسن	چو رسن رسن رسن رسن
چو رسن رسن رسن رسن	چو رسن رسن رسن رسن
چو رسن رسن رسن رسن	چو رسن رسن رسن رسن
چو رسن رسن رسن رسن	چو رسن رسن رسن رسن
چو رسن رسن رسن رسن	چو رسن رسن رسن رسن

بسیارید یا خوشنودت یا هم سکایم می شد م از فکر سر زلف سرم از زلف سید روز که در پیش چون زلف از هوش زلف و نا گوش بسته ام همه شیوهی که زلفش چون آرایش زلف در این سکن زلف نهان کرده با لاف سینا چند بهم بخت که زلف چون زلف سید خوش شایان دل صیقل و شش گشته زلفی بسته	کود پاک کل چشم را بست که در پیش از غم نشاء عالم از لبچه اجابت با هم عظم ز دست و خیز صبا چیدار است بشربت و شکر که مراد است اگر کسی جوفا طون شود که نیست کسی که دومی دانش کند نیست
مست خدای اگر منزه نیست قیوم عالمست و تو اسرار بالایش خلق جهان از تقدیر عین وجود و رحمت خود است نورش شرفیت و غیره در جهان آوای ماری که باطن و نور کجاست	سر چشم تو از چشم ناز و نیست و فیض بخت و دید و کس نیست تجربه با زلف تو کوی لای هر که یک بخت از آن خواند نیست تا که آن از زلف تو با نیست همه زلف تو در دایره ای است سجده زلف که کبریا در دست هوش زلف ترا فاصیت مراد من و آن دیگر ناز و می نیست

بسیار

که باین زلف بنام و عادت با سر سوزم از سر و سیم است دل از بخت حسن جان نیست سینه ام از زلف تو نیست شک هم تمیت با دست که نیست سایه خود روست که نیست که سرشته افش و لال نیست گر چه چند بهم بسته که نیست همچون شیده بر خطی نیست تا زمان شمع که دال و لال نیست	بسیارید یا خوشنودت یا هم سکایم می شد م از فکر سر زلف سرم از زلف سید روز که در پیش چون زلف از هوش زلف و نا گوش بسته ام همه شیوهی که زلفش چون آرایش زلف در این سکن زلف نهان کرده با لاف سینا چند بهم بخت که زلف چون زلف سید خوش شایان دل صیقل و شش گشته زلفی بسته
زادش و جوهرش و خویش را باقی عبادت خود را بداد تو که شش با وجود است نه جویی که عارض و جوی که نیست مشغول از دشتی خوش است آن اولی که آتش و عملی نیست	مست خدای اگر منزه نیست قیوم عالمست و تو اسرار بالایش خلق جهان از تقدیر عین وجود و رحمت خود است نورش شرفیت و غیره در جهان آوای ماری که باطن و نور کجاست

مست

فی

جبارش زنجیر و قفس کشته	تا به جبار وانی و لطف و عنایت
آن قادی که میباید سستی	آن دای که میباید کشتی
دریا جبار که ایستاده است	حرفی که بر جبهه ابراهیم است
از صخره آریه رحمت دین است	عرش برین برتر یک است
تا که آتش را در دوزخ است	هر که گشت زنده این یک است
از عهده کاف و فون که کاف است	این نیست و سبب جهان است
فرز عیسی پدر یک اراده است	این آید که مولدشان فاکر است
هر که گشت و آید جهان چشم است	و اندک در میان جهان است
مرحله خاکی شد از نفس است	آهسته رطل در دهر از است
که بر قبول روح بنای کفر است	بر اقصی کشیده فرمان است
خاموش بود جامه ولی شکر است	نه کو کوه و نه ترک است
در رتبه کبابی هر خاکی است	از فیض روح ناله مظلوم است
تسلی خوان حمد و ثنای است	لیکن زبان و خوشان است
جیوان اگر چه در آید نیست	با او می شنید در احوال است
و نه است هر چه در افاق است	در آوست هر چه در احوال است
بر آب آتش از گاه است	آهسته طراوت و انجمن است
بر زخم کجاست که زنده است	این یک سینه زنده است

یک خنجر است و در دلی که	این یک سینه ساکن آن است
هر دره شعله است نمودار علی	هر قطره عالمی که نظر کاف است
بر هر چه کجاست بد و نیک دور	فرز خدایه حسن رعایت است
چون نیک بد و بد و نیک است	قلبی که با کمال این عداوت است
بد نیست هر چه گشت و نیک	نیک بد و نیک بد و نیک است
از دهنه آتش شک آب است	در طبع مرغی از شراب است
هر چه گشت و نیک بد و نیک	در چشم عیب بود چشم و نظر است
بوی خوشی که ناله تا می رسد	بر زمین از گاه و شکر است
با و صبا که روح را بس عطا است	زور و کان هر دره و شان است
یکجا در آتش کجاست	سراپنی که کفن و کاف است
این فتنه همه یک مطلب است	لیکن کوش خشم و ایست است
آب نبات بر لبه دهان است	طنین تشنگی و فزونی است
بر اهل ده دایست و دوست است	نسبت نشان سلطنت و دم است
نیک بد جهان نیست	ماورایا و توار و است
از دهنه آتش در جهان است	الهام لطف و رحمت و فضل است
افلاک اگر مرغ زور و غلبه است	سپه اش که باعث انواع است
کی سراسر جهان سبب محنت است	ایجاد و وسایل انواع است

از عالم سببش بر این است
 و مقام از رحمت آب کجاست
 چون عالم در شمع است
 آن را ولی بر قضا و کرم است
 عالم تمام است چنان است
 آن را در می که این همه فریاد
 آن خالق که کوهر آفرین
 آن قادر که بر تو انوارش
 اینان که حسن و قبحشان
 چون جلوه کار است بر این
 لیکن او می نمود جسمانیست
 این صورت مصطفی و طاهر
 انسان در مویست نه مویست
 انسان ز لول و عرض و اولان
 فرزند آسب خاک جهان است
 فرزند اولین شکم رحمت است
 بر چند چو ناطق و مختار و قادر

چون این سبب چون روی را
 از خاندان خدای بر شمس قرآ
 از خاندان شکوه رحمتی است
 زخمی که میزد نه جفا بلکه رحمت
 اما کسی نمی شد از این چه جانت
 رو بر درش علامت صفت
 در آب در کف و شکوه است
 در کوهرش ز سر و غول و قوت است
 از تو تو قیاد و در و جانت
 در اسلام رحمت و در احوال
 او که تمام او می از رحمت است
 روحی و مندی و جنتی است
 از او می بر زویر حسن عبادت
 احسان حقیقت است که قاسم است
 نور و در بر رحمت و نور است
 لاف زنی که زنده از اعدا است
 مجبور اختیار یک عالم است

فرمان نه در فرمان عالم
 اول غرضیت از طرف الهی
 انسان با اختیار ارادت نفس
 مختار با اراد و مجبور با ارادت
 خطیست در میان خدا و دنیا
 ای صاحبی که فکر تو در انظار
 دنیا می خیال تو در جوی غیب
 تدبیر پر رحمت جوان تو در دنیا
 نیک و بجهان بصبا است
 در کار دین و دولت اولی
 روحی تو و مندی اقلیم است
 حکم تو بر مجاری احوال و کار
 فکر تو بر بنا فذ ساحت روز
 تدبیر فکر عقل تو در عمل و عقید
 حفظ تو شکایت ترا در دعوت
 مدح تو سر نوشت عبادت الهی
 پرستم چو سلسله آفرین

اگر چه کجا روی خود در است
 انکه با اختیار رحمت سر رحمت
 مشغول زندگانی و مجبور به
 از قدرت و ارادت حکمت
 چون روحی سبب بر این است
 و با چو دلائل اصحاب رحمت
 تقدیر است و با وی قابل است
 فرماندهی که دانی شهر رحمت است
 چون عقل الهی از اول است
 را می تو نور و دید یک است
 جاری چنانکه حکم رحمت است
 نافذ چو نور شمع در لایحه است
 چون قیاس عباد رحمت است
 کلمت جهان بخشای ترا رحمت است
 شک تو نطق ناطق رحمت است
 بر او نیست شرف از او نیست

کوندر که صفت دارد از کمال	فی بر شکر که بر ملک اورا فضیلت است
علت غنیمت و نبی غنت وین	زاد رفیق تر صفتی کان عدالت
مجموعه است ذلت تو خاوی این	مجموعه که نقش استاد فطرت
فی کرده مرآت سوئی از کمال	الکون مطا در برت اوج و حد
جولان فکرت تو بسات کمال	برواز رحمت به واسطه دوست
امکان ذلت لطفی دارد از کمال	زیر عطای محنت و اوت دوست
از رحمت جبرست حق بی بر کمال	عموان مستبار اوت دوست
تو به حب الوجود ملک و دنیا	بر سر که دست شکوه است عباد
در چرخ زینت که بصیرت کند کم	مح و شامی ذلت تو کمین و حد
در عالم از وجود تو موجود شد	ز جسد وجود بهیولی شست
و جلال تو عرف امد از مطا	بر در که تو راه و عیار است
با میناهم خویش و یکن خلیف	نام تو اسم اعظم است عباد
جود و سخا که راه دست و اوقا	طبع ترا بهر و حقوق اوست
غور از طول امل از عطای	معلول طاعت است که باقی است
خوشید معرفت ز دولت بخت	آری مل تو مشرق به سعادت
فیض سحر فاشده و امان خلق	چون بوی خوش که خفا بهی است
بجان روح سبز بهشتان لطف	چون خلق خوش که سیه است

کجا خاک نام زین در عمارت	برزخ و است کو کج جاده تر امد
زیر اگر اشتهای کمال از بد است	جاده ترا اصابت عین الکمال
عمدرا که نامخ تاریخ بخت	تا بچ کارانی عالم نوشتند
بر تو نشان جبهه یک رطل است	نور وجود اگر چه برست بلند خا
از اعتبار که سر و حکم حکمت است	این عزت و ذلت این بی و کمال
ذات عزت و جلال قابلیت	یعنی شکوه و شان تو از اعتبار
چون اعتبار فضل و نسب کمال است	مصنوب بلند مرتبه از اعتبار
همچون که که نامور از نشان	دولت لیسید و روانی نام
ایران جمیع در شرفان و لاد	طالع مشرق از شرف ماه و سال
خضم تو سر بر این کج است	تو با عوایس بخت هم خوش
زده تو خط شرف ادر است	دولت حصول مطلب خوش
در دست امل خود که کمال است	چون سیم و زر که فضل و ان
دینیک خند و لب و دل ادر است	آب روان که شربت کمال
روی امید بر تو روی است	تو روی روزگار می و پشانی
بشنو که عافیت و در بخت	من و بگفت سخن آورده از پنا
با شرف من تر نشان ادر است	کویند شاعران و کثره و ولی
انفاس پستان محبوب بنیم	آلوده خیال نجس بر نهند

منظرش با آن که نشیمنش بر سر چرخ لوزی
چون کشای سحرش از آتش ابرو
کرد این در که در غنای لوزی
نزد و هندی مونسکان در دست
آرزوی گشتنک این گشتنک
پایه قاتل ترا هم از روی دست
جوخ کرد از یکی تا دیگر با برادر
کنج باد و کسری در بر دست
تو کرد و آن که مجاز است در آن
زیر پای قیل مولد می این ترا
لبک صواد نه اش که است در آن
مور با ترش شب از روی دست
سفره ارباب نیامده بر دست
زیر پای قیل مولد می این ترا
تا سواد الو بر قلم دست
منیت اگر کرد و در مونسکان
شرح چون شمع هدی و شمع لند

خطاست

کس که بشنود فریاد در آید
گر روح این است که میخورد بر آید
کس نیست که در پرده عصمت لند
تا ناز و نهال جنبش سر بر آید
از کشتن فردوس به بر آید
چو آن که تماشای کاف نفل آید
روح مای از مونسکان کشتنک
سرسب می طبع بشنود آید
در گوشه میخانه کند و در نهانی
سزا پذیرش که در آن بوم و بر آید
با عاشق سودا از دور سر کلاه
از خانه برون است و بر آید

سکریا

گویند که مویش تر بر چرخ است
کر شخ او در این مونسکان
آتش با تر جوی سبایش که مویش
بشاید کجایش چو در و چرخ آید
شکیر نهان کرد و از آن دست
کر خایه یقین بچین پیش آید
از غایت آب مویش چرخ
کر طایر تصویر سبایش با در آید
از برده نور و سبایش چرخ
در مجلس ارباب لب نغمه شرا
از بسکه کند ز کس نشویش که کرم
سر خط کل از شرم صدها کس
سوسن لب جوی چو طایر
از رخ و صورت آرایش مویش
از خانه برون آمد صدها کس
سوسن لب جوی چو طایر
سرخ خزان در ده که در باغ کشت
از غایت آب مویش چرخ
کر جوی سبایش که در آب هوای
از شمع و شمع قابل برک و شرا

افسوس کاش خرد و در حجاب
بر روی عقل بر قیاس نفا
کشتی تن را با دخیان کشتی
از سبب نیت قهر معالی خراب
خوفان میل عالم دانش آید
بر سطح آب عمومی طایر حجاب
کس پس فکر سپید شمع
از شمع و شمع قابل برک و شرا

<p> بود و مانا و هم چون کرده بود ز او نه دیو سار که در می بهر طرف قلابی جیدل نمی کرد و نه علم و غول را زنجیر و بر بان قضاوت سیاه کوش روح شد بر چرخ منعی بسوی مرجع اصلی که نکرده از آیه تاب مو عطر سوزن و زکات الود و نذر اسیر فتوی لوت نو چرخ از ناله مجلس و در گشت بر سر خطا خطا بر نشسته جمل صبا می روح چون نوحی با و نه رخت سخن نلایا آب می کشید همچون زن مجوسی و جیغ می شنید از بخت که ز روی طالع می نجات از دست و لب شرمی در بخت با صفتی از اسل سرازین خواب از خفا که تو کل می باید کرد </p>	<p> الود و نه سب که اندر حجاب وین دیو خوی افت سرفراز شد و قتر تا هر بر زوال و جواب شد الطاب لفظ و کوی دل الطاب شد سیاه با راسا مع در اسطر آب شد وین حرف است خورد و نه سیاه آب سخن بخت و لهما سر آب شد پاکی نصیب درین جام شراب شد در شام جمل طایستان با تاب شد تیغ خطیب ناطقه ان در تاب شد عریان شد از پست و پا و رکاب شد نین از این زمانه طوف شد زان جایشان بجایه زبون جاب شد اطلاق و قرا نشان پر حجاب شد و لهما ازین پست علم کیاب شد بیک که چون اساس شریعت ترا شد نمی تاش سکر آب کلاب شد </p>
---	--

<p> بی برقع از در که نظاره و نه حرف و صوت خوانده و نه در آتش و صوت آتش و نه خازنه و جهان و مله غایت پستان روح قدس لطفا کیست لمی نذوق قند مکرشیده اند بی ال و بر عالم علوی برده اند چرخ و عطر می نصف است و نه در سب از نیش عالم سفید چون بر سر صفا نور دیده اند در شیره می قطعه میال و نه بال شکران کران بصحاری قطار عالمه و عالم سفید از خط کلان فضا کشیده اند خفاش و کوه غریت کز فضا یکجور بار و جهان زنده اند در پوستین صفت خود و نه </p>	<p> حسنه که در غاب و عالم شست حرفی که در صفت صوت شست جوشیده اند از صفت در صفات چرخ کل اگر چه زینت کلا و نه جاشم بر صبح نقاش کرده اند خواب دل خوابده به جایه برده اند مرغان روح طبع عقابان بی پرده این قوم را که روح مجروشیده اند در شام هر شیره و طبعان سیاه چون بر سر صفا نور دیده اند در جلوه حسن مطلع نظم و نه بر این جهان بسواری داده اند اگر بگویم چه کسانند این که خطی که دیده اند برین صفت و نه سرخند آفتاب جهاندار و نه داشتند و سیاهی مشوق فقر محتاجان و عابدی نشان نیند </p>
---	--

نوشید

یا رب اهدنا اینان بحیات
لکاین قوم سمنای طریق عشق

شوقی که از کاشش عالم بهر آید	کاش از دم در آید کام و دل بر آید
آن که لکلی از وی در انتظارم	لی انتظار است یک صبحی در آید
مر که بجای نیز دست تاه در	سرو از نام قدش دانسته خبر آید
دارم شوقش چون شعله شمر نور	زین چشمه سارانش طوفان آید
شوقم زیاده کرده از خوف بند	آتش بیخ افتد از که دم بر آید
اوست با به و صبح بهر طاعتش	تا کی بر دوش نشینم کوارم بر آید
پیش ای سینه ارد فراد از جفا	کام و دل از آن بت بسا بر آید
دیگر ناله ده امید بوی او	کام و دل از لطف شاه عجم بر آید
شاهی که چون میانش اشکال شود	فرادای طلق از صدر صحرای بر آید
عباده شایسته ای آن صحرای	کز آفتاب ریش رنگ طغرای بر آید
در شش حسرت زنده است بید	شب از جیش دوا نسیج از کمر بر آید
سرجا که بر توش باران خود بار	بگل زدن رخ رویه نیرین در بر آید
طوفان نشکر کرد از آتش شعله نیر	باران لطف بار و آتش نیر بر آید
شایه نیست او چون بر زنده زان	از طراران قدسی او از دم بر آید
فنا و قیغ ترش شران کشتی	یک غیش از رسا ندخون از نور بر آید

چون نوشید

نی سرفروشت ز اید چشم خطا	زیرا که قبل از کتم عدم بر آید
دشمن چه چاره دارد و چشم خا	خفاش شام برور کی صبح بر آید
آهوی چه سیه دانه خیز از کز غی	دشمن که با یک شتر جسم بر آید
با و صیبت کاش از یکدگر شکفت	بر بر و او که کاهی بر سر بر آید
از احتیاج و ترش رنگ قصا	از اجتناب لطفش کام و دل بر آید
کر که کش طبع از خفاش خورا	فنا سن ناس که در فاقش اتم بر آید
کر جان نوازی و لطف آرا	نوشابه ای حیرت از کام بر آید
سرجا به لطفش دار و فرودش	صحت رخاک و در چه سحر بر آید
دشمن زجا و بر زده خود غیر	سرجا که بر زبانی نام کرم بر آید
در بوستان فکرش نشو و نما	کی نما نشو زار از باغ ارم بر آید
از کشت منیرش کلهما عجب	از مخزن میانش صبح جام بر آید
نزدیک شد که دیگر از شرح	از دست عجبی نیست مشکین قلم بر آید
از مطلع حد و ترش طالع شود	از شرق منیرش صبح دوم بر آید
آرا که بس کشش قویق منزه	زیر تاب و گل سبکبار کعبه بر آید
در زیا ل قدرش بر و جامی	در آستان جامش بال صحرای بر آید
صفت نکر که و ایمان کمال	از کوسه لطفش با یک نور بر آید
در جوان صفت او نیست کند و	از مطلع نوازش دو دفتر بر آید

اول طاعت و پرستش	فردا که در قیامت خوش اید
مرکز غیب که بار آورده است	غلبه می کند بر طاعتی بفرستد
نشان فیض که صاف سخن داده است	خرد و خرد بود به بوسه افروخته
در قیاس جوهر صافی حقیقت دارد	نه بگویند که آن مجازم نفسیه
فانتم بامد غیب رساند بسختن	قلتم ز من روح سدا بیدار
زاده فکر من بود و خوشنود	کرد و جفت جوهری سوختن
پدر فلک نیلیم بوسه جبریل	لیک در خطه افان خط افان
و هم از ماده خود سبب را زدی	ز من زو سر خود زو سر خود
بیت محمود ز ابیات روانم	لح محفوظ ز لعلش فغانم
بیت از ملاک خط من صفت	و اگر قدیمی بماند گفته من
نکته در ذره فکر و عطار	یعنی اندر خم حرف و خورده
اگر بگویند شب بخت من	شود از ذوق و کرباره جوان
بیت فرمودن زن است باطن	اخوان رنگ در انیمه شاخ
غمی که من من نه زنده بود	در خط طاعت سرور این
چون میدانم که قلم و رنگ	راه رفقا است به شومک
صفت افانم فلک بگویم	کشور غیب نموده من

از

از خط من سبزه رود بای	ساخت صفتگر تشنه سخن
منم آن سحر اعجاز را کرد	سحر و مجاز رنگ خانه نام
خلف اثر طرب است سحرهای	که زار است در و است
آب بایات من از با بوسی	نه بگویند بایان موسی
بیت من بیت عقیق است	کرد و از آب و گل جوهر قدس
بیت چون بیت غناک	که ز بار و زو بود جنت بذر
ناف بویست افان حقیقت	که بود بخت مشک شمشیر

خراش بایات الشرف	فلک نقود سعادت نشانه
ز جبر و کبر و نفس است	کشید و دردی از زان
به معانی پست و سرور	ز غنای طبیعت بفرست
بخت که چمن من زلف من	که نشسته جان بهار
تو باش تا من عهد کس	که چشم بند تو شد من
عجب بگویم که منی	که شادمان من بگویم
کل و در که بگویم	بجسته کز راه و دوی
ز فیض روح تنای	مسح نالین کل زار
کل از شتاب منی	جوان شد از سر و دست

ست

لعل بهار زینت را زینت شد	تک لطیفه که سوسن خود در کشت
فروغ آتش گلشن بخت گرا زده	سازد شده منزل بجا روان
مسبح نامیرجان را و چه کلاما	که داشت نرسد بخور را نمان
مگر حفظ از حبس نهفته با خود	که ما توانی اوست اهل و نیک
باج گلشن نورین ز غنچه سرخ	پیشانی شیر که سرخ بر آید سر
حرارت می کل گرم کرد طبع من	زرد آرد دید رنگ از آن شد
صبا زنگ کل آتش بوشان	زینت دهد و در آید ز غنچه حبش
نمال سرخ کل از برگ سبز غنچه	زرد و طبع و سیت سیدین نقاش
چو کلاه آن کبرابر قطره با برید	بیاصل من از سرخ زینت دیا
کنون عجب بزمه که در فتنه طبع	شکسته پند از بر غنچه فدا
نقاب بر شده پرده رخ خورشید	خورده شک سحر رخ افروز
رسیده غنچه زینت ز ملک معنی کرم	کر شده به روح بمان سیت فاد
کسی ندید که کتب شیر گرا زده	کشود چه که خود به کشتا ندا
چو صوفیان مرقع با سر گلین	ز هر در و سپاس و خست در برت
نمال منورین کوی که گشتی در	ز کبر سر می کل با دیده دره و کار
ز بوی با صبا بگر شاخ حاکم	دو لعل یاد ز برگ و شک و نمان
یک شکم دو کمر آرد و کلامه	چون آرد روح بود و در آن بمان

عمر و سیت بکار در و معنی سخن	که مراد کرمی صحیحی است پند
بکوشش شمع کل از غنچه کوشا	بکودن سخن از آرد اولو شوار
منوده زرد کل از لوشما و گلین	چو سینه سینه زین دلبران
چمن ز بهر عروسی چمن ساشا	درون باون لاله شکست شک
مگر از آب طبعیت شست کوزه زنده	که صبح دم به باغ شکست شک
ز رنگس لاله شده جوی آب جوی	وزان شراب هو است و هو
بروی آب با طبع عوطله زین	بخت با مسلمان عطر شکسته
بیا با آب و سب با بوی غنچه لای	ز صبح آب روان یکس سینه
بخت زینت زینت را طبع است	بخت حاکم کرمی را دانه
بدام سینه سینه طبعی بر آن	شکا یک طبع و لی سیم کد
کشوده سوسن کویا زبان فدا	اصول منطلق معنی که می کار
زبان غنچه نندان لطیفه کو سخن	چون کوه فایه سن در آید اشا
فلک که نشستی کو کسبت قدر	کند عوا ز سر خرم شاد و شبت
نهنگان فلک با کجوه منقش	چو کس آید سرون کسبت
بخت از خط نظاره انداخت	لبان موهوم هر کار از کار
چو حلقه بر در روح بمان	برون دونه شتابان حاکم
بر غنچه فلک خانه ام نه سفا	چو کرم غنچه روان آورده

دوار

<p>چون بخت خندان بصورت در زبانت و کوه دل و کمر و کعبه نهاد تو پندار که نهان با مدینه چون چو دستار خیمت بپوشا از دانه تو در وقت خیمت خاکسار بودی برون می آید بخت خورشید در چرخ شود بخت افق که خیمه سکنای بخت افق شد از رات هوای بخت افق که خیمه خیمه بخت افق که خیمه چمن بخت افق که خیمه بر او نیک سلیمانی و لایت او و دوا ترا کایت کرد که سلطان بخت و راق اسلام بخت بخت مرا از دست سیدی بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت</p>	<p>رو و زبانی خورشید کرد و در چرخ و کوه دل و کمر و کعبه نهاد تو پندار که نهان با مدینه چون چو دستار خیمت بپوشا از دانه تو در وقت خیمت خاکسار بودی برون می آید بخت خورشید در چرخ شود بخت افق که خیمه سکنای بخت افق شد از رات هوای بخت افق که خیمه خیمه بخت افق که خیمه چمن بخت افق که خیمه بر او نیک سلیمانی و لایت او و دوا ترا کایت کرد که سلطان بخت و راق اسلام بخت بخت مرا از دست سیدی بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت</p>
---	---

<p>ترا ز لایت خیمت بخت بخت خورشید کن زبان خود که از خیمت تو با خورشید در خیمت خیمت خیمت خیمت خیمت خیمت خیمت برون کن خیمت خیمت خیمت در دانه خیمت خیمت خیمت خورشید خیمت خیمت خیمت بر او نیک سلیمانی و لایت او و دوا ترا کایت کرد که سلطان بخت و راق اسلام بخت بخت مرا از دست سیدی بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت</p>	<p>ترا ز لایت خیمت بخت بخت خورشید کن زبان خود که از خیمت تو با خورشید در خیمت خیمت خیمت خیمت خیمت خیمت خیمت برون کن خیمت خیمت خیمت در دانه خیمت خیمت خیمت خورشید خیمت خیمت خیمت بر او نیک سلیمانی و لایت او و دوا ترا کایت کرد که سلطان بخت و راق اسلام بخت بخت مرا از دست سیدی بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت</p>
---	---

نزد خورشید

ز کجایان جلیلا لایع تحقیق مسرور
 که تار و زبر اهل صفایا میزد
 خزان زان است که زان لایع تحقیق
 بر داغ خطا پیشتان زان لایع تحقیق
 سبک و جان معنی کل زان خطا
 چون شافعی ندانست داد
 مژگان فاروق حق ناقص صابر
 میان حق و باطل فرق نهاده
 اما کی مرده و سنان سراسر ای بی انرا
 است مستند اشراق الی صفایا
 سلیمان غایت کیمیت شاد و باغی
 سلیمان که در کسب سبب الی انرا
 زان قرب حق هر دو نگران بود
 بنام او سخن را سکه که در دست سواد
 منیر و زلفان سخن و در یاد
 ازین کل صفایا و هم که در حق
 دنیا لم سرچ غارت کرده و در عالم
 شراب غایت برود و غارت این
 ز مروج یقین از دود لیسین مخفی

دل خوش کل دنیا بدین و زیور
 بر خور و تراکم لطایق مکرش

پرست در لباسی جهان باغ و کس
 بر دار برقع از رخ و بختی چادر
 معنون این بطلایه شوار و معنی
 چنان ناز و کشی زان و معنی
 و امانه زان لایع تحقیق
 تو هم را کجایان بختی و بختی
 میراث و لیسین مدیست بر سر و باغ
 تونیز خنده و زنی خالقه و زور
 شیرینی جهان که در دانت راب
 دنیا نشا و کجاست و در حق
 است و علف شمار و در حق
 عود و بو پس بجز دل و مشالین
 دنیای اس طبع و پوی و بیزار
 این شینت و بی عیبت و جامه
 دل سینه خزان و بهار جهان
 دود می و دایست و یاصید و لاله
 ز کجاست تیغ زان باغی می
 ز حنیت و شک و به باغ و کجاست
 در چای باغ طبع و یکل نشا
 بستان و معنی و کجاست و لیسین
 بی نیست بهار جهان و خسته و سینه

بر دار برقع از رخ و بختی چادر
 چنان ناز و کشی زان و معنی
 تو هم را کجایان بختی و بختی
 تونیز خنده و زنی خالقه و زور
 شیرینی جهان که در دانت راب
 دنیا نشا و کجاست و در حق
 است و علف شمار و در حق
 عود و بو پس بجز دل و مشالین
 دنیای اس طبع و پوی و بیزار
 این شینت و بی عیبت و جامه
 دل سینه خزان و بهار جهان
 دود می و دایست و یاصید و لاله
 ز کجاست تیغ زان باغی می
 ز حنیت و شک و به باغ و کجاست
 در چای باغ طبع و یکل نشا
 بستان و معنی و کجاست و لیسین
 بی نیست بهار جهان و خسته و سینه

تراست بخشش شصت و نه سون	اگر شعله آید شود که رسد بدان
اگر حفظ تو شود زنده طبعیت	بخصیض ننداید و میان
سر آب قهر تو چون کشته و سلا	بناک سینه نشاء و درویشان
اگر تو را بخت شود چراغ روشن	سرخش لبک خود همچو کجوان
بروز زرم تو را بدجل کجا کوی	عرق کند زلف حله سر زمان
زخم تیغ مبارکش جان بخت	مصلحت ندارد که شود نشان
بناک مندوش ایام ده بخت	نخواهد از زلف قهرت اگر امان
کجا شعله برآید از سرش پناه	اگر کجوه قهرت شود روان
ز بسکه شمشیر تو کوس شعله آید	نماد ز دل عاشق کسی نشان
اگر ز راهی تو روشن کند چراغ	شود بران همه اندر کی و خان
اگر زنده غضب باک و دل بخت	بسوی هر کس می شود روان
اگر زینت قهر تو اویش بخت	کجا بر اکان بخت قهرمان
بپای قدر تو افتد رکاب و دل	دست خاویز غرور و بدعتان
فقد چو پرتو آید بپای	کند خجی روشن چراغ از ان
بسیار شعله اگر چند آتش	بناک و امن بزند در کان
ز تاج خشم تو چون کشتن بخت	بوی کشت تیغ زرد و نا توان
چو کرم زنده آشی خوشش کبر	زین بخت این زنده دستان

بزرگ

بکلی کل خنجر زبیلان	برنگ لبوی جهان چشم از زبانش
مستاب دوش از دامن جوان	کفن بخت حسان طبع نازک از
آسوده شد بزم از ستم کیمی	رفتم روان از نصف این مرد دوا
از خست قوام و زستان قویا	بیتیم و سادگی صندره اویش
باقی هر خون به کجایان خلس	سر ساریران میاید و در وقت
باب به صغیفان میر چون غایب	دان یک حرفان میر چون بر رخ
اگر صند بخت و داند از لی بخت	انصاف بر زکان بر کف کس کای
کیر ز خراج از سر کز زلف کاش	یکمزد و جویند ز کات از خوشی
کیر زده و سیدیک از زلف کاش	زین بخت غفلت که کمان بخت
کیر زده و سیدیک سمور بخت	مینه کرد در فی جلد شمشیر
چون با صبا بخت شمشیر	چون توله میر بوز و زنده جویند
محفظه بخت و کیر زده و خفا	چون خواب سحر بر بخت و کیر
سر کرده ارباب عمامه شده و	فرمانده سادات اکا رسد و
کودک فلک بخت و علم خفا	مرحمت که در شود خورشید صغیف
چون اهل صفت صفت بر دم	صد شکر که در محفل با جبارند
سازنده و خواننده و دانا و بخت	در ستره و خنجر کس و بخت

چون چو بود و میداد فتاب جریست	شب عدم سر کشتی شد شفق
بیر حاصل ابراع سپهر و ان	مخدر است شبستان صنی از جویست
شد آشکارا که با می بنای بود	چو از تخیل حق کان کن بختان شد
قصا بدوش میولی کند زشت	قدرشید را علامت مختلف برق
بدر زینت سینه با می جهان	گرفت غریبه ملک از نظام کل برق
کمال و نقص که باشد آنچه تمام	بجلم طبع بدید آید اختلاف برق
اگر چه بود این اوصاف بیرونیم	ز صلب معدن علی پیش ازین برق
نداشت سبب آتیا که چون آید	سکندر حرف نارسش در کون برق
مقدور می که چو اسرار صنی پیدا کرد	ز خانه لاله را که ز آبستان برق
بکوش صیقل را و بخت کوشا بود	بفرق شام در گفت طلسان برق
مکان کشاد را هم غریبه فخر	زمان نمود را و او که سندر برق
بر سیمه آید کن بختان خور کار	قرار یافت ز میوه ملک طبع برق
چو با و بان قصا که شد یکسان	ز جویب بساط قشاد این برق
چنانکه از عدم ابراع طبع آتیا	شود نیست آید باز برستی برق
چون جوت شب چار می نمایا	نماند از سستی لب و جود برق
اساس قدر میولی از هر طرف	بهر سطر خط و را خور برق

قصا و اوج نهان طلب کند برق	قدرشون کشد از زیر نیر از برق
همه دارد و زمان شود لایع	صورتش بختا می نه با همای برق
نه لاله ساغر گردان کشد و گرد باغ	ز غنچه خست کوی پوشد و کل برق
کش خفا نمود زری ازین کار	ز لاله کوشید این لباس برق
زبان گوید که در کشد سوسن	و بان بنده غار کرم کرم برق
شود خوش چراغان با هم برق	زور و بختا که شورش برق
زمان نماند را و او وقت برق	شود کشد این از وقت برق
ازین زمان گذشت شود طوایف	ز غرضی که از زمان برق
نقوش عالم کثرت بختا که آید	بهر وقت شود برق
کلی غنیمت آید از بخت وصال	کلی بخت ابراق غنیمت برق
کسی که سحر شمع و قیامت برق	نحوه ان بخت نیست و ابرام برق
ندارد آتش سحر الهی آفتابان برق	که از حرارت آفتاب برق
ره بخت را با میان طلب برق	ز بخت بخت یونان خطا برق
سرا بخت حدت سوال شایه	چون بختی و کوشش ابرام برق
اگر بختی که نیست رسول شفو	غلا ناست شفا و تو چون برق
ز شاکر خداوند غیب برق	که در نمودر ایمان برق
ز خیمه بخت جرم جوش برق	ز شکر احدی را بقیا برق

قصه

[illegible]

با عرضان محکم که در پیشگاه
شهر خاوتت بر زوینا

خلق و خدای از هوا و هوا
همه در نوشته کان پاک شد
همه بریان عالمی باده نوش
همه در نور خویش با نشین
نورس غیبی بی بهار بلوغ
فی زبانان گفت و کرد
حرفشان همی حرف و حرف
همه شمع خوان سجده کسل
سجده ایجدی بسته زخم
لب معجز حرف نالود
صافی معنی شده در آرم غیب
نقل حرف بقیست سخن
زان عمروسان علو نگزیده
این عمروسان که در کفاح
سایه پرور مهند ناموسند
حشمت از کفاه سید و
لفظشان در کمال سرزد خفا

لفطشان در کمال سز و خفا
لفطشان در نهایت اجمال

اجد آموخ ناموشی
 رشت فکر خود امان
 فعل هم حبه داوود
 همه پوشیدگان عیال
 از بی بیم عشرت راست
 چون کمر امدار و جان
 سر کجی کار و این حبه
 منظر که بستاند مال
 خسر و خسران ز این قبل
 سطر معنی جمال و جمال
 طلیع نواز سایه خیر طلال
 نفس روح بخش بادشمال
 دالی الن و جان با سطر
 سینه سیدار ملک کمال
 نقد صلاب و فلس مادی
 همچو شیران نمند و لعل
 نقدانای جسد در زلزل

اجد آموخ ناموشی
 رشت فکر خود امان
 فعل هم حبه داوود
 همه پوشیدگان عیال
 از بی بیم عشرت راست
 چون کمر امدار و جان
 سر کجی کار و این حبه
 منظر که بستاند مال
 خسر و خسران ز این قبل
 سطر معنی جمال و جمال
 طلیع نواز سایه خیر طلال
 نفس روح بخش بادشمال
 دالی الن و جان با سطر
 سینه سیدار ملک کمال
 نقد صلاب و فلس مادی
 همچو شیران نمند و لعل
 نقدانای جسد در زلزل

آفتاب جیات خضر از بر
 طبعی از خرم تیغ کسند
 تیغ را محض عهد و وفا
 عکس و لهامی آرز و پرو
 از عقابان اینین نیست
 از لب زخم دل زبانی
 آید غزل خواند و خاک طبع
 روبرو جان حرب از تیغ
 سوز سرسام تیغ در بدای
 بلرب ز غم از حرارت بند
 شعله قهرش از زبانی
 کرده در دفع مفت توان
 مرثیه خوان عمر به جوش
 خنجره از درک دشمن او
 کربش چون بود کرد کرم
 لولعج صورتی که ندارد
 پتقرا از لقا و رمی جز مان

تا و میدید و سیمیت زوا
 خط الطال نیت الطال
 تیر را حلقه زره غفلت
 در دل جبار آینه مثال
 طایر روح کجسته پروال
 با ابل تیز در جواب و کوال
 کشته و الی ملک جان
 تب نالان صیف لاجونال
 تن ز بسامه شسته کرم
 نوک کمان شسته چون
 مصرق کرده آسمان چو
 فاکش کا تیغ رستم زان
 روز و شب طلق نوحه کران
 وضع اشغال صفحه ران
 آتش از لعل اوجده بهمال
 رنگ صورت که قیادشمال
 بی سکون چون تیغ جوال

تیر که می زعفر حرکت
 بعد احسام سده است
 وقت دوران یک است
 رسم سده ایر کند چون
 نه برق ابره پیشی
 در بخار آب بر ویست
 نیتش بر کبر لطف غلام
 فارسی لغت سلیمانیت
 سده و یک لغت است
 خطبه از نامه امیت نامی
 نصیت عدل دور و لایق
 فخرت شجره و لایق غیب
 نوسان جهان غیبی را
 با لایق بکاشفات است
 ملک سستی ز فرساید تو
 تیغ تو آشیت شهن سوز
 اثرش صولت مزین

جوشش همین کو عقل
 غوطه در چشمیات را
 پانی بر جوش خنده قهر
 کو مرتاج حشم حور است
 پا و شادان خدای که داد
 که غیر از دست نیانیت
 ستم آن سایه دار است
 و صفیان بخت کمالی
 نیم ستم به ضیاع عقار
 عالم فتنه جایک نیست
 کریمت من نیستی
 زین محفل خطه کریمتی
 میجل ادم منتجب جو
 نوبت مفلکان ایست
 هیچ نشد خسر دارم
 از تر خشک در ستم
 تا بود مایل محفل حضرت

شعله اش میزان است
 ماند به سبزه مین حضرت
 آتش افشان ز فوق آید
 چشمه آب است فرق عیال
 ستر فروت ز سایبان
 در گذرگاه عالم و دسایل
 در گذرگاه حجب پامال
 چند سایشین بدم نایل
 قیسم بامی بد مال و دسایل
 چه کم لطف شده و بایل
 و قضا میخندد غیر و دسایل
 چون بر پس از دکان خفا
 زود و کوس بفرم طایل
 صبح اقبال دولت اردایل
 کشته شستم به کرد لایل
 و نشیب و فراز است خیال
 تا بر کز نمی دوزد اقبال

جایگاه مست محطه عالمی
بسمت در حوض صف

نورانی لایم و کوشش و سال	امیرت و غریب شدم و سال
لبان سل بهار ان بنابر غریب	نشد فلکی شدم و سال
به طرف کبریا شدم و غریب	جوسایت نه حرم روان شد
بر کفاره که بستم کنار این طاف	کشید موج حوادث در این طاف
فصل ششم و حتم هوای ادا	بدانست شدم بای بنفک و سال
عزیز و طبع یوسف که م	کنون چون که بخاری غریب و سال
و کم که جام حرم از این طاف	فتاده خوار به کوشه چون سال
چنان بدیده افلاک که مرم و سال	که پند لغزان و کوشش و سال
ز صفت یک شتابان به طرف	پام غم رسد بجای شده و سال
نمانت آب هوای نماند طبع	شکوه رز شده چون هموم و سال
بناد آبی غم صرف شد و سال	شور و زار تر نه رفت آب و سال
که ام روز و م خوش زدم و سال	که ام شب شدم آسوده و سال
نوامی زنده و کوشش و سال	خروش کند کرد و سال
چه چنان که کشیدم ز کوشش و سال	چه زمره که کشیدم ز سال
کنون که نوبت پرواز اوج ادا	قصایر شسته تقدیر بند و سال

نزار خون بدلم کرد و روزگار	عشوه ز جوامه مسکند و سال
اگر حیات بمان زمان بدو	ز چرخ نیکینه درین کشت و سال
خدیو کشور تو ان نذر و سال	سلیل سلب سبالت سر و سال
نیمه کشتش به چ بکر ایام	بها کشتش زین کشت و سال
ز شمع حکمت او بر توست حور و سال	زین فطرت او عطر است و سال
در قوم و جی در الواح فطر و سال	ز مغرب در آینه و سال
کند بصیرت و لایت حمایت و سال	همان شایسته که سبب و سال
چراغ عالم شایع اگر شود و سال	شود درین شمع و سال
زیر سایه کد افتاب سیر و سال	در ان فضا که کشاید و سال
بیک غنائی غرض که شود و سال	سوی محط زمره و سال
کران که بکشی که افکند و سال	شود حجب زمان آرسد و سال
اگر بچرخ وزد با طالع اش و سال	و تراغ مهر پر کند و سال
هموم مهرش اگر بکند و سال	بدوش لال شود ز رنگ و سال
بکینه خواهی غم و سال	کشد سایه کوشش و سال
برای پروشش آب و سال	که طاعت بشری و سال
اگر نه قوت تاثیر و سال	سخن سخن بخشاید و سال
هنوز کشتن اقبال او و سال	کلام دل پس از و سال

هنوز در پیش است شادمانی	خداوندش کنون میکند بفرخ و دل
هنوز در پیش است و پیش	کنون بسود فلک میکند پیش
زهی بر سر کمال تو فلک کردان	زهی نصیب شکوهت زمانه مال
بفرخ زهر خوش شیر بر کشی زینام	بیاد زنده می شش جشم میال
حصار آهن جوید ز جرم خیم تو	بدان مثال که در حصن آید نشان
زلفه زری سحرهای کشکان	زین سر که ماند بصفحه مال
کشاید انترتفت جو کلب کا	لقطع عسر خود از اثر و مال
ز فون گرم محال که میخورد	بشکل جو بر باشد اینترتفت مال
ز فون خاک قدرت که بر میا	جرا جو زره پوش گشت مال
تا که اندازان تو فلک گیر	که چون بوی عینش زدی بر مال
ز صد بسم او کو تو نه کرد	ز باد و باد و بر فلک نه ز مال
ز کرد و بود او چشم فرخانی	زین سایه او چهره زین بر مال
چند خبره دل مدحیت جو قوت	چون سبز انک فلک جوین مال
بگرد او بر سپید سایه که برادر	چون کند زورک حقان مال
بهر نور و دلو مار و دوی سبک	چون کند ره وادی بکار مال
ز باد و پای که با دست تند و کرد	که می کشور شقی که می کش مال
از چرخ که ترا بکشد تیر فراز	کند ز بیلانی تو سید مال

ستاره کو که خفا سپرد	کامل رحمتی از نور باز پنهان
مرا جو فلک شکوه است پیش	و اینان کشد در نهایت جمال
عراق نشان بر بود و قیدون	کشید و داشت در اول سلاسل
بهر و می قدری بروی کرم صبر	که گشت عزیز اگر کرم برین مال
چون تک دیدم رسید زینش و نام	با خط را نمودم در اعمال
بدان خیال که رو آورم کشور	بکار انی و عشرت که نم توان مال
قناد از ره تقدیر و بدین ملک	شستم از مکر و خیال فاعمال
قصد از کاک قد صومری در کف	که با پی بستم در صف مال
سراحد در کف من داشت روزگار	بر وقت ایمانمند و در مال
کنون بغیر ده گشت منیت در	ز نقد جوین یکجا بکشت مال
سید قرض جوی که اگر کفر افتد	قدم ز شرع شمشیر شود خیال
ز قرض خود جاکویم که در ضلالت	سوکند برین چون فرشت مال
خدا ای کانا خانایان خدا می	حریم در که او قبله که در مال
بان رسول که از اردو نمی	تیر یافت ز هر جوهر حر مال
بعلم بر تقوی در نظام وین	بهر شانی بخش خصم مال
که چون متابع اسلام اهل	نظر حسن یقین کرد امرد مال
بخت بخشنی ازین و شتم بخت	که در بوی ای طایر کشت مال

کاروان مشک نام که در دستا رکاب در قاش من گاهی کرد و از کانی نسک نام در دهان ازین پوقه فانه خیزد چشمانش کرد جوهر اسم که در خاک جهان کم گشته سرخ زیر کینه شود چاره به بند بسکای در عالم سفر کرد که چو کمال پای بسکای که صورت خود چنان بعد ازین در در شاهی و در کاف والی تیر پشته با نقش نداب کل یادش به صورت و منی ندای شرف کی تو از شکستهایش زمین بسکای	روشنی است آن عزت در که افاده از کانی و شتری در شک با افاده چرخیدارم درین بایم و خوا فاده پیش چشمان صورت شرس فاده سکریا بجم باب جو با افاده زاد در دام مصیبت خند فاده پای فاده شتم دل محکا فاده زخم و از حسته دراز فاده در جهان نویس مصیبت و افاده کز نایب نایب شش اسخ فاده کز نایب نایب شش اسخ فاده کز نایب نایب شش اسخ فاده
ز شوق بند و لم بجاست همای و سلیمی که سایه شش عطا درین سر راه رود و دل فاده انیز بر لبش بکیر با خواست	که موی کند آنها مبارک و سلیم با وج عزت تر از خاک و شست کم نم بود و موی این خراب با سلیم کجاست که بود آب و نمک با سلیم

عراق لغت است و شوق زاده فاله در دم درین خراب سواد عظم بندست بجای بسست اگر دولا بود و فاده سواد بند بود زینت لباس چنان کجاست است غنیمت طواف بند بود در فیض اهل عرش کزین که هنر ملک بند شد عیان شد ازین غنیمت کمال او شری منیت یار همیش به حق بر گشتند زیر کمر جهانست و در جهان نشسته ساحت ملکش بند شد سر از برای خود در تور و در سجود خاک کور کن نازار بجز تو سجده کس که کرده ز عکس خود تو آدم جود می خشت	چونالشد زانسان با شکست سرای و اما ند بخاک و سلیم که سر توشت من بخاک و سلیم وطن چو غربت من بند ساویم ازان سر اجده من بست که شکلهای جنایی چشمن کردیم چو بعد طوف نماز مقام اسرایم که مست الی و قدره ان عالمیم جلال الیری از کسوت عالمیم که وقت قدر عالمیم است و کسیتیم ز بارگاه سلیمی چو پستان کردیم چنانکه حکم کواکب بصفتیم رسیده بود جهان کز من سفیدیم کزین برف تسلیم و سلیم ز شاعر ادب من فریضه شدیم ز نشان سجده سواد نقد و سلیم ملک ز روی ادب کز سجده و سلیم
--	---

و خود بود تو شد غلت و خود آید	از آن سخاوتی بر طلب بود تقدیم
ام کج بود تو لبش چون صدف	سخا بطبع تو قایم جو بوی گل پریم
ز بسکه سیم ز رشتا پدید رفت	درم بدریا رود زشت کجایم
آسمان کیم نسبت بهشت داشت	که بخیزد از زبان فکر تو
خرا از خانه زو ریت در کت فاک	که حصه عمر آنجا بعد از تقسیم
جایمان بقدر طمان و جوی سار	براست آن بود اندر روز رفت
نقد و معدن و کان روشنی داشت	که دست نام تو خط نوا صی و سیم
نشاط خاطر از دمای روح	نه چون مزاج نیش و سحر از نیش
ولی که مهر تو بود مزاج خوش	نیش و صاف و خودش مبدوا
نیم کش لطف چنان طوبی داشت	که زرد از غش لب کور و نیش
سموم بادیه قدرت همچنان مان	که لعلش ز ناز کرمش منوم
ز کواشها دارم از حوادث پر	ولی چشم عهد و تو در فدا بستم
کجی محنت غم و مضیق خط و ک	کشیده پای و امن لبان طبع
کلم شتاب سبب جزه و نیت	برهت شد کلم از کف و غنچه لبم
تو بوی لوبت و محبت بر صبح آید	روایج تو در روح و خطا هم پریم
که در دلم پس ازین نام دیگر انبیا	چو یاد در با نهم پرتیغ قدر و هم
پرسوسن از دوزانی مود و تم	سکیزبان و سخن نیست شرط طبع

بآن خدای که از رک داشت جو	خود چو چرخه از آن عجز است طبع
بصالحی که وجود از عدم بود	بشپش با سیتی نماز عدم
بود چو قوت پروا ز سوست و	با وج عزت و قدرش عروج طبع
بآن رسول که امر که از تقدیم داشت	نظر کز درین و دوران جسم هم
بآن مبارزیدان حق که شمشیر	نخند ز لاله زانان خصم هم
بروح قدس که است از لطف و	لبسین سلیم و حرمت عالم هم
بنور نام تو که بر تو بها کمری	محیط سر و دهانت همچو خورشید
که در سرم کجا زجده است و تو	بست بر سر من کرد و کت و هم
مر اغریت فلج طواف در کت	برین نریم اکنون و کرده هم
برین غمیت که جذبه ات بین	ز زمانه ناز و کز دار هم
حیثه تا بود از عدل شطاطت	سبک سعادت باد و ملک هم
بهار عمر ترا ابروی فصل شتاب	ثبات مملکت را تو ام علم هم

غبار لاله ازین گلشن جوابه کمان	چون پیر و دیرم گلشن و افشان
نه اهلنا شکایت از زبان انبیا	جایان پرده دل و دیر بود افشان
وطن برین و کفنا کشت از غنچه	ازین چه بار ستم چیدای کاران
مرا افرقت بقدر کجایک لود و سخی	چو بیجانان در حال غرت افشان

ز دهن سبک برد که کردون	ز دشت با کشتن مکان خود دانا
نشان از در بر میداشتند بجزور	کجا مازدا و دیده شیرینان
شدم و لکیر این بهوده کوشش	ستم با ویران کن بخت بد
کنیم خیزد و در چندی ناز و شوکت	که با اقبال خود در دریا حیرت
قدی بوقت شور و ارت ملک ساجا	که چون سوسن مانع چشمش

صاحب کعبه اخلاص	ای خدایا کوی می سخن
کرده در بر چرخه در سفر	خاک راه تو می نور و طین
فتد اچار علم و حکمت	کوهر ابر که نزار شکن
از شمشیر شمشیر	غنیچه در دیده بوی بر این
کوهر آب و اشعارت	کرده خون در دل عشقین
چشم پر پس مریک شود	یک نظر که گوی بسوی چین
شده حیران چند طبع	بر سوا باز کرد و غمشه این
کرده فیض بس طبعی	خار و بجز خاک را کشتن
عین قدرت معانی را	انحن جان بود سپیدین
از زبان دولت سخن	با کلیمه آتش این
آن سیلیست بر تو عشقت	که از نیک دیده سب

کبی

بود خاش جراح صفت	کردی از شعله که روشن
نایب از لطف اگر چه نیست	لیک این لطف بابت کرد
که نام در گوی شدم	تا شوم مهر ملک سخن

کوشش کن بخت بجان سخن	
از زبان من زبان سخن	

شهر چرخ گشت وین	فصل بهتر در دهان سخن
چون نیاید را بر حیا	شوره زار است بستان
چون می پند بختی	خاک خشت ارغوان سخن
کرده بخت جبروت هنر	آب حشر پسته روان سخن
کل امید چون شکفته شود	در چنین بزم خزان سخن
خشک شد پستان فزونی	ز در دشت زک کستان سخن
ز کجی نشکوفه ندر	خاک برفق بستان سخن
خار از است سخن کشتن	سنگ لایقیت طرف کان سخن
گشت خسته بدل نجاشی	کاف و شعی باغبان سخن
جورست نیک ریز می پند	مردم از بکر مکران سخن
بوریا ف صفت هنر است	اکه می یافت پریان سخن
چون کسی کوشش سخن	بکه گویند زبان سخن

کوشی از بهر استخوان سخن	چینی از حسن در کار
روح نظاره روان سخن	کوش صورت سخن کند کار
نشود از بهر استخوان سخن	اکند از کوش و از دونه روح
نطق با جسد ترجمان سخن	روح از نطق خود سخن گوشت
کی شود خطبه لسان سخن	راز با حق نیست در دل
کی بصوت آید از فغان سخن	آن سخن که در دست نهاد
کی یکی نیست در جهان سخن	مست در شهر جان نزار
منطق الطیر لسان سخن	کس نغمه غیر غنا نثار
باز گردد تا بدان سخن	در شمعان دل عالم نور
مانده در پرده و استکان سخن	گرچه نیست سر کی سخن
سیکند نطق دل بیان سخن	لیک از الهام عشق سخن
سیکند نفس زمان سخن	بر دل هر که استی زده سخن

کجاست شایگان و در گذر لایگان	مکات علم شایسته است در جهان
راست و بریم در شکر و کجاست	فشیست در سر ای دلش فشانج
روشن نموده چرخ لبی شمع چرخ	از بهر شنی شبنان شمش
انشاء کند خطیب زبان خطیب پان	از بهر شمش صلب کاشش سوفا

در عالمی که کوب جانش کند در	آنگاه زنده است و کوه است
در عرصه که زلف و لبانش کشد	خوشد به چو ساقی نقد زستان
در صفا که رغبت او ستر طا	کرده و آن جوگشتند از شبنمستان
آنگاه که جلوه گاه بلند می قدرت	معراج با مال بود بخورده بان
بر روزن صرامی فغش ز دربان	خوشد به کف ز کمر ازشت تا
صافی تر از حرارت صلیب است در	عدش بسط ملک و عطا نش
عکس چو حکم عشق رو نیست جز	فیش چو فیش علم محطیت بر
درگاه او که قبله ارباب محبت	مچون حسن کعبه در هر زده بان
افست روزگار و عدش چنانکه	در خواب هم صغیر نیاید بان
چون دیدار با لبش بکشد گاه	رحمت کردش به پای بان
شد لهمای بسته بدوران	افست نیک چون ده و لهمای بان
شد ریه ای مختلف از نور رانی	روشن چو خشم زانو از بان
آرام یافت عرصه کش جواریه	تیر او به پیری و شش جوق بان
از بسکه شد بهمت او خشم طبع	شاید اگر با خنده میل استخوان
اصل وجود کوه کیمای او شتاب	آباد و اموات و مولد و فرغان
او طهر است و است و است	از ناک عیب آمده با خندان
وین اسماعیل از جوی بهفتا	مرکب بقدر قوت قدر مهربان

<p>مع تو چو محمد خدایه خلق نیست ترکیب حرف حوصله بدست نیست کین کیم کف تراشم هیچ نام ترا که عظم اسپاسی نیست که در خطا و در سخن نیست ترا در یاد او که گفت و در صد غ از بگوگان که گفتی و بخندیش کج بر دستان گیر می بر مویان بجم سر رشته سخن بد را می کشیده تر فاد که نیست ز مع کوه خنده لیکن چونیت بخشنای ترا کنا که در غرض و غایب تو بی جا نیست عالم را یادش قبله در کما ای جان از غرض و جانها جدا دارم ز جو کردش و در این کجا سی سال شش که ز ترکیب غرض چرا طبع از دین فدا که این</p>	<p>لباسی شود و بجهت کمال تو که مران بر لوح ابجدی که ششم کان کمان در عرض لطف تو مرا این لفظ است از بزمین در سخن تو مرا زمان است بریک در اسیر کنده نقطه خا و دان معدن در پشت آنچه تو داری مفسس همین دو کس جهان را بگردان برین پس تشنه خلا می ستان اسکان ای که ای شود این مرغ بران در سنگ تا ندانم طرب عیش و دگران پایین کشم ز کشتی این بحر دانا شظری ز حال خوش تو مرا در بیان ای که بر بزم تو مرا آب انس و جان ای که با عالم و عالم ز تو توان اگر شرح آن چمنه شود فغان در تیر چیم قمارم بجا که آن که مر دلم و مال شد و از دربان</p>
--	---

<p>لباسی که ز خرج کیم شری طلب در عین فاقه کلام شمشیر زو روزی من بجا هم سخن از آردا چشم زانکه شتر از چشم سوز که مر ب شک چشمی ترکان نشا در قضا سال نیست یا حج زاده عینی و نور و لیک ز بهشت فکر بر من قلم جو سوزن عینی و بال از دودمان نیست و انساب تیر لیکن به چشم شه و جلال مدهام دارم امید افلاک باقیال دوست بی فیض محبت نشود که این تا از بختگاه لطف کن از محنت غلام تا کمر کند معانی ستور و سرها</p>	<p>نه نشان که بر سر چشمه سپان نام زاده نو ددان هم لای زمان دو بحر زنده منیر دم از جوان که کش روزیم ز ناله عجب دران چشم طبع و عیش جهان است ایم تا نذر انکه جانست ادا تا پی بر بجهت عیش و شادان در تیر نیست بهت که نادم درود روح القدس تا بر افلاک نشا عینی غریب عیش و حضور اندران باش در او انم دست در میان ای بهار گل بختد نخل باغبان در یک نظر نیست فداک و اربان در نوها بخت جوان تا زردان</p>
--	---

<p>با پس بار کنی هوای صفتان خون از منی از که در بخت زو</p>	<p>از دل من بختد و غای صفتان از لب من بوسه ده پای صفتان</p>
--	---

کرمه جال خود تو از ناز	نقد و لم و درونهای صفهان
چشم تو که خیزگی کند ز جلال	سرکش از خاک سر ز راه صفهان
شوق را در لب سپید لبان	ایک هم از ناله نواهی صفهان
نام درو جانیم با نغمه نس بند	تا بخشد او لایمی صفهان
ممت آفتاب اگر دکنم باز	بار و کوفای صفهان
از بهر لب آه بندد و لکن بند	خیمه رو بر پستای صفهان
زین شب تا یک چرخ بر آیم	خنده و ناله کردم از افت صفهان
آینه دل ز یک غم سارم	ز یک دراکرم از صفای صفهان
قلب سپید رویم نیست هندا	زین و اندک و گیسای صفهان
مژغش از بال فکر طایر رویم	جوید پرواز و صفای صفهان
شوق بکلیا کبک آه و وطن صفا	دروال و جانم ز صلاهی صفهان
جهرج منت انکلام سرج	لطف چمن خواندش صفای صفهان
با دوشش نهد و درو سپید ل	جلوه و خوبان دل ربای صفهان
پر کهن را بود و حال در آرد	شهر جوانان پارسای صفهان
روح این را بوی جود کند	با دوشش شفق نواهی صفهان
عکس شفق با ده کرده آب رود	سپیدی آن آورد و هوای صفهان
با رخ گل کون درون برد و ناز	چشم خورشید از جایی صفهان

نوکتم

ای صفهان

ای صفهان گنم بحسرت و کرم	ارسی بدم مد و فای صفهان
صفت صفهانم از دود و دروا	دلبش خاک و کشتای صفهان
چرخ سیلاب با شک بر خروم	چرخ زنده چرخ آسای صفهان
خاک صفهان اگر چه دایم گشت	شد از ازل قسطنطنیه صفهان
کریم صفهان نیست فشا بود	شد و اکنون نشوق جایی صفهان
غول تنهای مندر شکم پای	کر شود خشم رستمای صفهان
زین چشم لولیان کر خنک او	در جرم غمت آشنای صفهان
بار و کر که گذشت بعد اقم	میکشیم دیگر از صفای صفهان
از سر عالم کناره جویم و کرم	کوشه قوت زانروای صفهان
کر نمود دست رس ناز و نصیم	با رخ خند آن کشم صفای صفهان
کر نمود تخت فیض و سپید کمال	تنگ گشتم زین باد پای صفهان
کر نمود دوشی و درخشش سمور	خاک گشتم تن بوی ربای صفهان
کر نمود یک تنی سرین صافم	تنگ بر کوشم قباهی صفهان
کر نمود چون خورشید سحر لک	بر سر دوشش انکرم و دای صفهان
کر نمود دیو ریزه روزی روزم	روند کشایم زریه بای صفهان
کر نمود رنگ بان این است لایم	سرخ صبا می غمزدای صفهان
کر نمود آب شور و شیرین صفا	نقد خرم آب شور و رایی صفهان

گر تو مگر سچو خوانم زانم همای صفهان	تا که پس خوانم زانم همای صفهان
این بر خست و زنده باد	نعت سچو نیست ما صفهان
صفت زانم زانم زانم زانم	ما ده خوان که خدا می صفهان
آنچه بدست خوردن کایان	فی کله از دینش کدای صفهان
مطلب خستی نواز کله	سازانده میدم نوای صفهان
میوه الوان بخت و بدست	سید صبیحی آن دلی بهای صفهان
خارج چون بر کاشک	نقش جهان در جهان صفهان
نقش قدرت بخت و زلف	بر ورق با صحن صفهان
تا به سحر است غنچه	صبر آورده از برای صفهان
تا به سحر است غنچه	شریت او بهترین دای صفهان
اگر چه نه اگر چه غنچه	مشک فاخته از خطای صفهان
اگر چه غنچه فاخته	قوت روح آورده گیاه صفهان
نحوه و رخ شرم و ده	چون بر شش نام درازای صفهان
مسجد شال خط و خال	با و هادی کیمیای صفهان
را بختان چون خلاص	مست کم از قلب ناروای صفهان
نقد آن باری غیر	است بود زده سای صفهان
میش لب گستران	ز سر بخت گردنای صفهان

میش سخن روان سنده	شاه عزم است با و ای صفهان
طوطی هندوستان	منطقه رخان خوشنوی صفهان
نقش هندوستان	کاف قوه غنچه غنچه صفهان
جنتی بوستان	ما بخر که کندای صفهان

ساقی و فلک خون جگر	در می در سپهر دور و آوین
دل صافی صافی	و صافی صافی که صافی آوین
کاش میوه کس	که کسی بی نیک قدر آوین
کاش قدر جهان	که قضا و قدر آن خوف خط و آوین
چرخ اگر خاک سندی خاک	آسمان تیر سبزه و کله آوین
نعل آن خنده	شورش فتنه و آشوب کرد آوین
مشتی شتری	مر زمان و عده و دای آوین
قلم نرخی	که بی خط و مرز و بار آوین
ما بهش کرد	گروش و در و این سپهر آوین
نعت سچو	غنچه سان که در جهان آوین
نما خدا می	مر زمان و محبت کرد آوین
والی طبع	زور اگر نیست جبر طبع آوین

دست پر آفت که کشیدم	راه برادر است که کرد این
برد بارش که بختی	بعد از آن خست نهان نظر او
در قح شربت شراب	نوش که درم چون در سر زاده
خاک بر که این خاک نیست	که خاشاکم و شتی نظر او
بر عروسی من که چمن برود	سایه ترش زیت و فردا
کو عقل و صفای که در وقت رو	وقت قنوت و اسحاق نظر او
نوبت خان سیم حرم عروسی	شاکه عقد صفایست و بعد از
داد و بختی قطع را عمل	که از انواع صفای حاصل و برادر
دو باغی من را سیم حرم عروسی	که چو طوطی مدالوان شراد
کردش بدیش ز بهر کسل فزاد	وقت زلف زهرم فامد و در او
دیدم بار و بار ز خانه بروم	سر پر پوشش سر و سامان خرد
دیدم چو خند و گاه و گاه	از قفا نکی مایه و سر واد
پرسشانی من آنکند اما بر نشن	در همه حرم من نه چو در و این
پندختی که بخت که در دوش	لطیفی و کران داد اگر او
دوده و دوش قوت و محنتی	همه را در دوش کل مبر واد
تیزی تیغ زبانش بسجین	نرم جان سوز ترا ز تر و تراد
کرد چو خست سر ای ای	نرم و زینت پیرا برادر

محرور

کند و بسا بهار کون پوشد	تجلی ان شاعر شد ندای ای
عند لیسان شست خوش خان	نرم که چون خند از ویرا
حفت حفت افشاده بر چمن	حکمت غریب از است و طبع
باز که در لب حرف و صوت	کونشان چون روزه دار و غریب
سسته که نه می بود اگر ده	نیش ازین که نشان کون بود
خافه که از ایشان رخ و امان	حفت ایشان غصه را ده که
سبکند از کون هم بارالوان	از دهان چون کرم خاک میزند
سنگ سبک اگر جویند در کان	نام با قوتی و علی میند از ای
کونشان از زخمه خرم خان	کون بهار در صفای رود
بوی که می آمد کون از لریان	سبک و سبک الفاطه معنی بود
کشته در طبعت مرگ	نه سخن نموده نه معنی
مقتشان و حب حکم شرع	از حکم شرع سوز دیدم
تیزی شایان خرم خان	چون که جا رو بکرده حرف
نام خود کرده حسنی در صفتان	در نو از کون میخواند و ندا
در زلف او اس و حسنی	وقت طفلی کوکب ابدان
جسته صبح از غم و شب روزه	در بون طبع شاکسته سلطان
فی قصید از دعوت المام	نه صب ایشان معلولی

کاش خورشید کفکوره آفتاب می درخشد	تا کنونی هیچ مرغی که درستان سخن
زبان اگر گوید که میل در کفستان	می شناسد صوت خود مرغ خوش کما
پروغان حسن غریز منور معنی	صد اخ و وقت برسد و بهای بخوان

منده گل بود ز درختستان	کمان ملک آب شد در شکرستان
ذوق شکفته کند منده ز اواز	میل برین کند سایه ز جولان او
شربت جان می خورد پس حمار	نکحت دل میدهد سبب رخندان
جلوه او خاک را آینه پسپا	کوته صورت گرفت معنی پنهان
نارنگستان او سر زده بجان	بوی فانی می کشد روح ز بجان او
مهر کیم سر زار نکشید چشمت	نرم درون میدهد هر چه حیوان
کشیده دوازده کی از سر گرفت	پشته آب بقا است تنج افشان
رفت و بجا که نشانه تخم ترا از رو	سبز کرد و دیگر از تخم چپان او
شعله جواران بودسته امیده	دود دل در و درون دانه و هفتاد
شمع کاه هم تمام سوخته شد در	هیچ نماند بجز این شمع جباران او

داد و ست دل ز و پشیمان او	
نیت بغیر از نیت بخت بمان	
هیچ حال کسی نیست بخت بمان	بر سر کاخ خود است خرس قمان

طعم شحم ماسه من باغیست	ز آنکه زار نیست آتش سوزان
رو زانل رسته و آفتاب هم	خواب برشان من لطف رشتان
خاص کجا نیست عشو و فانی	تشنه ز غم نیست تا و کز کمان
سینه پرواز من باغچه سوزان	جای و کز کز کز لاله نوان او
مرولی از سوز من میوه عشق او	از جگر من میوه خورشیدان او
خست منی میان اینک نیمه	هستی من پیش این فیه بربان
و در حبه است از دانه زار	تا کنهم با سبای های کربان
طایر قدیمی است او آمده از لاله	اوج هوای دلم بر صحران

اوج هم عشق و من راه بیان	
از دل می رسد در حار صحران او	

خلط نامی مندم بخت و بر زار	شدیم بخت و بخت بخت بخت
ازین جنابت اگر هم بر آید	طواف عجب عزت کم بعد از
شبی است مندا نوا معرفت	کرده شپه و طبعان و در کوفت
تخم که در لب کفران نیست	کشیده شدت بخت و در بخت
چو گل شتاب روی گلشن او	کمون بخت و در بخت و در
شتاب من چو شکوفه نو و عاوه	ز بسکه مانده ام از شتاب و در
غریب کش و مندم ز ملک غرت	چو پسم اعظم حق بر زبان

زنا نیست و سرانجام دارد و نم	ر ب و ج و د و ه و ز و ح و ط و ی و ک و
انسان یغیم کی لذت جوانی بود	که رفت و ماند ام کون و ج و ک
یکی وصال عزیزان که چون پای	ز و د و آ و ج و ک و ز و ح و ط و ی و ک و
عوض نکند و دانه رفته است	که رفت و ماند ام کون و ج و ک
و در زهره عمر اگر بگذرد و فصل	بهر کس چو شتاب بهر بهر و بهر
بر آستانه در که خود چسبیدی	نزار بار بار از انتظار در که شایه
در آغوش جهان چو آب مانده	کسی بهر چو نیست کشته ز شایه
بخوان خوش خرم از خوشی خوان	و بهر طبع است از کسان طبع
نخوان غیب رسد و کس چو بایه	خیزد آنگاه چو چشم و آبراب کیه
ببیند تو زبانتان گریه می من	چرا که گفتی من ز و ح و ط و ی و ک و
ز نایب نیست که در خود می شایه	خیزد یک پر که از ز و ح و ط و ی و ک و
اگر بخت نماند غمی شود و طبع	کنم ز طبع ترک کلاه ترک کلاه
و بال جوهر من شد غمی کوه من	چو یک برین طرا و پس و پس و
ز آب کوه خود شد کوه کوه	صدف ز کوه خود سود و بهر بهر
مصلحت غلطی بود آنگاه می شایه	که ز غمت غرت رسد بغت و غا
ببیند ز ملک ز نایب چسبیدی	ز و د و صلا می فروان بهر دم اکاه
خیزد غمت خزان ز نایب خود و	من تمام یک چو یک بهر یک پر که

ولی چه سود که دستم می شایه	کسی که چسبیدی ز و ح و ط و ی و ک و
کنم بهت که لایان چو چشم کیه	کون که برود ز و ح و ط و ی و ک و
چو جلد و خسته ام چشم خود بهر	بفتح باب هر که کسی بهر و بهر
بدر روز از ایشان سر زده	ز و ح و ط و ی و ک و ز و ح و ط و ی و ک و
بجای مظلوم خوان که تابش	در و ن خانه ز و د و ح و ط و ی و ک و
در و ن خانه بخت شایه	ز و د و ح و ط و ی و ک و ز و ح و ط و ی و ک و
خطای کوهستان هست از شایه	بشنو قطراتش کرده و مادر آب
کران طرف بود افزون شایه	برین کرده ز نایب کوه شایه
برند چو آب لایان کیه	مرا که صد غم درین دایره
سرخ بکده خون سازش شایه	دلم که شمع خرم دارد از شایه
چو دیو و عسل و صید و نور شایه	چراغ من شایه و مندی شایه
چو آب و شرب الی و دایم شایه	ز و ح و ط و ی و ک و ز و ح و ط و ی و ک و
سخن بخت یابین مدعا بهت کوه	مرا شین این خاک تیره و کوه شایه
نکاه که در میان اخوان کیه	به ان خدای که دوازده شایه
کشت صورت مورد و غم شایه	بان مصور چون که بر صحنه شایه
نخاکه کشت است سر و شایه	بصورت که رقم کرده است شایه
بجای که نیا بهر شایه	بکلی که بخت در ساله حرف

بخلوئی که مرد و سان غنیمت بود	برود که در و بر و گیت است
بروح عرش که از جبینم فشان	بکفر عقده کشای و بقتل کارگاه
بجا که برکتی بصل یک معدن	بهفت شایر رخسار و نه تنگ
بیتندی نو روز و زگر می	بشغل نامید و آب و رنگ بر کاش
بطه هم سیم و کشتن	باده که نهانی حیرت و دل چاه
بروح پاک شهیدان که ملاک زد	بسپیل شکسته ششکی شفا
ببج نوبت شرع بین و بی کاش	بناتمامی اجماع و فتنه افواه
بجستی که بر و زنده گشت است	نه در سینه که بود اکثر از کلاه
بقوتی که بین و ادوم و شمع	کشود بار و کعبه بسین این درگاه
بعده ق این میوه کند و کشت	بجست و سخن آورده ام بجای کلاه
که که گشته و شعله را من این	برهمنان فکرم از نشا و طبع کلاه
بهفت و با که بیدم که در کون	کشم سینه و غنیمت حساب و راه
تاسم که و صفای شمع و چرخ شمع	بکرم چاه و دران خاک با کرم افواه
دکمه و ابراهیم که زنده و نصیب	باب که بر نشویم جوار و روی سیاه
کشم قاف و قناعت مقام چون	برای شش ستوران که در زمین
مرا که راه بیت اجماع و مذهب	ازین ملاک و خط است و او ملا
سینال باقی فکر و غنیمت و زنده	چکار بود و این کار رخسار و جود

کریم

اگر چو خنجر کشاید و لم کسی سپند	بر چرخ پند بر این جهان ناز و ناله
حدیث مشکوه من اگر از زمانه است	خداوند خدایا خدایا در سخن کوته
چند خون دل خورم از دور چرخ	سرگون با و انجا که این کشتی
نام ناهانی بر ارم بعد از تبارک	بخشندم چون ابلهان از اهل
داوس که کوشش کرد و کس می گشت	هم دیوان فلک انداختم من و دی
خطه از است و سر زشت از فلک	ما ز زندی که در ارم است که کون
مادر در انصره انهم بنسرت مدی	ز ان سبب و دران که در هیچ
وارث هر رافا که کم و با و در	مانده ام در کج غم و غم و غم
بر دل از بد کوران صند زخم کاشی	این چه حاصل میجو که کرم و کرم
سر که از کون دل و ادم است و کاش	آسمان بر تنگ بدنامی و از کون
نام نیکه اش می جنگ شد و کاش	کاشکی چون و کیران بودم ازین
من من و زید و غم و غم و غم	می پسند و از غم می و غم
درس عقل و غنیمت و غم و غم	بخت می و غم و غم و غم
فی نوام و غم و غم و غم	وار هر نقش کلکی و غم و غم
ماده و طبعان و غم و غم و غم	مهر و غم و غم و غم
نام هر دی چون بر و غم و غم	مانده ام در و غم و غم

بسکه سر و سجد و دندان بزرگ
 مردی از مردان جنت ولی که با هم
 پیش چشم ز روضت مردان جنت
 و از جنت فضا به چرخ را هم نشد
 خلق انسانی بداد و طبع بن بار و بار
 که حرف و صوت شاد و می آید
 گوشت غارت می نامد ملک ز کار
 در ملک جهان از آدمی نازد
 کشته قلم جهان جنت از دم نشا
 که جلفه سر یکی را بر چاک آدم
 نه از چشمان انصاف به نیست و
 من بهواری یک جویم جنت
 بسکه دیدم جنتی ازین کفر تا
 با وجود آنکه تن و آدم برسد افک
 روزگار است و کس از او از
 کشت و این کفر تا که از راه
 خلق از راه لایه شهرتی و از راه

جلوه و ستایش و از راه جوی
 جویم بودم این جنت ساری
 میکند این یک کفری از آن که
 صرف شد عمرم بکار و دم گفت
 سر و تنم را کس کیم با ملک
 لاف انسانی ندی زمین جنت
 و در یک چشم نشان از پیش در جنت
 چون به سپاه پیوه و یکدم کفر
 لاف بسیج جنت به سر و سر
 عازم که در یک ز خشت و کفر
 نه از جنتی از راه امید و
 صلح ایشان روح و سار و کفر
 در غمی افتد اگر دم طریق بودی
 دایم حیران به چشم بر جان و کفر
 آسمان نقش عجیب بر آب و کفر
 شک نه برین جهان با کفر
 قند الکفری در و شایع بر کفر

زین طبع زن مرد و فرزند ساوکان
 و حیران جوان و جاد و جادوی

مکن بهر از آن جهان پیوه ساری
 از خاک و ریتنا لطف سوس
 پیوه کیم می پیوسته کشته و طاق
 نشسته بود و طرب کلین شکلی
 نه لایق احسان می کرد و کفر
 از این من که جنتی کفر
 در هیچ جای نه از جنت کفر
 و کشتن سستی نشا نه بهیم
 محکوم بودی از جنت جوی
 و کسوت یک کیم به جنت
 هموار همای من و کفر و کفر
 چون بود کفر و کفر و کفر
 سر خط ناسازی غلط جنت
 در سجد و سجد و کفر
 رسد دل و من و جنتی در کفر

آنچه از باد و بویشت غبار
 در سلسله کون و مکان نقطه عاری
 نه جنت و نه از کفر و کفر
 نه لطف صباد و نه کفر و کفر
 نه در خود آتش کس و کفر و کفر
 خام که بود و کفر و کفر
 چون که در جنت کفر و کفر
 نه خاک و نه کفر و کفر
 از جنت و کفر و کفر
 و کفر و کفر و کفر
 پیوسته میان من و کفر
 چون بود کفر و کفر و کفر
 سر و کفر و کفر و کفر
 کفر و کفر و کفر
 شیطان و کفر و کفر

که کس سیر و چرخ زنده را شما که گزیده است از خواست این که هر که را میسر و سامان جهان نرسد آنش جهان که در دست کرد و آن خط را که از آنجا داد دیوای محبت منزه از غایت تر جود و فکرم بخیرت بر خاک	تا یک سوختن و دود چرخ من بخیر آسمان خود را بخیر چون بجز و دار و دوزخ و دنیا فانی شد در رشت با شکوه و در شمس حبت بخیر و دود بخیر در زیر فلک نیست مراد و دنیا تا نیست کام دل خوش را لب
--	--

دولت سلطنت شیخ صفی الدین و او دین و نبی الله در دوحا تا زکی یافت ز خوش طایف روح او پرورش روح جانی داد کشت بر صفوی بعد از آن ای که از قوت ارشاد تو بفر یافت روح ز جانم نیست سستی روشکال ارباب سلوک صفای چشم جهان تو بروی و عجب	کشتن آرای جهان شد بهار آن که را می یافت سلوک رنگ و بویافت خورشید طریقی باغ دین اگر کند فاش دم از دین ایضا می صفوی شده فروری کوفت کوس فلک و صفت عینی دیده معنی زبان نیست تبیینی منیت در چشم جنایت نظر تو زیرین شایه و صورت که تر معنی
---	--

چرخ

از ادب و حسن چهره گندامی رومی هر طبع که در کان لبانی نه مقصود و حرف از سخن تقصیری مسند جاده تو در بار که سکینی سفر و در او قدر با من اینی سخن و در چشم از نظر تقصیری که شوم امین از این نیست با دینی که درین عکده فرسوده ام از تقصیری که جهان پاک شود در سر از تقصیری	چون سر از من تو می شود دست و ای کشور روحی تو در سیکه است خطیام تو بر سبزه معنی تو اند با و شاه تو کشور معهود است شعله روح ترا و محیط خلوت منیت یافته روا از طلب حسا نظر معنی از روح صفی معنوا از کل کشتن می شود محبت با یارب این سلسله تا روز جزا
---	---

قوت طبع تو بر جعفر است باور کرده از طاعت خیرت جهان روشن چون خورشید صبح بخوابی داوده از باغ ترانه جاده دانی ای سلطنت و اسم همان عالمی که در وضع سعادت است گندامی ساعت روز و شب و لیل و نهار	ای ز نام نیست ربه ایما عالی نور نام تو جبهه گیر از نور جلال نور خورشیدی و صبح نیست غیر نام نورانی است آنکه به تو قیام کنده بر سبزه ای نامت انجم کرده از بهر تو افلاک طلسمی آن خطا یافته عمر تو ز کرد و ان گند
--	---

بر کمال عشق و محبت و در بند صورت پرده کمال صورت و روحانی	لایزال می بود و مظهر ساسی
مر کب جبهه ترا پای معراج کعب کی شد می در بر وجود تو شد می جهان	صلوات در کبارت خلک بر کای
آسمان جامه و مهر آس بخت دلت آس بخت کمال کمال	صفه قدر ترا و صفت زلف کمال
کر شود آب حیای کوه نور طبع چرخ هم در آن تو سیکه فدای کوه نور	کامیاب بشر می آب و گل صفا
تا ز تقریر تو بر زبان طبع خواند بشر صفت خود و نور و رنگ و بو	تا که خط شنبه روز تو چون کمال
کر شود شیش شایب طلب آموزان عالم خود شما زمر طلب خور	کرده روز کوه و تماشای
امنیان تو امان نامی کس بی خدا منم آن خشک لب با شکر شکر	سبزی سبزه کند و کوه رنگ کالی
بسکه نویدم از افلاک نیکنام در و کان ال بر کس بستم شک	ز سر برداشت ترا و که کند کمال
ایست یک شتری نقد باریان	شست کمر و ال از هیات آلی

یاد

میکزیم شب این چراغ کمال باید بدید در کمال سستی	مکش شکوه میان ملک صفیان
من در و سبزه صفت مظهر پای سرم کمر حشمت استم چه کیم پای	بود بویب من من صفیان
کر نیای خسته ام مطری و سزای دل پر شکوه خود پیش که سازم خدای	اصفهان پیشه دیوان ملک خور
ز ان بغلی خود کس من غزای غیر طلفت که کشا بد کرد استغای	زینت فصل خوشی کمال موز
جز نماند تو نصیب نشود هیچ کسی نخانی ز نمانی نه دلی نه حای	کوشا لم و در افلاک بدین بار کمال
	میر و دم و افران بر در ساسی
	عالم مظهر و است و ساسان
	تو به و ا و مراد و افاق قوی

یا مولد بهر گشتم از هیچ صلی	پای فرسوده کنون بر شتم اندام
عجز و نومیدی شفیق آورده ام زار	حسرت کردی بنی نایب ما هم بر و نا
بوی جان از غیض ناست و شمشیر	سخت نام تو دارم خواهم از زور شفا
ای طبع جان مراد ویت نهایی	سوزی بگرانش ز آتش که می جاب
بشد این قسم ز بارکش ز آب	گر می تب ز بارگاه غریب دوری کن
ظلمت ایمان را بهره از آسمان	از قبول غیض ایمان امن کن جان
کسی جاری خود را طبعی بسته	دست دامن من و دامن آل
بشوق زدم آن شوای شیرین	که روشنائی شبت و مایه سر ما
گر شسته ای آفتاب و سوز	که در کفایت بجان زمین و روح ما
بجز قیام و باقیست عشق من	چو صفت باطن نشان ما و شما
بغیر عشق مقدس و کرم نیست	و کرم لازم آید نقد و قدنا
با کمال اول بغیر عشق که بود	که بود و انصاف حکم علم الا سبنا

بود خمار انوار او بکجا شمشیر	از غیض معنی او روح در تن سب
فشاده آب رخسار چنگال حسن	کنده آتش دجیان منزه سما
زگر مغنی او خون جگر لاله	ز جگر زری او بوستان صبح
اگر زگر در شش ما تویتا ارد	ز چشم کس شملار نشان عا
جمال معنی او گرفتار بکجا	کنده اول خواهر زویه روحی
بنال ما شش آموز و بطن سخن	لب خنوشی ریزه کج چشم آه
فوزد آتش بد و کسب ما از	بسوزد آتش پرستند خیر علما
حجم و سوسه او کرد فکر و خیال	نشال کس چو سماع شده دغا
ز دست داری من و بران	ز ترکتازی او فغان دل لغا
اگر شسته بکججه در شمع آتش	کنده کسب سعادت از دوزخا
بکوش فاشق خیز از زور عشق	که نیت غیر طبعی صحت بکجا
باز ما لیسلی خان بجهان	که با و چندی شش است ابلاغ
کسی که گردن از زور عشق میداند	که بر شمشاد بکران نهار جان
بگرم محبت کسی که برده سهر	در آفتاب قیامت بخور دگر
کسی که جان و دشمنش کرم نیست	ببخورد برستان سستی سر ما
ز دست عشق کس جان بجا تواند	که سبب سلطنتش و انفس و
چو عشق سربیان آورد فر و چیده	سر از اطاعت منزه و مژده چیده

بشعش عشق تو آنم که سالهای	سخن مفصل و مجمل کنم بیان اما
تو کوشش موش نهاری که بشنوی سخنم	اگر سرچ گوشت کمر اگر آید
مشام اصفوی بوی پریشان شود	جمال بیعت بهیات و دیده عا
خزان کشیده آنسوی که در بار	کند بوسیم نوروز عشق نشود نما
دلست مشرق این آفتاب نورا	ز دل برآمده جسته بر وزن آید
عشق هر که درین عالم هست با	بغیر عاشق اگر هست زند دنیا
خوشتر عشق ولی با جهان بود	ترا عشق بقران عشق زاهد ما
اگر چه چشم سر سبز زبان کرد	هنوز عاشق بهر آنم بشکر این لغا

ای حضرت مولوی که دوزخی	چون کبریا بهر سها لطف را
بشارت کفایت خیر است	کند از شکر سیم و زر را
زربا تو بخاک در نیاید	تو چند زنی بجای که سیر را
ندان طبع کن که کست دم	بیکر چه پدید آید به سیر را
چون چاشنیت ز سر که کاست	دیگر تو چه بکنی به سیر را
از سر طلبیده به عویس	میراث و لطف بهر را
با مهر تو بار بسته بودیم	درد آمد و برد بار خسته را
اگر میخواهی که بار یابی	انقدر میان ما جنب را

تا خزان

تا خزان بهر سیر بار	فمنده چاند اینقدر را
کودل که بدرد دل نشینم	کودل که کشیم در دهر را
از خاندان برون نیاید	زین پیش کوب سر زده را

شعر است	که میگوید چنان خرد که این جهان
شاید شعری از قافیه و مسمی که	که میگوید چنان خرد که این جهان
خیالتش بخیر خواب بر شالست	که میگوید چنان خرد که این جهان
قصو را می چون عشق آفتاب	سببای سخن بخت و عکس سببای
نه عاشقست و نه شاعر میگوید	بصورت را می کس خزان را
دانش را به شکل در نسبت نیوا	چون وقت شعر خواندن که در آن
هنس اگر الا کلمات شعر را	بصورت آمد و نوا سخنان کج را
کند این را به آواز شکران	در سار و دهر و دشمنان
ز راه کون کندش شاعران	که این بختین زیاده است این جهان
سیر و شعرش را به حاجت داد	که هر صبح کشته بر پیش بخت سار
بیکر را بهی تسلیمای فکرش با شای	کند بر تقامت و عجب دار دنیا
با این خردگی دعوائی انسانی کند	ولیکن زیر کان دانند از فصل
دیده که بگوید از غوا غم را می	کسل از غم و غمناک نشود زین
بیافاش و شب و مطلع جسته تو	میباش اینک خنده باقی قافا

تباها

اگر داغ دلم در کمر اندازد و سبزه بختیم و اصل سر سبز زنده را بخوان خوش مطلع با آن که زدی بختیم کوش کن بر کوشه طعن از آن خاشاکش گردان از ترخنده کبریت تیغ دانه تو شمع کجای چون شبستان در صبح را بهیچ زنده ترا بشو کار نیست قاشقی کن دوات قهقهه قاشخ خواستند اگر قاشق از بهت نیاید و کج کر از دزدی بخت ترستی نگذاشت	بختیم و اصل سر سبز زنده را بخوان خوش مطلع با آن که زدی بختیم کوش کن بر کوشه طعن کبریت تیغ دانه تو شمع کجای کز زدی بهیچ شربت و عوی و کوی قلم از نوی کن بستان دوات کوش سینه اش به دلق بران خون سیا بکمر از بهر خود یک صند خامش بر خوشی بخت کن بر بد خوشی
باید قاشق میدانی چه که با خود شتر ابادی از نو بخت شایک شتر از پای کوثر خشمه رحمت دانه غنای قدیمی با بهشت شهر در داری که کوه باران خوش بسکه حسن جفا دشمن که کشته است	چند جامی پاران در دوی چای چون تو تاریکی با کج را این دو بود نیست از خاطر دزد تو کلاغ چند خوری بچین این دانه کشت بودی با بهیچ زن الهامی چون دعا در موم میگردد بر آ
آن که غنای کنی بخت کجایم از دود و دعا بسوزد چنانکه کشته است	

در کاشته است پند و حاصل نمود ز آل زمانه ریشه را برشته است دان جز خد که رشتن این پند کاراو بطاق تا بخت نه اهل شسته است تخم نهال چرخ این رسته کنون دعایان باب برده در کج شسته نان مرا زمانه بد و مان نوشته است یعنی برات من همه بر کج شسته است	در کاشته است پند و حاصل نمود ز آل زمانه ریشه را برشته است دان جز خد که رشتن این پند کاراو بطاق تا بخت نه اهل شسته است تخم نهال چرخ این رسته کنون دعایان باب برده در کج شسته نان مرا زمانه بد و مان نوشته است یعنی برات من همه بر کج شسته است
اسبی دارم که از صغیری کوباکر شسته حیا از بسکه شسته صغیری وار در ملک تولید اش همیشه از بهیچ یک محمل زین بسنده ملک همیشه حمار و بیاد دانه و کوه برین که یافت قوت خود جان در بدش زنا تو	نی قورقش می هست از شمشیرش هم شسته است دعایان قورقش نیست نی قورقش و شکسته است سر و تنم پیش افتاده است از کوه چشم در سوا شبها بصداوت نیست اگر کوه شکسته کجاست موقوف اشارت دوا
شتر افضل الدنم از بی کوش و گردان	مهر آن آب خوشگوار صدف در شاد عوار

روح را بر تو فتوح رسان	باغ را زده به سار و سرت
بجز ایش قلم و همان	کشتی را بسوی خاخرشت
ز آتش ایم رسان قسبی	پرتوی بر بهشت را درشت
کیبای و آن ز غنچه	بدرین قلب کم عیار زشت
یعنی از غنچه خاخرشت	بط صبا می چرخ زشت

بچشم قلم نظر کن بر خیزشت وین	بهر کی که جانی خراب کرده است
کی صبا جنت رو به سبزه افین	که کشته مرده لعل سبزه کرده است
سیاه روی و روی و روی	سفید روی و آن خراب کرده است
بتن طوبت اعلی که از دمه او	کل جمال جانی کلاب کرده است
کیمت خورده زمین مشهور و می	که در شایسته صاف کرده است
این کیمت غذای له نذری	اگر چه خوش انتخاب کرده است
مشابه دم سبزه ریش حلقه حلقه	شبه کون جل چشم خراب کرده است
دوم ازین بخش در شماره و متاکو	که تری درون کلاب کرده است
سیر اراده و دست و ذوق و دین	که دل و آتش جوی کلاب کرده است
اگر عذاب قیامت برین الما	نزار روح جانی عذاب کرده است
هوای بندگی خاخرشت که دایما	خراب کرد و عالم خراب کرده است

ای نور وجود تو آریس وجود	بر در کیمت فدا شده فداک وجود
عصمت کیمت سر زده از باغ	فیض آری است آمده در روضه
در روضه است که نسوخته بهشت	چیده بسوی انفس جریل دود
انوار سیمای ملک در این	خوران روضه تو برش کفنه
ریشی که بخت ساقی طهرت	رو عاقلان دند و غول وجود
خورشید شمع و آن را در روضه	تا یک با شش گوشت کن کیمت

اخبار لطف صد فلک اصل وجود	ای که انجم باد تو توان می اراد
جاست از رخت فلک خبر می	رایت از پر تو خورشید نشان می
رخت جاده تو از بسکه ترقی و از	لفظ نه جانی بجهان می اراد
کشت و دولت از بوی بهار لعل	سبز بهیش و گل بخت جوان می
کز خیال غصبت راه برد و دل چرخ	بش تو با تو که بر چرخ نشان می اراد
چشم خورشید را که بر قاف می کرد	سینه با بهر که خفقان می اراد
مخضر شکوه اگر خوش کرد و آن	سهم در هر سخت بجان می اراد
میتواند که دست صبر و مراد او	جست آب بجوی بجهان می اراد
ادب آن بود که اظفار نهانی	چو کیم لطف تو را از زبان می اراد

ای نور

سید لان که بعد از آنکه آمد	کمال بر تبار اقبال و قال میبند
نخونده که است اشراف غامضان	مشاهدات نماند این حال میبند
و جهان منکر اشراف اهل اشراف	صفای که میان احوال میبند
صفای عقل ندارد در کشتن	سیاه روی خود را جمال میبند
ز نور تو نورش بد عشق میبند	فراق شریک را وصال میبند
تیزه حب و مکر کرده اندر هم	وجودنا بر می احوال میبند
همه زوری از تیر خورده اند	می و آتی از لال میبند
از شامی تحقیق کی خبر دارند	که جام حیران جام صفای میبند
تمام شبهه را شان بد عافیت	جواب سید پیش از سوال میبند
کلام حق است و زمانه نمی	صفای را اثر افعال میبند
درخت سدره که در باغ ملکوتی	بنازی و صفای نماند میبند
بنی عصمت زمر اول ملکوتی	هلاک ال محمد حلال میبند
شریف را بیاد است نمی کند	بزمید اینب بهر حال میبند
یک طرف که از افراط که در طین	عدول از روش اعتدال میبند
نقص بر تبار تمام ازین	که جمل را فتنی از کمال میبند
سفینه می شود نال خود و صفت	خرد بکثرت اسباب مال میبند

دقیقه

دقیقه و فی تجار را کجاست	به از و قایق ما احوال میبند
ایسر قوت شهواتیند چه زبان	ولی سیر که خود را جمال میبند
چه باند که روی که این خیسان	بزرگ بر تبار احوال میبند
ای که در قفس بر معنی نکند	استغفار انطق روحانان القا
انفوخ خا طبع است اگر بوی برد	عقل اول عقل خود را با جنون میبند
پرتو قوت تو که بر شام دگر افتد	اول شب غره بسج دوم میبند
چون که در غفلت کرد و سخن می شود	مشک چین در ناله و خون میبند
دوا در وقت که بر آتش نماند	ناله کی بکس خبر می بد نام مستغنا
با که افست در شش با بد در معناد	کو جواب است تا محمول میبند
که که خنثی است آرایش کشت	مرد عاقل کی زنج و دم کس میبند
آدمی است احوال افعال خود	سر که تخمین کند تخمین خود میبند
لیک چنان شب در می که بر او باد	شهر چون دارد و ناله و ناله میبند
خن چنیدن دوستی بر خاک میبند	دامی بر ناموس چنانست که میبند
چون نیارستی تو با من دوستی بر	کی است و می فایز مردم و ناله میبند
من که بخواهم ششتم من خشت ناله	مر زمان با صافم از طبع غبار میبند
کی کند صافی اخوان صورت را	و کند باید دل یک قطره را در میبند

من که بشیر خرم چو آب زنده گان در دانا	خیزد غمت مرز نامر زمرجان گشته
جامه تلخ و ششانی که توانی نوش کرد	تغی نوبتی چون تفسیرم بود کند
خوش را بشیرین کن و شیرین کن بکشد	تا تو غمی کی داشت عشق شکست کند
دوست را بشیرین بود از بحال جفا	دشمنان را دوست کردان بس برآید کند
مرکز غم را بشیرین را از انوار عشق	زنده گان را با خود چون جنت الهی کند
و این صحن برآوردی باطن دلی	صفت دوزخ را برآوردی خود کرد
با تو قوت اخوت داشت از دوستی	من به دستم اخوت را کسی جلو کند
از سخن برآوردی شسته بود	بار که کس چنین برآوردی گشته
تا در دوزخ برآوردی دوستی را	پاره شده چون پاره دیگر پس برآورد
این سبزه را برآوردی نیکو گویی	رشته تیرم کرد و سوزن عیبی کند
بر سر خرمی من نه گوشت و دعای	یک خواهم که در دل نشسته را
از غم تلخی سبک می سخنم که نه	از غم تلخی من برآوردی خود جفا کند
ماخذ فکر می باشد و کلمات	کی نظر برآوردی با مجموع احباب کند
از اصول عقل میگیرم به جزوای	عقل از طبع حقیق خوش است گشته
سرچه کوشش که گویند نانی فطرت	قوت نظرم با دماغ سخن القا کند
عقل سرور کوشش که گویند نانی فطرت	کمال من و اکتفا من عقل را گشته
شعر عقل است ایام که گویند نانی فطرت	عقل نامم را تخلص بهر است گشته

جهان کرم عسکرم در یاد	ازین پیشویش اسباب
زیر آرمی طبع از ده بود	با کمان قدوسیش خراب
چراغی که در در لایق ندید	تقدیر علی زرم احباب برد
خود فکر تاریخ آن کرگشت	محیط کرم سپهر کرد اسباب

کسب من نمودم و این عسکر	کند شست و دزدان ک تحقیق
از شیرین جیس چو برآوردی آدم کرد	کردم صفت کشتور چرخ برین
افروشم و کحل خرد دید و یقین	کردم کسب شام صفت لیلی نظر
خالی شد از قلا و قلعه کردیم	در پنجاه محبت برآوردی
شول شکوک از ده اندیشه رفیع	فی خمار و سوسنه شتم کرد
چمنیت تعلیم و تعلیم دیگران	آموختم ز روح این زمر مختصر
خود را فیض داد و چون شمشاد	برنگ زبون زدم اسباب
از سر و سر برآوردی خود را فضا	کشتم برآوردی برآوردی
از در و دران کجاست حوریت	تا به برآوردی کرم مرزب
چون خواستم که برآوردی از شمع	انگشت که کوه کوه خوار و در
شد آب و رنگ کوه مرزب	ماندم شسته رنگ جفا از
دستم توی سینه پرا غم	چون زخم کجاست ایام جفا

همچون که ز کوه خود ششم آب لیکن چرا شکسته کوه من را و نامی طبع باشد و کوهش ناس سنداشتم که چون بهر نام شود المنون که بر وجهان شد که کنم و اینست از من شکسته در مراد و قتی که هست باج که در اول و قتی که نوک را تو موجب کندی فکر طبعی است چو بر هم نه شود	نه چون سگوز باور است به در چون معدن من چو فایده از کوه کوه که کل کلاب کوه و از شکسته ایده نال منت والای من بر چون با دی نصیب که ششم شکسته لغت نیاید از خوشترین سخن زرباید از زبان نه سخنها می تحصیل علم نیست چو تحصیل سیم یک توره که به که جانان چنان
بیل باغ فصاحت چمن لاله فصل خوانده و کتب طبع تو به هم می آتشه نرس از دست است عاقل خط جان من چون که بهر کوه وقت انبیا بر معانی ز سر قلمت که ز اقلیت بر کل معنی دارد مهر طبع تو قتی که در عرض ششم	ای کوهش خود از تو طبعیت شود صبح صادق من فیض صباحت شود از دوق دم عصری بر هم کوه روشن از ناصیه معنی او بر کوه لرزه شک قد بر بران لغت نمود و این الوده بود با ابر از کوه بر کوهش نرس خود را غر کوه

عرق کاک تو کوه و زنده سخن تکلمان می جل نه از نه خبر شده دالت پند ان خود سید کوشش ساید کوه علقه در کوه مهر چو شید یک نیست فرغ تا بود چو زبان که در سخن	را می بختی آینه اش طور که چو شیرین به آینه سخنان در مزاجی که کند باه و بخش رشت سیم چو کوه بر خایه که هر روز تا به چو زنده سخن باش چو آب باکی طبعیت
کلاغ پند نه لطیفی و کوه میان شعر از منصفه در دست اگر چه پندیریل از ایشان شود زبان دوزخ از سید روی زحل از شود از کسب سیدی شود تو این به چو زنده خاک بجا چو کوه شود اگر شود سخن زین غله و در کج کاشش را ز شکی سخنش بر شود طبله تمام که می نویسد یا رب لطیفهای ترا	کند زنده بر خان قندی طبع که چو می بود از ریل طبع بر شمشیر کوه بر آورد آب اگر ایض حناش قدم نه طبع اگر شرف فکرش که کند چو اگر کوه فکرش و طبع و در و پیش باشد چو سکه بجای کوه فانی بقای از ریش اگر و مصرع از کوه زبان که با طبعیت شاعر کوه نرس

زهر زدی منم و چون جذب معنی	فرش سقوف طبع است گفتار تنهایی
بد زدی منم و چون خواستی	سراب تشنگ کرد و شراب از من
گرفت کشیدی و بعلی غن من	ترا چه حد گشت ای صیقل او ریس
تو چو بوس که مرصع باور شدی	ز دوک طبع خود این بار شدی
کسی چو شتر را بعد از این نخواهد	بد و مصرع مصرع بخار شدی
چو عامی هرانی به از تو سبک	بر و بر کعبی بخور بری و لبس
حال مرا تو چون که دارم دست	ز غار زده بر گوش زنگی
معاسب تو یک یک معاصبت	سپیل تو سر زلف است و زلف تو
یکی است حیات خود زدی و هستی	که هست چو بجا بی تو منم

دارم پسین قحط سال و کمر	بش لب لاغر فاش
از فلاکت گریست رخسارم	و بخت ترست نمک
سرد و پهلایش از صغیر تن	شکست بهم شسته چو ان
وقت جو که بهم زدن	لقب در فلک برده چون
شک تشنگ او اگر بعلط	و اینا بد مشبه و خوقا
گند از صفت صفت سازد	مخود اندامه نشی

۱۰

از سر کی مصیبت دیگر کشیده	اگر درین زمانه از انجمن دور
مگر اتفاق چه بد زدی کشیده	از سر که راستی و فکر کرده
من چو بخت تشنگ کشیده	از سر آب قدر دفع حیدر داده
تارخت در پاجه انجمن کشیده	تا چشم بر نظاره عالم کشیده
ز ان خط جوهر برده و کشیده	رنگ فاجه بر مردم ندیده
یوسف صفت خفای بر کشیده	سراب سان رتبه بد زدی
تا که قطره شیشه کشیده	از دایره لپا پخته بر خنای
از آب حیات نوشش از کشیده	از هفت خنر زنی غول دیده
با رطلان حمت بر کشیده	در جستجوی نیت عیبی
ز ان پا چو ز فصل اکثر کشیده	انجمن دور که بهایم طبع
از چاه استخوان همه را کشیده	طایر شکل یوسف و لکن در
هم در سفر محبت کشیده	هم در صحرای محبت راه برده
از روی حلقه برقع و عباد کشیده	برداشتن بستر معنی کم
ازین شش که صفت کشیده	با خلق و پستی کوه و شکار
خنجر بروی آل هم کشیده	که بعد ازین کیم و فاجه
و کعبه محراب کشیده	من بعد از کمر با و شمار

ص

خود را

کوه طراز بر نیانی نشوید سیراب	در صدف این آب در یک آبر
لا اله الا انت شریف نورانی	زینت معنی چو گل از یون خود باغ
عمر با پیدار بودم در کین ابرو	حققت یوی وصال از کین خود باغ
کر می آلوده شد و بال پاک بر چاه	چشم حیرت زوایان خود باغ
از هوای لبر و از اندام روانه	دام راه خویش از بال و پر خود باغ

میر جری است کوه با تو در چیده ام	شمارم بر بنال بی تر چیده ام
نخستین ترا از شرم با این چیده ام	لا اله الا انت که بر یک در چیده ام
تا زه کوی کرده کل بر یک چیده ام	سین خویش از دین این کین چیده ام
خب رو به است اشعار تر چیده ام	سین زه سال طبعت کرم در چیده ام
نافع شاعران یک است این چیده ام	راست سیکوی کاف جگر چیده ام
میتوان عدال خنده دین چیده ام	مرز هر بر بزر پای میر چیده ام
طنین را آن در سیکو در چیده ام	رسمان کا و ابریا بر چیده ام
معنی شتر از مر که بر سیم چیده ام	بر سر کعبه از شتر چیده ام
تا که در کشت تن تو شتر چیده ام	زخم زهر که در یک تر چیده ام

ای اسطوخودوس من ای طوبی	ارادت بهجت مباد و نه نام
-------------------------	--------------------------

توان شجره دوری کرد و با است	در سایه ام با کبر میوه باغ
شکر تو چو لعل و در آسمان و جو	فرض است و بدین نذر کویت باغ
چون جان من بعلای تو بخت	لذت نه بدین نذر جام و کراغ

منم که از خسر و بخت و ان کلاه	ادب یکشت بخت و ان کلاه
منم که از دل معنی فرشته چاه	بر سر وادی این نمان چاه
منم که بر بلبل چو کشت نغمه طراز	متاع شور با زبان چاه
بر این نیت دوشیزگان عجب	به ست فاده و خط سره ان کلاه
بیا و دوادم از این سخن کوی	عبیر برین قدسیان چاه
ز بخت که بر این خیمه ز خواب خیال	خطا روی به لامکان چاه
ز مندی و خطا و غول و سنان	بیا و عرش برین باستان چاه
سجده پیش شریعت میزید	مستری که از ولایت چاه
بجای سینه ز کسوی چو چیده ام	کلی که خنده سوی چاه
زبان لاف بر دم سر کوی چیده ام	منی بخت و در و ان چاه
بیم کعبه احسان که بوی چیده ام	بخت کشت باغ چاه
کشت که در چشم خویش را می	نه نغمه سوزی لبان چاه
سمن لطف چمن بر دم و غنچه باغ	شکر کشت و مند و پستان چاه

تباخی مشرق چرخه ان بود	نخند زار طرب ز عرفان خواند
مردنشت هیچ کاه خدایت کجاست	نه خواه در تو هم مبلغ جاکست
رای رای از بس که گفتیم چو خواب	شد زبان در کام من فرسوده از بخت
آبرو چو تبار از بس که افشا بدیم	شد شد رنگ صورت مال از بخت
میگو کل بخار شد روزیم روزان	رنگ و فطرت نمود آب خطا و بخت
صبر باج از بهر دنیا و سلام	صبر باج و خواب کیده پوشید بخت
داووس بگوشت هیچ کس را می نیست	سرخ بی بال و پر اندوختی بخت
آه عالم سوزن در هیچ دلی کجاست	چون کوه خنده از چنان نذر بخت
سوز غراب خورشید خورشید و کز بخت	مست در بستان موی سبز بخت
فشت از افلاک را در شیشه غلظت	تا بهر رنگ و نمون که کند بخت
قلب و می اندوختن بر باد بخت	بر تو خورشید نیست که شود بخت
چون شد از طوف حرم نقد دلم	باز گرفت زلف خاک عراق دلم
انجبار آمد مرا و از نو در لب	گره مرا بهنگ صفهان نفسی دلم
دشت در سلو زودی کل بود با	کوهر شتری صبح ریاحین دلم
باغ چون صدف انواران لعل بخت	خفته چون جبار بر لب سحر بخت

لاله در کسوت اجل سرخوش است	سر بریده بچشم شد و رخسار در دود
چرا که کجای تاز بخت از چشم	شد زلفش از شاخ وجودم خند
تا ره رویشم این شده که آورد	چون بهار از دنا میسر بر باد
سرسجاده که معراج کوه غایت	سلاک معرق بود و بوجدت کدرا
مصطفی کل بطرف صفی قرآن درش	چون عناد شد دم از لوح ادب
دست در دهن تنزل زد و دست بخت	سر سپاهان که بر آن نیست خردا
بنگونی زخم از نقد هم او غالی نیک	سطری انجیک شمس با بلیغ بخت
کایه طبع چون دید شل کور را	صورتش بوی از معنی از ارادت
بر دام اثرش در دهنان واد	اسلم ثابت از صفی تنزل نشا
باو چون غنچه او در فاق بلند	نام او تا بود ایام و شهر دورا
کسی که شناسان بر دیند	که ای نمیزنی صفای معنی روشن
زبان کلک شمار از در معنی چینی	لکای طبع شامی هم تفریح این
منم که حاصل طبع بود شک و دور	چو سوزنا که کشاید فلک بزدی
منم که سبزه حرف خواب زنگ دور	شد چو باغ خنده سخن صفی زین
منم که صاف سخن منیر زمره حله	بنیاد منم زیم نیست در دین
منم که گفته منم که گوشتا در غشا	ز غیرت منم شمشاد است در دل

سینه از شدت رباب خفته نوشت
 نرس سبب خوف خوابان چنان

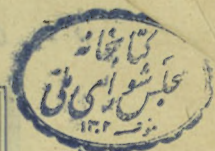
بجنگال مزار ترشحات بیا کشایم در جانه سخن برج حسن از اصفانی می اگر گذرد مردن خط سخن کوی سخن رفیق طبع لایب نشان چو کیم سخن بکشتن دیگر نیرود تیر اگر کرمی طبع دمی بنامه از لفظ تازه آید دوست نیم و آب نیم شسته که آید که فرو نشینی طبع سحر اگر چه در سحر روزگار داده معدنی غزل چرب آسمان از تر تو سخنم افشا کیش را که ز طبع طبع است چو جامی می توان گفت بجز از این می چوینده ام غرض که در موعود نشین	زنده شدم رونق بیا بسجده ارم خورشید را بیک از آفتاب لباب کند چو بکشور طبع زبان کشاد و خان پیش خود روشود بشمار زبان ترم کشته فرو که از خون فشرده از کد ز صحنی ترم انداخته نش مسان شسته نه در به عقل سکته رونق و یاد خود نیم لفظ ترم در دیگر رباعی ترمن نیم بهشت زیاد و ترمن لاله زار نیم سخنم با و مشک چو جامی که توان گفت چو موقوفان کاین اصل سخن نیست درین کجاست
---	--

خوشی که در عینیت چو من بخت از این شایسته نرساید چو دست نه ام چو کرم را از تر موهو کل چو دست مسند و عوی خوشی که در عینیت که حرف نشکر تو افشا کنم فلک بدوش من افکند اگر چه نیست لطف تو شکوه غلط نما چو معانی حکایت بجای آب بچویش شراره شکسته چون سخن اندر اگر مصطفی کس جرعه شدت خاک خرابش که گشت با عینیت چو شمع که در شمع برده و می که موی	خدا کائنات می ای که تو ام کرم از اعتدال رهین نیست خاصیت زبان عالم هیچ خوان بر سر که وجود زبان عالم هیچ خوان حقیقت و باغی که داده دو چو خط جابل سکته نه که توانی خراب چون فرو اندر ز جوی او عین موهو زبان کس ترشکی چو طبعیت آدم خاک بجای آب بهین تمام سال بجای
---	---

بنوشت افتاب بنامش بر آب جهنم طبع سال و روش درین بر و تاج از سر ایام و شوره و ایام زنده روز زمین و جود و یاب بخند بادشاد می در زمین	نشوینک بختی و عیش و مکر کفایت که ای فلفله نقش چو انکه بگویند که از الهام سر آیند میرزا می و نام محمدی تا چرخ هست جلوه صبح فردی
اینگه دارد در سر از رفت موانی آسمان که در غوی فیت کند بامش طبع مستغنی بخندش سر و کلاه درج و موهوب تالیف حروف بچند دیو بخت سلیمان نشستی از قنور نه همین بنام زبان نشی لفظ و عقل کل دیدش حق و زلف کلاه کوسه که بر نویدی کی شدی ای کان بجز میوه انکشت را تا نشاید از می شمع نشسته اند شمع نو فکرت حالی است که در سر و در لایب	عزیز سیاحت و دولت سرای چون جبین سره در می میکند از آب باز پس بخند کلاه کیم در از پیش لفظ و موهوب تالیف حروف بچند کر بنود که ساز ملک را می آید در جبین و پس بنامش میکند از آب در حق او سر و پوشش مایه و یابی صفوت او که بر نویدی کی شدی ای کان کر که ام که بر نویدی کی شدی ای کان آتش مرغ از آب تیغ تهرش منطفی انکه میگردد از سبکی افغان مصطفی

صاحب کار چه کم از هم باز و جود لیک مسکین او می و در حصص غنصر بود در دل از و در غنیمت شاد زمین و پس کشت و در آن کشتی از غم چندی کم خند میزد از نو چون خط از می خط داده که کلاه سبکه از خط و غنایم که کفایت تا چمن فصل بهار آن کل کند کل سر که از آب طبع این قطره که کلاه	مینت نقد مرا عیار و پستگاه مست سرسام است از تبار نه دنیا و پس چندی شاد سود ختم در غنیمت جبران وصف از آب خدمت جابر از نو خدمت و از کفایم و پس سر کاش میوه ملک و در جبین سر زمان چون کل می لایه و میدم که غنایم بهار و راضی
سپه دار هند و صف شتری می سلیمان نشانست و شبید که وزیریت در غایت عقل و تدبیر چرخ شبنام هند و ستان تزلزل در ارکان و منیت از فی ملک او را زبانی نهایی کجاست است را جیش آموز	که این دولت از دولت اوست پاد زمنش فلک قدر و قدرش فلک جهانیت بعد از جهان پاد چرخش کی نیز عالم آرا سپه از زمین لایه و کجاست از پاد کرده بی رده چون ناله بکلم خرد طبع را کار فرمای

بکشی



چو خوشید طبعش بر بخشش	چو نقد برستورارش از انشای
و خوشی با جهان فانی بود	چو آثار روح طبعی در اعضای
ترازوی زوایت کفین و بخشش	که سنجیده می باشد انعام و الای
ز بحر طبعش که پیوسته مد است	که بر کبریا ن بخت ملک که نری
با قطع خصل فایش نوشته است	قضا در زیر این سبزه جلای
سخن تاب شرح کاشش ز یاد	که اوراک دوشش بود فکر فرمای
ز طوفان تفتیش زمین آسین	ز نعل ایل تیشش فلک خانه اندای
<p>فدا و کیمیستی نحمد ارباب بخشش ممالک پستان باد و آفتاب تحت القطعات</p>	

